

# قتل در خانه کشیش



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آگاتا کریستی



## ● ادبیات پلیسی و جنایی ●

ماجرای خانم مارپل  
قتل در خانه کشیش  
نوشته آگاتا کریستی  
ترجمه فرزانه طاهری

به ضمیمه "نوع شناسی داستان پلیسی"  
مقاله‌ای از تسوتان تودوروف



تلفن: ۳۱۱۵۸۹۱

- ماجراهای خانم مارپل
- قتل در خانه کشیش
- به ضمیمه "نوع شناسی داستان پلیسی"
- مقاله‌ای از تسوتان تودوروف
- نویسنده: آگاتا کریستی
- مترجم: فرزانه طاهری
- طراح روی جلد: علی خورشیدپور
- حروفچینی و صفحه آرایی: نگاره ۱۷۳۵، ۸۶۰
- لیتوگرافی: تندیس
- چاپ: صهبا
- نوبت چاپ: چاپ اول، بهار ۷۲
- تعداد: ۴۵۰۰
- بها: ۲۹۰ تومان
- حق چاپ محفوظ است.

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Agatha Christie,**

***Murder at the Vicarage,***

Collins, Fontana Books, 7th ed., 1970

## فهرست

۱. معرفی

۱

۲. قتل در خانه کشیش

۳

۳. "نوع‌شناسی داستان پلیسی"

۳۵۹

مقاله‌ای از تسوتان تودوروف

## معرفی

آگاتا مری کلاریسا کریستی (۱۸۹۱-۱۹۷۶) چنان شهرتی دارد که شاید معرفی او تکرار مکررات باشد. او شهرتش را مدیون حدود صد رمان و داستان پلیسی است که عمدتاً در ردهٔ رمانهای پلیسی موسوم به "قاتل کیه" (Whodunit) قرار می‌گیرند. در بسیاری از آثار او حلال معما یا هرکول پوآرو (کارآگاه) است یا دوشیزه مارپل – پیردختری ساکن یکی از روستاهای انگلستان. طرح رمانهای او بسیار ظریف و پیچیده است و سالهای سال مایهٔ لذت حلالان معما را فراهم آورده است. از مشهورترین رمانهای او باید ده سیاهپوست کوچولو، قتل راجر آکروید، قتل در قطار سریع‌السیر شرق، مرگ بر کنارهٔ نیل، مرگ پایان راه است، گربه در میان کبوتران و... را نام برد.

شاید بد نباشد در اینجا تعریف و تاریخچهٔ مختصری از داستان پلیسی را هم ارائه کنیم. این نوع (ژانر) اغلب اوقات مورد بی‌مهری و حتی تحقیر "ادیان جدی" قرار گرفته و آن را لایق بحث ندانسته‌اند؛ مقاله‌ای به قلم تسوتان تودوروف، از بنیانگذاران ساختارگرایی، را در پایان این کتاب ضمیمه کرده‌ایم تا نمونه‌ای از بحثی جدی در زمینهٔ داستان پلیسی به زبان فارسی به دست داده شود.

و اما داستان پلیسی. عناصر سنتی این نوع عبارت‌اند از معمای لاینحل ماندهٔ جنایت، پلیسی فاقد روحیهٔ همکاری یا کندذهن، کارآگاه (غالباً غیر حرفه‌ای) که احتمالاً هم آدمی است غریب، محرم کارآگاه که در حل مشکلات یاریش می‌کند، انواع افراد مظنون و عوامل گمراه‌کننده‌ای که با دقت و ظرافت در داستان تعبیه شده‌اند، و گره‌گشایی که اغلب حیرت‌آور است و نامنتظر و در آن کارآگاه فاش

می‌کند که چگونه مجرم را شناسایی کرده است. در داستان پلیسی خوب کشف معما با منطق و استدلالی قوی همراه است.

در انگلستان این نوع با رمان سنگ مهتاب ویلکی کالینز (۱۸۶۸) آغاز شد. اگر نقش فرعی باکت را در رمان خانهٔ قانون زده دیکنز (۱۸۵۳) بپذیریم، پس سر جوخه کاف در رمان کالینز یکی از نخستین کارآگاهان در عرصهٔ داستان است. در سال ۱۸۸۷، فرگوس هوم استرالیایی راز کالسکهٔ دو اسبه را منتشر کرد و در همان سال شرلوک هولمز نخستین بار در اتاق مطالعه‌ای به رنگ سرخ نوشتهٔ کانون دوئل پا به صحنه گذاشت. در سال ۱۸۹۰، نشانهٔ چهار و در دههٔ ۱۸۹۰، داستانهای دیگری از شرلوک هولمز کانون دوئل در مجلهٔ استراند به چاپ رسید. محبوبیت عظیم این نوع ادبی از این دوره آغاز می‌شد.

البته باید اضافه کرد که حتی قبل از پو، ولتر زادینگ را منتشر کرده بود (۱۷۴۷ – ۱۷۴۹) که حکایتی است فلسفی و در آن قهرمان داستان که فیلسوف است، با ترکیب قدرت مشاهده و منطق خود مشکلاتی را حل می‌کند که بعید بود هولمز هم بتواند از عهده‌شان برآید. بنابراین از لحاظی باید ولتر را از پیشگامان دانست. خلق هولمز و واتسون کیش و آیینی را به راه انداخت که تا به حال همتایی نیافته است.

پس از جنگ اول جهانی، موج جنایت و خشونت موجب تجدید علاقه به داستان پلیسی شد و از آن پس نویسندگان بسیاری این نوع داستان را به سوی تکامل بیشتر راندند: از جمله آگاتا کریستی، دوروتی سه یرز، فریمن ویلز کرافت، ادگار والاس، ژرژ سیمنون (و کارآگاه مگرهٔ مخلوق او که در زمان خود شهرتی همپای هولمز یافت). پیشتر که می‌رویم، به نامهایی چون آنتونی برکلی، الری کوئین، نیکلاس بلیک، فیلیپ مک داندل، داشیل هامت، ریموند چندلر و ... برمی‌خوریم<sup>۱</sup>

۱. این معرفی با استفاده از فرهنگ اصطلاحات ادبی، انتشارات پنگوئن نوشته شد.



# ۱

راحت نمی توانستم تصمیم بگیرم که این داستان را از کجا شروع کنم، اما بالاخره فکر کردم بهتر است شروع آن ظهر چهارشنبه باشد، وقت ناهار و در خانه کشیشی. موقع گفتگوی سرمیز، گرچه به مسئله مورد نظر من چندان ارتباطی نداشت، یکی دو اتفاق جالب رخ داد که در ماجراهای بعدی بی تأثیر نبود.

تازه گوشت گوساله آب پز را (که البته خیلی سفت بود) بریده بودم و داشتم سرجایم می نشستم که حرفی از دهانم پرید که اصلاً برازنده آدمی چون من نبود، یعنی گفتم هرکس سرهنگ پروترو<sup>۱</sup> را بکشد، خدمت بزرگی به همه عالم کرده است.

برادر زاده جوانم، دنیس<sup>۲</sup>، بلافاصله گفت: "وقتی پیرمرد را غرق در خون پیدا کردند، این حرفتان علیه شما به کار خواهد رفت. مری<sup>۳</sup> شاهد

---

1. Protheroe

2. Dennis

3. Mary

است، نه مری؟ شرح خواهد داد که چطور چاقوی آشپزخانه را با خشم و کینه تاب می دادید."

مری، که در خانه کشیشی او را به خدمت گرفته ایم، چون دستان به دامن مستخدمهای بهتر با دستمزدهای بیشتر نمی رسد، فقط با صدای بلند ولحن جدی گفت: "سبزی پخته"، و با حالتی مبارزه جویانه بشقاب ترک خورده را به طرفش هل داد.

زنم با دلسوزی گفت: "خیلی آدم ناجوری است؟"

نتوانستم فوراً جوابش را بدهم، چون مری، بعد از اینکه ظرف سبزی پخته را محکم روی میز کوبید، دیس پر از کوفته خمیر و بدمنظره را زیر بینی ام گرفت. گفتم: "نه، ممنون"، و مری هم در جوابم دیس را با سر و صدا روی میز کوبید و از اتاق بیرون رفت.

زنم گفت: "حیف که خانه داری من چندان تعریفی ندارد." از لحن کلامش فهمیدم که از صمیم قلب بر این واقعیت افسوس می خورد. دلم می خواست حرفش را تصدیق کنم. اسم زنم گریزelda<sup>۱</sup> است، اسمش برازنده زن یک کشیش است. اما برازندگی تا همین حد است. اصلاً و ابداً زن فرمانبری نیست.

من همیشه معتقد بوده ام که روحانی نباید ازدواج کند. اما این دیگر حتی برای خودم جزو اسرار است که چرا بعد از بیست و چهار ساعت که از آشنایی من و گریزelda می گذشت از او خواستگاری کردم. همیشه اعتقاد داشته ام که ازدواج امری است خطیر و فقط باید بعد از تأملات و تفکرات طولانی بدان دست زد، و توافق در سلايق و تمایلات نیز مهمترین مسئله ای

---

1. Griselda

است که باید در این امر خطیر در نظر داشت.

گریزelda بیست سالی از من کوچکتر است. آن قدر زیباست که حواس آدم را پرت می‌کند. اصلاً هم نمی‌تواند چیزی را جدی بگیرد. از هر نظر که فکر کنید بی‌دست و پااست و زندگی کردن با او بسیار دشوار است. طوری رفتار می‌کند که انگار بخش تحت پوشش کلیسای من شوخی خیلی خیلی بزرگی است که محض تفریح او فراهم آمده است. با تلاشهای بسیار کوشیده‌ام ذهنش را شکل بدهم و شکست خورده‌ام. بیش از پیش بر این عقیده‌ام که برای روحانیان بهترین کار همانا مجرد است. بارها به اشاره این را به گریزelda گوشزد کرده‌ام، اما در جوابم فقط خندیده است.

گفتم: "عزیز من، کاش کمی دقت به خرج می‌دادی..."  
گریزelda گفت: "گاهی وقتها دقت می‌کنم. اما در مجموع گمانم هر وقت سعی می‌کنم، کارها خرابتر می‌شود. معلوم است که اصلاً و ذاتاً خانه‌دار نیستم. فهمیده‌ام که بهتر است همه چیز را به مری واگذار کنم و فقط حرص بخورم و غذاهای مزخرف هم روش."

با لحنی سرزنش‌آلود گفتم: "شوهرت را چی، عزیزم؟" و سپس به تأسی از شیطان که برای نیل به اهدافش از کتاب مقدس آیه می‌آورد، به حرفم ادامه دادم: "و او نگران خانه و خاندانش است..."

گریزelda به عجله حرفم را قطع کرد و گفت: "فکر کن چقدر خوشبختی که قرار نیست مثل مسیحیان اولیه بیندازندت جلو شیرها تا تکه پاره‌ات کنند، یا اینکه بنا نیست بگذارندت روی تل هیزم و آتش بزنند. غذای بد و گرد و خاک زیاد و زنبورهای مرده هم که واقعاً چیزی نیست که بخواهی سرش جنجال راه بیندازی. باز هم برایم از سرهنگ پروترو

بگو. اما خوب، مسیحیان اولیه لااقل این اقبال را داشتند که در زمانه آنها از خزانه دار کلیسا خبری نبود."

دنيس گفت: "پير مرد وحشی از خود راضی. تعجبی ندارد که زن اولش از دستش فرار کرد."

زنم گفت: "مگر راه دیگری هم برایش مانده بود؟"  
با تندی گفتم: "گریز لدا، هیچ خوشم نمی آید این طوری صحبت کنی."

زنم با مهربانی گفت: "عزیزم، قضیه را تعریف کن. چی شده بود؟ برای این نبود که آقای هاوز<sup>۱</sup> مرتب سرودست تکان می داد و به خودش صلیب می کشید؟"

هاوز دستیار جدید من است. تازه سه هفته می شود که به اینجا منتقل شده است. این نایب جدید من معتقد به سلسله مراتب کلیسایی و مناسک و آداب مذهبی است و جمعه ها روزه می گیرد. سرهنگ پروترو دشمن سرسخت تشریفات مذهبی است.

"نه، این دفعه قضیه این نبود. البته گذرا کنایه ای زد. نه، مشکل از یک پوندی ملعون خانم پرایس ریدلی<sup>۲</sup> شروع شد."

خانم پرایس ریدلی یکی از اعضای مؤمن کلیسای بخش ماست. صبح زود که در مراسم سالگرد مرگ پسرش حاضر شده بود، یک اسکناس یک پوندی در کیسه اعانه انداخت. بعداً که میزان اعانه جمع شده را در اعلان خواند، خیلی ناراحت شد، چون بالاترین مبلغ ذکر شده

---

1. Hawes

2. Price Ridley

یک اسکناس ده شیلینگی بود.

پیشم آمد و شکایت کرد، و من، به حکم عقل سلیم، گفتم که حتماً اشتباه کرده است و به قصد ختم غائله، با احتیاط تمام گفتم:

"هیچ یک از ما دیگر مثل سابق جوان نیستیم و باید کفاره بالارفتن سمنان را پردازیم." اما عجیب اینکه حرفهایم انگار او را بیشتر از کوره به در برد. گفت که همه چیز عجیب و غریب شده و تعجب می‌کند که چطور من چنین نظری ندارم. و آشفته حال رفت و به گمانم مشکلاتش را با سرهنگ پروترو در میان گذاشت. پروترو از آن آدمهایی است که دوست دارند سر هر مسئله‌ای جنجال به راه بیندازند. جنجال هم به راه انداخت. باعث تأسف بود که این کار را روز چهارشنبه کرد. چهارشنبه‌ها صبح در مدرسه روزانه کلیسا درس می‌دهم و این کار معمولاً مرا سخت عصبی می‌کند و تا آخر روز هم حالم سر جانی نمی‌آید.

زنم، با لحنی که انگار می‌کوشد با بی‌طرفی تمام وضعیت را جمع‌بندی کند، گفت: "خوب، به گمان من او هم به تفریح نیاز دارد. هیچ‌کس نیست که مثل پروانه دورش بچرخد و "کشیش عزیز" صدایش کند، و برایش رویه دمپاییهای بدترکیب گلدوزی کند و موقع کریسمس هم برایش جوراب خواب هدیه بیاورد. زنش و دخترش هم که هر دو از دستش حسابی به تنگ آمده‌اند. به نظر من، وقتی احساس می‌کند بالاخره یک جایی هم او را آدم مهمی به حساب می‌آورند، به عرش اعلی می‌رود."

با حرارت گفتم: "دلیلی ندارد رفتارش توهین‌آمیز باشد. گمانم درست نمی‌دانست که حرفهایش تلویحاً به چه معناست. حالا می‌خواهد همه حساب و کتابهای کلیسا را بررسی کند تا اگر مواردی از اختلاس

وجود داشت - بله، اختلاس، خودش همین لفظ را به کار برد - مطلع شود. اختلاس! یعنی شکش برده که من به اموال کلیسا ناخنک می‌زنم."

گریزدا گفت: "عزیزم، کسی به تو شک نکرده. تو مثل آینه چنان صاف و ساده‌ای که اصلاً نمی‌شود به تو مشکوک شده‌راستش چه خوب بود اگر اهل این حرفها هم بودی. کاش از بودجهٔ اعزام مبلغ کمی کش می‌رفتی. من که از این مبلغها نفرت دارم - همیشه ازشان نفرت داشته‌ام."

می‌خواستم او را بابت این احساس ناپسندش سرزنش کنم که مری با شیربرنج نیم‌پز وارد شد. بفهمی نفهمی، زیرلب غری زدم، اما گریزدا گفت که ژاپنیها همیشه برنج را نیم‌پز می‌خورند و برای همین مغزشان مثل ساعت کار می‌کند.

گفت: "به گمانم اگر تا یکشنبه هر روز از این شیربرنج بخوری، بهترین موعظهٔ عمرت را همان روز می‌کنی."

لرزیدم و گفتم: "خدا از دهانت نشنود."

وبعد گفتم: "فردا عصر پروترو می‌آید اینجا تا باهم به حسابها رسیدگی کنیم. امروز باید سخنرانی فردایم را برای انجمن مردان کلیسای انگلستان تنظیم کنم. داشتم یکی از کتابهای مرجع را ورق می‌زدم که چشمم به مدخل واقعیت کانون شرلی<sup>۱</sup> خورد و چنان در آن غرق شدم که نتوانستم کارم را درست تمام کنم. تو امروز بعد از ظهر چه کار داری گریزدا؟"

گریزدا گفت: "انجام وظیفه، وظیفهٔ همسر نمونهٔ یک کشیش. چای و غیبت رأس ساعت چهار ونیم."

---

1. Canon Shirley

"کی‌ها می‌آیند؟"

گریزلدا، با چهره‌ای که از زهد و تقوی می‌درخشید، یکی یکی با انگشت شمرد. "خانم پرایس ریدلی، دوشیزه و دربی<sup>۱</sup>، دوشیزه هارتنل<sup>۲</sup>، و آن دوشیزه مارپل<sup>۳</sup> وحشتناک."

گفتم: "من از دوشیزه مارپل کم و بیش خوشم می‌آید. دست‌کم شوخی سرش می‌شود."

گریزلدا گفت: "بدترین ماده گربه ده است. و همیشه هم از کوچکترین اتفاقی که بیفتد باخبر می‌شود – و بدترین استنتاجها را هم می‌کند."

گریزلدا، همان‌طور که قبلاً ذکر کردم، از من خیلی جوانتر است. آدمی به سن من می‌داند که معمولاً بدترین حدسها محتملترین است. دنیس گفت: "خوب، گریزلدا، پس برای چای منتظر من یکی نباش."

گریزلدا گفت: "بدجنس!"

"قبول، ولی باورکن بچه‌های پروترو امروز دعوت‌م کرده‌اند بروم تنیس."

گریزلدا دوباره گفت: "بدجنس!"

دنیس با احتیاط عقب‌نشینی کرد و من و گریزلدا باهم وارد اتاق کارم شدیم.

1. Wetherby

2. Hartnell

3. Marple

گریزدا، روی میز کارم نشست و گفت: "نمی دانم کدامشان برای چای می آیند. گمانم دکتر استون<sup>۱</sup> بیاید و دوشیزه کرم<sup>۲</sup>، و احتمالاً خانم لسترنج<sup>۳</sup>. راستی، دیروز رفتم دیدنش، اما خانه نبود. آره، فکر می کنم خانم لسترنج حتماً برای چای بیاید. راستی عجیب نیست که این طوری آمده اینجا و خانه گرفته و به ندرت هم بیرون می رود؟ آدم یاد داستانهای پلیسی می افتد. متوجهی که... " که بود این زن مرموز با آن چهره پریده رنگ و زیبا؟ چه گذشته ای داشت؟ کسی خبر نداشت. اما حالتش کمی شوم بود. "گمانم دکتر هیداک<sup>۴</sup> یک چیزهایی درباره اش بداند. با ملایمت گفتم: "داستان پلیسی زیاد می خوانی، گریزدا. جواب داد: "خودت چی؟ آن روز که اینجا داشتی موعظه ای را می نوشتی داشتم همه جا را دنبال کتاب لکه روی پله ها می گشتم. و بالاخره هم آمدم اینجا پرسیدم که می دانی کجاست، و آن وقت چی شد؟" آن قدر غیرت داشتم که سرخ شوم. "همین طوری برش داشتم. چشمم به جمله ای خورد و..."

گریزدا گفت: "بله، می دانم چه جور جمله ای. "با شور و هیجان تمام دکلمه کرد. "و بعد اتفاق عجیبی افتاد - گریزدا بلند شد، به آن طرف اتاق رفت و با مهربانی تمام شوهر سالخورده اش را بوسید. "و به گفته اش عمل کرد.

1. Stone

2. Cram

3. Lestrangle

4. Haydock



پرسیدم: "مگر این اتفاق عجیب است؟"  
 گریز لدا گفت: "معلوم است که عجیب است. به یادت می آید لِن،  
 که چه خواستگارهایی داشتم. یک وزیر، یک بارون، رئیس یک شرکت  
 بزرگ، سه افسر عالی رتبه و یک آدم هیچکاره ولی مبادی آداب و من در  
 عوض تو را انتخاب کردم؟ راستش را بگو، حیرت نکردی؟"  
 در جواب گفتم: "آن موقع چرا. خیلی وقتها از خودم می پرسم که  
 چرا این کار را کردی."  
 گریز لدا خندید.

زیر لب گفتم: "باعث می شد احساس قدرت کنم. آنهای دیگر فقط  
 فکر می کردند که چه دختر معرکه ای و البته برای آنها خیلی خوب بود که  
 مالک من شوند. اما من برای تو تجسم همه چیزهایی هستم که دوست  
 نداری و تأیید نمی کنی، و با این همه نتوانستی مقاومت کنی! غرورم دیگر  
 تاب مقاومت در برابر این را نداشت. وقتی آدم برای کسی گناهی باشد  
 پنهان و لذتبخش، خیلی بهتر است تا پری باشد برای قشنگتر کردن  
 کلاهش. من حسابی معذبت می کنم و تمام مدت احساسات را به جهتی که  
 نباید سوق می دهم، و با این همه دیوانه وار مرا می پرستی. دیوانه وار مرا  
 می پرستی، قبول نداری؟"

"طبیعتاً از تو خوشم می آید عزیزم."

"آه نه، لِن. تو مرا می پرستی. آن روز یادت رفته که من توی شهر  
 ماندم و برایت تلگراف فرستادم که به دست نرسید چون خواهر خانم  
 پستیچی داشت دو قلو می زاید و یادش رفت پیغام را برساند؟ یادت هست

چه حالی شدی و به اسکاتلندیارد تلفن کردی و چه الم شنگه‌ای به‌راه انداختی."

این هم از آن چیزهاست که آدم اصلاً خوشش نمی‌آید به رخس بکشند. واقعاً در آن قضیه حسابی حماقت به خرج دادم. گفتم: "عزیزم، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم به انجمن مردان کلیسای انگلستان برسم."

گریزدا آهی از سر انزجار کشید، موهایم را به‌هم ریخت، باز مرتب کرد، گفت:

"تو لیاقت مرا نداری. واقعاً نداری. من هم با این نقاش فرار می‌کنم. راست راستی این کار را می‌کنم. آن وقت بین توی بخش چه رسوایی‌ای به‌راه می‌افتد."

با ملایمت گفتم: "همین حالا ش هم به راه افتاده." گریزدا خندید، با دست بوسه‌ای برایم فرستاد، و از پنجره خارج شد.

## ۲

گریز لدا واقعاً آدم را اذیت می‌کند. وقتی از سر میز ناهار بلند می‌شدم، احساس می‌کردم که حالم برای تهیه نطقی جذاب خطاب به انجمن مردان کلیسای انگلستان کاملاً مناسب است. اما در این وقت احساس می‌کردم بی‌قرار و ناآرام شده‌ام.

درست وقتی داشتم می‌نشستم تا کار را شروع کنم، لتیس<sup>۱</sup> پروترو بر بال باد آمد.

گفتم بر بال باد. رمانهایی خوانده‌ام که در آنها جوانان را سرشار از نیرو و سرزندگی پرشکوه جوانی توصیف کرده‌اند.... خودم شخصاً در برخورد با هر جوانی احساس کرده‌ام که با شبخ یک جانور روبه‌رو شده‌ام.

آن روز بعد از ظهر لتیس شباهت عجیبی به یک شبخ داشت. دختر زیبایی است، بسیار بالا بلند و بور و حسابی حواس‌پرت. از پنجره قدی گویی بی‌اراده داخل شد، با حواس‌پرتی کلاه بره زرد رنگش را از سر

---

1. Lettice

برداشت ویش وکم با حالت حیرت زیر لب گفت: "آه، شما یید."  
از "تالار قدیمی" راهی از وسط جنگل هست که به در حیاط ما  
می رسد، برای همین اغلب کسانی که از آنجا می آیند، از این در وارد  
می شوند و خود را به پنجره اتاق مطالعه می رسانند و دیگر دور نمی زنند تا  
از جاده واز در ورودی بیایند. تعجبی نکردم که لتیس از این راه آمده، اما  
از حیرتش خوشم نیامد.

آدمی که به خانه کشیشی می آید، باید انتظار داشته باشد که با یک  
کشیش روبه رو شود.

داخل شد و خود را بر یکی از مبلهای بزرگ من انداخت  
و همان طور ماند. موهایش را بی هوا می کشید و به سقف خیره شده بود.

"دنیس این دوروبرهاست؟"

"از ناهار به بعد ندیدمش. گمانم می خواست بیاید خانه تان تنیس  
بازی کند."

لتیس گفت: "وای. امیدوارم که نرفته باشد. کسی خانه نیست."

"گفت که خودت دعوتش کردی."

"گمانم کردم. اما آن روز جمعه بود. امروز سه شنبه است."

گفتم: "چهارشنبه."

لتیس گفت: "وای، چه وحشتناک. یعنی برای سومین بار فراموش

کردم که ناهار جایی دعوت داشتم."

خوشبختانه گویا از این بابت چندان ناراحت نبود.

"گریز لدا چی؟ هست؟"

"گمانم در استودیو توی حیاط پیدااش کنی... لارنس ردینگ<sup>۱</sup> دارد  
پرتراهش را می کشد."

لتیس گفت: "حرف و نقلش شد. منظورم با پدرم است. پدر آدم  
وحشتناکی است."

پرسیدم: "چه حرف و نقلی... جریانش چی بود؟"  
"سر اینکه می خواست تابلوی از من بکشد. پدر فهمید. آخر چرا  
نباید مرا با لباس شنا بکشد؟ وقتی بالباس شنا می روم کنار دریا، چرا نباید با  
لباس شنا تصویرم را بکشد؟"  
لتیس مکثی کرد و بعد ادامه داد.

"واقعاً احمقانه است... پدر قدغن کرده که این جوان به خانه مان  
بیاید. البته من و لارنس فقط ظاهراً خود را دلخور نشان می دهیم. من که  
می آیم اینجا توی استودیوی شما تا پرتراهم را بکشد."  
گفتم: "نه، دخترم. اگر پدرت قدغن کرده نمی شود."

لتیس آهی کشید و گفت: "خدایا! همه چقدر اذیت می کنند. حسابی  
درب و داغانم. حسابی. اگر پول و پله داشتم از اینجا می رفتم، اما بی پول که  
نمی شود. اگر پدر یک کم آدم حسابی بود و می مرد وضع من خوب  
می شد."

"لتیس، تو نباید از این حرفها بزنی."  
"خوب، اگر نمی خواهد که آرزوی مرگش را بکنم، نباید این قدر  
ناخن خشکی کند. عجیب نیست که مادر و لش کرد. می دانستید که سالها  
فکر می کردم مرده است. باچه جور جوانی فرار کرد؟ آدم خوبی بود؟"

---

1. Lawrence Redding

"ماجرا مال وقتی است که پدرت هنوز نیامده بود به اینجا."  
 "نمی دانم چه به سرش آمده. گمانم آن<sup>۱</sup> هم به زودی با یکی روی  
 هم بریزد. آن از من بدش می آید - رفتارش با من خیلی خوب است، اما از  
 من بدش می آید. دارد پیر می شود و از این مسئله ناراحت است. خودتان  
 که می دانید، آدم در این سن طغیان می کند."  
 فکر کردم نکند لئیس می خواهد تمام بعدازظهر را در اتاق کارم  
 بماند.

پرسید: "شما صفحه های گرامافونم را ندیده اید؟"  
 "نه."

"چه بد. می دانم یک جایی گذاشتمشان. سگ را هم گم کرده ام.  
 وساعت مچیم هم یک جایی جا مانده، اما خوب زیاد مهم نیست چون  
 کار نمی کند. وای! چقدر خوابم می آید. نمی دانم چرا، چون تا یازده  
 خواب بودم. راستی به نظر شما این زندگی حال آدم را نمی گیرد؟ وای،  
 باید بروم. قرار است ساعت سه بروم دیدن محل حفاری دکتر استون."  
 به ساعت نگاه کردم و گفتم که بیست و پنج دقیقه به ساعت چهار  
 مانده.

"راست می گوید؟ چه وحشتناک. نمی دانم منتظرم مانده اند یا  
 بدون من رفته اند. بهتر است بروم و یک کاری بکنم."  
 بلند شد و دوباره مثل خوابگردها بیرون رفت، و آهسته  
 سربرگرداند و گفت:  
 "به دنیس که می گوید، نه؟"

---

1. Anne

بی اراده گفتم: "بله"، والبته وقتی فهمیدم که اصلاً نمی دانم باید به دنیس چه بگویم که دیگر دیر شده بود. اما بعد به این نتیجه رسیدم که به احتمال بسیار زیاد مسئله مهمی نبود. بعد به اندیشه دکتر استون فرورفتم، باستان شناس مشهوری که اخیراً به آنجا آمده و در هتل گراز آبی اقامت گزیده بود و حفاری تپه‌ای را در ملک سرهنگ پروترو سرپرستی می کرد. تا آن زمان چندین بار با سرهنگ دعواش شده بود. برایم جالب بود که با لئیس قرار گذاشته تا او را برای دیدن عملیات ببرد.

فکر کردم که لئیس پروترو از آن دخترهایی است که کاسه‌ای زیر نیمکاسه دارند. فکری بودم که چطور با دوشیزه کرم، منشی باستان شناس کنار می آید. دوشیزه کرم زن جوان و خوش بنيه‌ای است بیست و پنج ساله، پرسروصدا، با رنگ و روی برافروخته و روحیه سرزنده و حیوانی و دهانی که همیشه گویا بیش از آنکه باید دندان دارد.

اهالی دهکده درباره او دو نظر مختلف دارند، عده‌ای فکر می کنند که به اغماض می توان او را دختری خوب دانست، و عده‌ای هم معتقدند که زنی است جوان و به غایت پاکدامن که قصد دارد در اولین فرصت ممکن خانم استون شود. به هر صورت از هر نظر که فکر کنید، نقطه مقابل لئیس است.

می توانستم تصور کنم که اوضاع تالار قدیمی آن قدرها بر وفق مراد نیست. سرهنگ پروترو پنج سال پیش دوباره ازدواج کرده بود. بانو پروتروی دوم زنی بسیار جذاب بود، جذابیتی کم و بیش نامتعارف. همیشه حدس می زدم که روابطش با نادختریش نباید چندان خوب باشد.

یک نفر دیگر هم مزاحم کارم شد. این بار هاوز، دستیارم بود. می خواست از جزئیات دیدارم با پروترو مطلع شود. گفتم که سرهنگ از

"تمایلات رومی" او ابراز انزجار کرده، اما مقصود اصلیش از دیدار با من چیز دیگری بوده است. درعین حال، به او هم اعتراض کردم و صریحاً گفتم که باید از دستورات من اطاعت کند. در مجموع گفته‌هایم را به خوبی و خوشی پذیرفت.

وقتی که رفت کم و بیش پشیمان شدم که چرا آن‌طور که باید از او خوشم نمی‌آید. شکی ندارم که این دوست داشتنها و دوست نداشتنهای غیرمنطقی آدمها بسیار غیرمسیحی است.

وقتی دیدم که ساعت روی میز کارم یک ربع به پنج را نشان می‌دهد، آه کشیدم. معلوم بود که چهار و نیم است. به طرف اتاق پذیرایی رفتم.

چهار نفر از اعضای کلیسایم، فنجان چای به دست آنجا جمع شده بودند. گریزدا پشت میز کوتاه نشسته بود و سعی می‌کرد در این محیط طبیعی به نظر برسد، اما فقط موجب می‌شد که بیش از همیشه ناجور بنماید. با همه دست دادم و بین دوشیزه مارپل و دوشیزه ودربی نشستیم. دوشیزه مارپل پیرزنی است سپیدمو، با رفتاری ملایم و جذاب. دوشیزه ودربی ترکیبی است از سرکه و آتش‌فشان. از این دو، دوشیزه مارپل خطرناکتر است.

گریزدا با لحنی شیرین گفت: "همین الان داشتیم راجع به دکتر استون و دوشیزه کرم حرف می‌زدیم."

به یاد شعر زشتی افتادم که دنیس ساخته بود.

"دوشیزه کرم بیداره - از شایعه بیزاره."

ناگهان هوس کردم تا این شعر را بلند بخوانم و ببینم چه تأثیری در مستمعان ایجاد می‌کند، اما خوشبختانه از خیرش گذشتم. دوشیزه ودربی با



ایجاز تمام گفت:

"هیچ دختر خوبی این کار را نمی‌کند،" و به نشان مخالفت و عدم تأیید لبهای قیطانیش را برهم فشرد.  
پرسیدم: "چه کاری؟"

دوشیزه ودربی با لحنی وحشتزده گفت: "منشی یک مرد عزب بشود."

دوشیزه مارپل گفت: "نه عزیزم، من فکر می‌کنم مردهای زن‌دار خیلی بدترند. مولی کارتر<sup>۱</sup> بیچاره که یادت نرفته."  
دوشیزه ودربی گفت: "البته مردهای زن‌داری که جدا از زنشان زندگی می‌کنند که دیگر رسوای خاص و عام‌اند."

دوشیزه مارپل زیر لب گفت: "حتی بعضی‌هاشان که با زنشان زندگی می‌کنند. یادم می‌آید..."

این خاطره پردازیهای ناخوشایند را قطع کردم.  
گفتم: "اما قطعاً این روزها یک دختر می‌تواند درست مثل یک مرد متصدی مقامی بشود."

خانم پرایس ریدلی با جدیت تمام گفت: "که بیاید خارج از شهر؟ و توی یک هتل اقامت کند؟"

دوشیزه ودربی زیر لب با صدای آهسته به دوشیزه مارپل گفت:  
"واتاق‌هاشان هم توی یک طبقه باشد..."

دوشیزه هارتنل که صورتی بادوباران خورده دارد و اندامی درشت، و فقرا از او بسیار حساب می‌برند، با صدایی بلند و سرخوش گفت:

"مرد بیچاره قبل از اینکه بفهمد کی به کی است به دام می افتد. مثل بچه توی شکم مادر معصوم است، آدم کافی است نگاهش کند تا بفهمد." صناعات ادبی ماهم خیلی جالب است. به مغز هیچ یک از خانمهای حاضر در آن جلسه خطور نمی کرد که از یک بچه واقعی حرف بزنند که در امن و امان در گهواره اش است و همه می توانند ببینندش.

دوشیزه هارتل، با همان بی پروایی همیشگی ادامه داد: "من که می گویم نفرت انگیز است. مردک دست کم بیست و پنج سالی از دختره بزرگتر است."

بعد ناگهان صدای سه زن بلند شد که بدون ارتباط باهم درباره گردش پسران سرودخوان کلیسا، واقعه تأسف آور در آخرین جلسه مادران، و کوران هوا در کلیسا حرفهایی می زدند. دوشیزه مارپل روبه گریزlda چشمهایش را چندبار باز و بسته کرد.

زنم گفت: "فکر نمی کنید که احتمالاً دوشیزه کرم فقط مشغول کاری است که برایش جالب است؟ وبه نظر او دکتر استون هم فقط کارفرماست."

سکوت برقرار شد. آشکار بود که هیچ یک از آن چهار خانم چنین نظری ندارند. دوشیزه مارپل چندبار به بازوی گریزlda دست کشید و سکوت را شکست و گفت:

"عزیزم، شما خیلی جوانید. جوانها خیلی ذهن پاکی دارند." گریزlda با خشم گفت که ابداً ذهن پاکی ندارد. دوشیزه مارپل بی آنکه به اعتراض او توجه کند، گفت: "طبیعتاً نسبت به همه نظر خوشی دارید."

"واقعاً فکر می کنید که می خواهد با آن مرد کچل کسل کننده

عروسی کند؟"

دوشیزه مارپل گفت: "این طور که من فهمیده‌ام وضع مالیش حسابی خوب است. البته گمانم خیلی آتشین مزاج باشد. چند روز پیش دعوای مفصلی با سرهنگ پروترو راه‌انداخته بود."

همه با علاقه به جلو خم شدند.

"سرهنگ پروترو بهش گفت که هیچ چیز سرش نمی‌شود."  
خانم پرایس ریدلی گفت: "از سرهنگ پروترو جز این انتظار نمی‌رود، واقعاً که! چه احمقانه."

دوشیزه مارپل گفت: "بله، قبول دارم که از سرهنگ جز این انتظار نمی‌رود، اما شک دارم احمقانه باشد. یادتان که نرفته، زنی که آمد اینجا و گفت از طرف اداره رفاه عمومی آمده، وبعد از جمع کردن حق آبونمان رفت و دیگر خبری از او نشد وبعد فهمیدیم که هیچ ربطی به اداره رفاه نداشته. آدم خیلی وقتها زیادی اعتماد می‌کند و هرکس هرچیزی درباره خودش می‌گوید باور می‌کند."

من یکی که هرگز خیالش را هم نمی‌کردم دوشیزه مارپل را آدمی توصیف کنم که به همه اعتماد می‌کند.

دوشیزه ودربی گفت: "سر آن نقاش، آقای ردینگ، هم جنجالی راه‌افتاد، نه؟"

دوشیزه مارپل سر تکان داد.

"سرهنگ پروترو از خانه بیرونش کرد. ظاهراً داشته لیس را با لباس شنا می‌کشیده."

خانم پرایس ریدلی گفت: "همیشه فکر می‌کردم یک چیزی بین آن دوتا هست. این جوان آنجا کنگر خورده و لنگر انداخته است. حیف که

دخترک مادر نداشته. نامادری هیچ وقت جای مادر را نمی‌گیرد."  
دوشیزه هارتنل گفت: "اما به نظر من خانم پروترو تمام سعیش را  
می‌کند."

خانم پرایس ریدلی با بیزاری گفت: "دخترها خیلی آب زیرکاه‌اند."  
دوشیزه و دربی که قلبی حساس تر دارد گفت: "چه ماجرای عشقی  
جالبی! جوان خیلی خوش قیافه‌ای است."  
دوشیزه هارتنل گفت: "اما بی‌بندوبار است. نباید هم جز این انتظار  
داشت. هنرمند است دیگر! پاریس! مدلهای نقاشی! هرکی به هرکی!"  
خانم پرایس ریدلی گفت: "با لباس شنا بکشدش؟ والله چی  
بگوییم."

گریزelda گفت: "دارد مرا هم می‌کشد."  
دوشیزه مارپل گفت: "اما نه با لباس شنا، عزیزم."  
گریزelda با قیافه‌ای جدی گفت: "شاید بدتر."  
دوشیزه هارتنل این شوخی را با بلندنظری تلقی کرد و گفت: "دختر  
شیطان." بقیه کمی حیرت‌زده شده بودند.  
دوشیزه مارپل از من پرسید: "لتیس جان مشکل را با شما مطرح  
کرد؟"

"با من؟"

"بله. دیدمش که داشت از باغ رد می‌شد و به طرف پنجره اتاق  
مطالعه پیچید."

دوشیزه مارپل همیشه همه چیز را می‌بیند. باغبانی بهترین نوع  
استتار است، و عادت به مطالعه رفتار پرندگان با عدسیهای قوی را هم  
همیشه می‌توان به کمک گرفت.

اعتراف کردم که: "بله، برایم گفت."  
 دوشیزه مارپل گفت: "آقای هاوز نگران به نظر می‌رسید. امیدوارم  
 با کار زیاد خودش را خسته نکرده باشد."  
 دوشیزه ودربی با هیجان گفت: "وای! به کلی فراموش کردم.  
 می‌دانستم که خبری برایتان دارم. دکتر هیداک را دیدم که از کلبه خانم  
 لسترنج می‌آمد بیرون."  
 همه به هم نگاه کردند.  
 خانم پرایس ریدلی گفت: "شاید مریض است."  
 دوشیزه هارتنل گفت: "اگر اینطور باشد، خیلی ناگهانی بوده است.  
 چون دیدمش که امروز بعد از ظهر ساعت سه داشت توی حیاطش قدم  
 می‌زد و کاملاً سالم بود."  
 خانم پرایس ریدلی گفت: "حتماً با دکتر هیداک از قدیم وندیم  
 آشنا بوده‌اند. دکتر که اصلاً صدایش را درنیاورده."  
 دوشیزه ودربی گفت: "عجیب است که هیچ وقت هم حرفش را  
 نزده."  
 گریزelda با صدایی آهسته و مرموز گفت: "راستش را بخواهید..."  
 و دیگر حرفی نزد. همه با هیجان به طرفش خم شدند.  
 گریزelda با حرارت تمام گفت: "اتفاقاً من می‌دانم. شوهرش مبلغ  
 مذهبی بود. ماجرای وحشتناکی است. می‌دانید، او را خوردند. واقعاً  
 خوردندش. و زنش را مجبور کردند سوگلی رئیس قبیله شود. دکتر هیداک  
 همراه هیئت اکتشافی از آنجا می‌گذشته و نجاتش می‌دهد."  
 لحظه‌ای هیجان همه را گرفت، بعد دوشیزه مارپل به لحنی  
 سرزنش‌آلود اما با لبخند گفت: "دختر شیطان!"

چند بار هم با دست به بازوی گریزدا زد.  
 "کار بسیار نابخردانه‌ای است عزیزم. اگر این چیزها را از خودت  
 دریاوری، هیچ بعید نیست مردم حرفت را باور کنند. وگاهی هم این کار  
 باعث ایجاد مشکلات و پیچیدگیهایی می‌شود."  
 سردی نامحسوسی بر جمع حاکم شد. دو تا از خانمها بلند شدند که  
 بروند.

دوشیزه ودربی گفت: "نمی‌دانم لارنس ردینگ جوان ولتیس  
 پروترو باهم سروسری دارند یا نه. اما از ظاهر قضیه که کاملاً اینطور  
 پیدا است. نظر شما چیست، دوشیزه مارپل؟"  
 دوشیزه مارپل به فکر فرو رفت.  
 "من که چنین نظری ندارم. لئیس نه. اما به نظر من قضیه یکی دیگر  
 است."

"اما سرهنگ پروترو حتماً فکر کرده که..."  
 دوشیزه مارپل گفت: "همیشه نظرم این بوده که آدم خرفتی است،  
 از آنهایی که فکر غلطی به ذهنشان می‌رسد و دیگر ول کنش نیستند. جو  
 باکنل<sup>۱</sup> را یادتان می‌آید که صاحب گراز آبی بود؟ چه بساطی راه انداخت  
 که دخترش با بیلی<sup>۲</sup> جوان سروسری دارد. و تمام مدت آن زن آب زیر-  
 کاهش باطرف رابطه داشت."

رویش کاملاً به گریزدا بود، و من ناگهان احساس کردم که خشم  
 تمام وجودم را لبریز کرده است.

1. Joe Bucknell

2. Bailey

گفتم: "دوشیزه مارپل، فکر نمی‌کنید که همه ما گاهی می‌گذاریم زبانمان بیش از حد بچرخد. می‌دانید، شرارت مشمول بخشایش نمی‌شود. ممکن است لقلقه زبان در وقت غیبت کردن توأم با سوءنیت موجب صدمات باورنکردنی بشود."

دوشیزه مارپل گفت: "جناب کشیش، شما زیادی از این جهان خاکی دورید. متأسفانه مطالعه سرشت آدمها برای مدتی به این درازی که من به این کار اشتغال داشته‌ام موجب می‌شود که آدم‌چندان انتظاری از آن نداشته باشد. جسارتاً باید بگویم که قندرچندری گفتن بی‌هواکار بسیار اشتباه و ظالمانه‌ای است، اما اغلب اوقات راست است، موافقید؟"

این تیر آخری درست به هدف نشست.

## ۳

گریزدا، به مجرد بسته شدن در گفت: "پیر گربه خبیث."  
روبه مهمانان عازم از خانه مان شکلکی در آورد و بعد به من نگاه کرد و خندید.  
"لن، آیا واقعاً مشکوکی که من با لارنس ردینگ سرو سِری داشته باشم؟"

"معلوم است که نه، عزیزم."  
"اما فکر کردی که دوشیزه مارپل دارد کنایه می زند. و تو با زیبایی تمام به دفاع از من خیز برداشتی. مثل... مثل یک ببر خشمگین."  
لحظه ای معذب شدم. یک فرد روحانی کلیسای انگلیس نباید هرگز خود را در موقعیتی قرار دهد که مثل ببر خشمگین توصیفش کنند.  
گفتم: "احساس کردم که نمی شود بگذارم بدون اعتراض من حرفهایش را بزند. ولی توهم گریزدا، کاش کمی بیشتر در حرف زدنت دقت می کردی."

پرسید: "منظورت داستان آدمخواری است؟ یا اینکه تلویحاً گفتم که لارنس دارد تصویر مرا بدون لباس می کشد؟ کاش می دانستند که دارد



تصویرم را با یک لباس کلفت می‌کشد که یخه پوستش خیلی بلند است – از آنهایی که می‌شود باهاشان به دیدن شخص پاپ رفت – یک سوزن هم از تن گناهکار در این لباس پیدانست! در واقع، عجیب لباس پاکی است. لارنس هیچ‌وقت حتی تلاش نمی‌کند تا به من نزدیک شود... نمی‌دانم چرا."

"خوب معلوم است، می‌داند که تو شوهرداری..."

"تظاهر نکن که الان از کشتی نوح درآمدمی، لن. خودت خوب می‌دانی که یک زن جوان و خوشگل با شوهری مسن برای یک مرد جوان مائده‌ای است بهشتی. باید دلیل دیگری در کار باشد – قضیه این نیست که من جذاییتی ندارم – نه، این نیست."

"تو که قطعاً دلت نمی‌خواهد او به تو اظهار عشق کند؟"

گریزelda گفت: "نه... نه... نه" و مکشش بیش از آنی بود که برازنده باشد.

"اگر او عاشق لتیس پروترو باشد..."

"دوشیزه مارپل ظاهراً چنین نظری نداشت."

"ممکن است دوشیزه مارپل اشتباه کند."

"هرگز. این نوع پیرگربه‌ها همیشه درست می‌گویند." کمی سکوت کرد و بعد، یک بری نگاهی به من انداخت و گفت: "تو که حرفم را باور می‌کنی، نه؟ منظورم این است که بین من و لارنس هیچ چیزی نیست."

با تعجب گفتم: "گریزeldaی عزیزم، معلوم است که باور می‌کنم."

زنم به طرفم آمد و مرا بوسید.

"کاش گول زدنت این قدر آسان نبود، لن. هرچه من بگویم، باور

می‌کنی."

"امیدوارم این طور باشد. اما ازت خواهش می‌کنم، عزیزم، که مواظب حرف زدنت باشی و ببینی که چه می‌گویی. می‌دانی که این زن‌ها اصلاً و ابداً شوخی سرشان نمی‌شود و همه چیز را جدی می‌گیرند."

گریزelda گفت: "اینها کمی بی‌اخلاقی در زندگیشان لازم دارند. آن وقت دیگر این قدر به پیدا کردن بی‌اخلاقیهای زندگی دیگران مشغول نمی‌شوند."

و پس از این حرف از اتاق بیرون رفت و من با نگاهی به ساعت به عجله رفتم تا دیدارهایی را که از وقتشان گذشته بود انجام دهم.

مطابق معمول، مراسم عصر چهارشنبه خلوت بود، و وقتی بعد از کندن ردا در رختکن، از کلیسا بیرون می‌آمدم، کلیسا خالی بود. فقط زنی ایستاده بود و خیره به یکی از پنجره‌هایمان نگاه می‌کرد. ما چند جام شیشه‌نقاشی شده زیبا در پنجره‌ها داریم، و در واقع خود کلیسا هم به دیدنش می‌ارزد. صدای پای مرا که شنید، برگشت و دیدم خانم لسترنج است.

هر دو لحظه‌ای مکث کردیم، بعد من گفتم:

"امیدوارم از کلیسای کوچک ما خوشتان آمده باشد."

گفت: "داشتم از تماشای این شیشه لذت می‌بردم."

صدایش دلنشین و آهسته بود، اما بسیار واضح و با تلفظی روشن.

سپس گفت:

"خیلی متأسفم که دیروز از ملاقات خانمتان محروم شدم."

چند دقیقه‌ای درباره کلیسا حرف زدیم. از قراین پیدا بود زنی است با فرهنگ و چیزهایی از تاریخ و معماری کلیسا می‌داند. باهم از ساختمان بیرون آمدیم و به راه افتادیم، چون یکی از راههای دهکده از جلو خانه او

رد می‌شد. وقتی به در خانه‌اش رسیدیم، با صدایی دلنشین گفت:  
 "بفرمایید تو. می‌خواهم نظرتان را درباره کارهایی که کرده‌ام  
 بدانم."

دعوتش را پذیرفتم. "دروازه‌های کوچک" سابقاً به سرهنگی  
 انگلیسی - هندی تعلق داشت، و بی‌اراده از اینکه می‌دیدم خبری از میزهای  
 برنجی و مجسمه‌های خدایان برمه‌ای نیست نفس راحتی کشیدم. حالا  
 خانه بسیار ساده اما با حسن سلیقه فراوان تزین شده بود. آدم در آن  
 احساس هماهنگی و آرامش می‌کرد.

اما باز بیشتر از خود پرسیدم که چه چیزی زنی مثل خانم لسترنج را  
 به سنت مری مید<sup>۱</sup> کشانده است. داد می‌زد که زنی است اجتماعی، برای  
 همین عجیب بود که بخواهد خود را در دهکده ما مدفون کند.  
 در روشنائی اتاق پذیرایی فرصتی یافتم تا برای اولین بار از نزدیک  
 تماشایش کنم.

زنی بود بسیار قدبلند. مویی طلایی و متمایل به قرمز داشت. ابرو و  
 مژگانش تیره بود، نفهمیدم هنرنمایی خودش بود یا طبیعت. اگر هم آن‌طور  
 که فکر کردم، آرایش کرده بود، بسیار هنرمندانه این کار را کرده بود.  
 صورتش وقتی آرام بود و کاری نمی‌کرد حالتی شبیه ققنوس داشت  
 و چشمانش عجیب‌ترین چشمانی بود که تا آن وقت دیده بودم - رنگشان  
 تقریباً طلایی بود.

لباسش نقص نداشت و رفتار و حرکاتش رفتار زنی بود خانواده‌دار  
 و حساسی، اما با این همه حالتی در او بود که به بقیه چیزهایش نمی‌خورد

---

1. St. Mary Mead

و آدم را گیج می‌کرد. آدم احساس می‌کرد یک جوری مرموز است. کلمه‌ای که گریز لدا به کار برده بود به ذهنم آمد - شوم. البته مسخره است، اما راست راستی این قدر مسخره است؟ فکری ناگهان وبی مقدمه در ذهنم جرقه زد: "هیچ چیزی جلودار این زن نیست."

درباره موضوعاتی بسیار عادی حرف زدیم - نقاشی، کتاب، کلیساهای قدیمی. با این همه به شدت احساس می‌کردم که چیز دیگری هست - چیزی کاملاً متفاوت که خانم لسترنج می‌خواهد با من در میان بگذارد.

یکی دوبار وقتی داشت نگاهم می‌کرد، چشمم به چشمش افتاد، در حالت نگاهش تردیدی عجیب وجود داشت، گویی نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. متوجه شدم که سعی می‌کند حرفها به موضوعات غیرشخصی محدود بماند. حرفی از شوهر یا دوستان یا اقوامش نزد. اما تمام مدت آن حالت التماس شدید در نگاهش به چشم می‌خورد. انگار می‌گفت: "بهتان بگویم؟ می‌خواهم بگویم. نمی‌توانید کمک کنید؟"

اما در آخر دیگر این حالت پیدا نبود - یا شاید هم همه‌اش تخیل من بود. احساس کردم دارد مرخصم می‌کند. بلند شدم و خدا حافظی کردم. وقتی داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم، نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که با حالتی گیج و مردد به طرفم خیره شده است. به حکم غریزه برگشتم: "اگر کاری هست که بتوانم برایتان انجام دهم..."

با تردید گفت: "خیلی لطف دارید..."

هر دو سکوت کردیم. بعد گفت:

"کاش می‌دانستم. خیلی مشکل است. نه، فکر نکنم کسی بتواند

کمکم کند. اما به هر حال متشکرم که پیشنهاد کردید."  
حرفش ظاهراً به گفتگو خاتمه داد، برای همین رفتم. اما وقت  
بیرون آمدن باز باخودم جدال داشتم. ما اهالی سنت مری مید به رمز و راز  
عادت نداریم.

آن قدر عادت نداریم که وقتی از در حیاط خارج شدم، یکی  
ناغافل به من حمله ور شد. دوشیزه هارتل متخصص حملات سنگین و پر  
درد سر است.

بالحن طنز آمیزی فریاد زد: "دیدمتان! و خیلی هم هیجانزده شدم.  
حالا می توانید برایمان تعریف کنید."  
"چی را؟"

"قضیه بانوی مرموز را! بیوه است یا جایی شوهری دارد؟"  
"واقعاً نمی دانم. به من نگفت."  
"چه عجیب! فکر می کردم حتماً گذری اشاره ای می کند. فکر  
نمی کنید ظاهراً دلیلی دارد که حرف نمی زند؟"  
"نه، واقعاً چنین فکری نمی کنم."

"ای بابا! اما خوب، جناب کشیش عزیز، همان طور که دوشیزه  
مارپل می گوید، خیلی از این دنیا دورید. بگویید بدانم، مدت زیادی است  
که دکتر هیداک را می شناسد؟"

"حرفی از او نزد، برای همین نمی دانم."  
"واقعاً؟ پس راجع به چی حرف زدید؟"  
"با صداقت تمام گفتم: "نقاشی، موسیقی، کتاب."  
دوشیزه هارتل، که تنها موضوعات گفتگوهایش موضوعات کاملاً  
شخصی است، مشکوک و ناباورانه نگاهم کرد. از تردید آنی اش برای

طرحریزی اقدام بعدی استفاده کردم و شب به خیر گفتم و به سرعت دور شدم.

به خانه‌ای در پایین دهکده هم سری زدم و از در حیاط به خانه کشیشی برگشتم و با این کار پیه گذشتن از تنگنای پرخطر حیاط دوشیزه مارپل را به تن مالیدم. به هر حال می‌دانستم که باتوجه به تواناییهای انسان اصلاً امکان ندارد که خبر ملاقات من با خانم لسترنج به گوش او رسیده باشد، برای همین قاعدتاً احساس اطمینان می‌کردم.

وقتی کلون در را انداختم، به فکر رسیدن به بد نیست به انباری داخل حیاط سری بزنم که لارنس ردینگ جوان آن را استودیوی خودش کرده بود و بینم پرتره گریزدا در چه مرحله‌ای است.

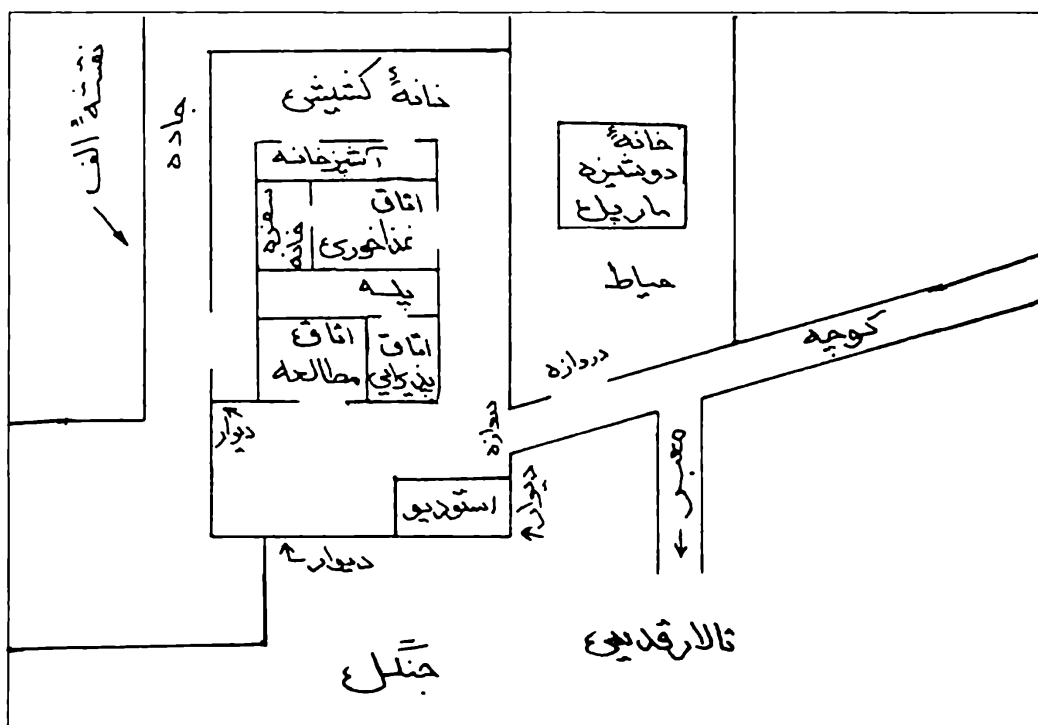
من در اینجا طرحی اجمالی ارائه می‌دهم که باتوجه به وقایع بعدی می‌تواند مفید باشد، یعنی فقط جزئیات لازم را ارائه خواهم کرد.

اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که ممکن است کسی در استودیو باشد. صدایی از داخل نیامد تا مرا متوجه کند، و گمانم صدای پای من هم روی چمن خفه شده بود.

در را باز کردم و بعد با حالتی معذب بر آستانه متوقف شدم. چون دو نفر در استودیو بودند، و مرد بازوهایش را به دور زن حلقه کرده بود و داشت با شور و هیجان او را می‌بوسید.

یکی از این دو نفر نقاش ما بود، لارنس ردینگ و دیگری خانم پروترو.

به عقب پریدم و به سرعت به اتاق مطالعه‌ام برگشتم. آنجا روی یک صندلی نشستم، پییم را درآوردم، و قضایا را مرور کردم. این کشف برایم



ضربه‌ای بزرگ بود. بخصوص آنکه از زمان گفتگویم بالتیس بعد از ظهر همان روز، کم و بیش مطمئن شده بودم که بین او و آن مرد جوان نوعی همدلی دارد پیدا می‌شود. علاوه بر این، مطمئن بودم که خود او هم چنین فکری می‌کند. اطمینان داشتم که روحش هم از احساسات نقاش نسبت به نامادریش خبر ندارد.

عجب گره کور و نحسی. با اکراه آفرینی به دوشیزه مارپل گفتم. او نه تنها فریب نخورده بود بلکه آشکارا اصل قضیه را تا حدودی به دقت حدس زده بود. من نگاه معنی دارش را به گریز لدا کاملاً غلط تعبیر کرده بودم.

اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که پای خانم پروترو وسط باشد. همیشه حالتی از همسر سزار در خانم پروترو وجود داشت - زنی آرام و خوددار که اصلاً به او ظن احساسات عمیق نمی‌رفت. تفکراتم به اینجا رسیده بود که صدای تقه‌ای به پنجره اتاق مطالعه

از جا پراندم. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. خانم پروترو بیرون پنجره ایستاده بود. پنجره را باز کردم و او بی آنکه منتظر دعوتم شود، وارد شد. مثل آدمهای از نفس افتاده به آن سراتاق رفت و روی کاناپه افتاد.

احساس می‌کردم که اولین بار است او را می‌بینم. آن زن آرام و خودداری که من می‌شناختم ناپدید شده بود. جای او را موجودی به نفس نفس افتاده و درمانده گرفته بود. برای اولین بار متوجه شدم که آن پروترو زنی است زیبا.

زنی بود با موهای قهوه‌ای و چهره‌ای رنگ‌پریده و چشمهای خاکستری بسیار گود. حالا چهره‌اش برافروخته شده بود و سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌رفت. انگار مجسمه‌ای ناگهان جان گرفته باشد. از مشاهده این تغییر چشمانم را چندبار به هم زدم.

گفتم: "فکر کردم بهتر است بیایم. شما... شما چند دقیقه پیش ما را دیدید؟" سرم را خم کردم.

آهسته گفت: "ما همدیگر را دوست داریم..."

حتی در میانه این آشفتگی و درماندگی آشکار هم نتوانست جلو لبخند بی‌رمقش را بگیرد. لبخند زنی که چیزی بسیار زیبا و شگفت‌انگیز می‌بیند.

باز حرفی نزد، و او فوراً ادامه داد:

"گمانم به نظر شما کار بسیار غلطی است؟"

"مگر انتظار دارید خلاف این را عرض کنم، خانم پروترو؟"

"نه... نه، گمان نکنم."

به حرفم ادامه دادم، سعی می‌کردم حتی المقدور لحنم ملایم باشد:

"شما شوهر دارید..."



حرفم را قطع کرد.

"می دانم... می دانم. فکر می کنید خودم بارها و بارها همه این فکرها را نکرده ام؟ من واقعاً زن بدی نیستم... واقعاً نیستم. و ماجرا هم... ماجرا هم... آن طوری نیست که احتمالاً فکر می کنید."

بالحنی جدی گفتم: "خوشحالم این را می شنوم."

با کمرویی پرسید:

"می خواهید به شوهرم جریان را بگویید؟"

با سردی گفتم:

"ظاهراً این عقیده عموم مردم است که روحانیان نمی توانند رفتاری آقامنشانه داشته باشند. ولی این حقیقت ندارد."

نگاهی حاکی از امتنان به من کرد.

"من خیلی بدبختم. خیلی خیلی احساس بدبختی می کنم. دیگر تحملش را ندارم. واقعاً تحملش را ندارم. ونمی دانم چه کار باید بکنم." صدایش بلندتر شد، زنگی از جنون در آن به گوش می خورد. "نمی دانید چه زندگی دارم. از همان اول بالوکیوس<sup>۱</sup> احساس بدبختی می کردم. هیچ زنی نمی تواند با او خوشبخت باشد. آرزو می کنم بمیرد... وحشتناک است، ولی آرزو می کنم بمیرد... درمانده شده ام. باز می گویم، درمانده شده ام." یکه خورد و به طرف پنجره نگاه کرد.

"چی بود؟ گمانم صدای کسی بود؟ شاید لارنس باشد."

به طرف پنجره رفتم و دیدم که برخلاف تصورم آن را نبسته ام. بیرون رفتم و به حیاط نگاه کردم، اما کسی دیده نمی شد. با این همه تقریباً

---

1. Lucius

مطمئن بودم که من هم صدای کسی را شنیده‌ام. یا شاید اطمینان او مرا متقاعد کرده بود.

وقتی باز وارد اتاق شدم، خم شده و سرش را پایین انداخته بود. تجسم نو میدی بود. باز گفت:

"نمی‌دانم چه کار کنم. نمی‌دانم چه کار کنم."

رفتم و کنارش نشستم. حرفهایی زدم که فکر می‌کردم وظیفه دارم بگویم، و سعی کردم با طمأنینه لازم آنها را ادا کنم، و تمام مدت با وجدانی ناراحت به یادم بود که همان روز صبح این احساس را به زبان آورده بودم که دنیا بدون سرهنگ پروترو جای بهتری خواهد بود.

بیش از همه از او خواستم کار عجیب و غریبی نکند. ترک شوهر و خانه و زندگی اوضاع را وخیمتر می‌کرد.

گمان نکنم که متقاعدش کردم. آن قدر سن و سال از من گذشته بود که بدانم استدلال کردن برای آدمی که گرفتار عشق است کم و بیش آب در هاون کوبیدن است، اما فکر می‌کنم که حرفهایم تا حدودی به او آرامش داد.

وقتی بلند شد که برود، از من تشکر کرد و قول داد که به حرفهایم خوب فکر کند.

با این همه، وقتی رفت، بسیار احساس ناراحتی کردم. احساس کردم که تا آن وقت درباره شخصیت آن پروترو اشتباه می‌کرده‌ام. حالا به نظرم زنی می‌آمد بسیار مستأصل، از آن نوع زنهایی که وقتی عواطفشان برانگیخته شود، هیچ چیزی جلودارشان نیست. و چنین زنی عاشق دیوانه و بی‌قرار و درمانده لارنس ردینگ شده بود، مردی که چندین سال از خودش جوانتر بود. من که از این موضوع چندان خوشم نمی‌آمد.



به کلی فراموش کرده بودم که از لارنس ردینگ دعوت کرده بودیم آن شب شام به خانه ما بیاید. وقتی گریزدا به داخل اتاق پرید و سرزنشم کرد که فقط دو دقیقه به وقت شام مانده است، کاملاً غافلگیر شدم.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم، گریزدا از پایین داد زد: "امیدوارم همه چیز به خوبی بگذرد. به حرفهایی که سرناهارگفتی فکر کردم، و واقعاً چندتا چیز خوب برای خوردن تهیه دیده‌ام."

همین جا باید بگویم که شام آن شب ما به تمام معنی گواه این اعتقاد قلبی گریزدا بود که وقتی تلاشش را می‌کند وضع بدتر از زمانی می‌شود که تلاش نمی‌کند. صورت غذای آن شب نشانه تفکری بود بلندپروازانه، و مری گویا از اینکه ببیند چطور می‌تواند یک در میان غذا را کمتر از حد یا بیش از حد بپزد لذتی بیمارگونه می‌برد. خرچنگهایی را که گریزدا سفارش داده بود و قاعدتاً بی‌کفایتی آشپز هم نمی‌توانست خللی در کیفیتشان وارد کند، بدبختانه نتوانستیم بچشیم چون در خانه چیزی نبود تا بتوانیم آنها را از پوست درآوریم – کمبودی که تا لحظه خوردن فرا نرسید، از آن بی‌اطلاع مانده بودیم.

کم و بیش شک داشتم که سر و کله لارنس ردینگ پیدا شود. می توانست خیلی راحت عذر و بهانه‌ای بیاورد.

اما درست سر وقت آمد، و چهارتایی به سر میز شام رفتیم. نمی توان منکر شخصیت جذاب لارنس ردینگ شد. گمانم سی سالی داشته باشد. موهایش تیره است اما چشمانی دارد به رنگ آبی درخشان و کم و بیش حیرت آور. از آن مردان جوانی است که هر کاری را خوب انجام می دهند. در بازیهای دسته جمعی خوب است، تیرانداز معرکه‌ای است، هنرپیشه غیر حرفه‌ای خوبی است، و می تواند داستانهای دست اول تعریف کند. می تواند هر مهمانی را گرم کند. به گمانم خون ایرلندی در رگهایش جاری باشد. اصلاً و ابداً با تصور آدم از یک هنرمند جور در نمی آید. با این همه فکر می کنم نقاشی است با هوش به شیوه مدرن. خود من چندان از نقاشی سر رشته‌ای ندارم.

البته کاملاً طبیعی بود که در آن شب خاص قاعدتاً اندکی گرفته به نظر بیاید. اما در مجموع خیلی خوب از عهده برآمد. گمان نمی کنم گریزدا یا دنیس متوجه چیزی شدند. شاید اگر خودم هم از قبل نمی دانستم، چندان چیزی دستگیرم نمی شد.

گریزدا و دنیس آن شب خیلی سر حال بودند – لطیفه‌هایی درباره دکتر استون و دوشیزه کرم – نقل محافل دهکده – نقل می کردند. ناگهان این فکر چون صاعقه تکانم داد که دنیس از نظر سن به گریزدا نزدیکتر است تا من. مرا دایی لن، اما او را گریزدا صدا می کند. در هر حال، باعث شد که به نحوی احساس تنهایی کنم.

فکر می کنم حتماً خانم پروترو اعصابم را ناراحت کرده بود. معمولاً من خود رابه دست این گونه افکار بی حاصل نمی سپارم.

چند باری هم گریز لدا و دنیس زیاده روی کردند، اما من دلش را نداشتم به آنها تذکر بدهم. همیشه این مسئله ناراحت کننده است که صرف حضور یک روحانی مجلس را سرد می کند.

لارنس هم بر شادمانی مکالمه می افزود. با این همه متوجه بودم که نگاهش مدام متوجه جایی است که من نشسته ام، و وقتی بعد از شام مرا با خود به طرف اتاق مطالعه برد چندان تعجبی نکردم.

همین که وارد اتاق شدیم، رفتارش عوض شد. گفت: "قربان، شما تصادفاً از راز ما باخبر شدید. حالا قصد دارید چه کنید؟"

باردینگ می توانستم بسیار صریحتر از خانم پروترو صحبت کنم، و همین کار را هم کردم. خیلی خوب تحمل کرد.

وقتی حرفم تمام شد، گفت: "البته، باید هم این حرفها را بزنید. شما کشیش هستید. قصدم به هیچ وجه توهین نیست. در واقع فکر می کنم حق با شماست. اما ماجرای من و آن از این قضایای متعارف نیست."

به او گفتم که همه از صبح ازل تا به حال همین عبارت را گفته اند. لبهایش با لبخند عجیب و نامحسوسی چین خورد.

"منظورتان این است که هرکس فکر می کند مورد خودش منحصر به فرد است؟ شاید این طور باشد. اما یک چیز را باید باور کنید."

به من اطمینان داد که تا به آن لحظه "هیچ خطایی از آنها سر نزده." گفت که آن یکی از صادقترین و وفادارترین زنان روی زمین است. نمی دانست که می خواهند چه کنند.

با قیافه ای گرفته گفت: "اگر مثل کتابها بود، پیرمرد می مرد - و همه از دستش خلاص می شدند."

سرزنشش کردم.

"نه! منظورم این نبود که می‌خواهم از پشت با چاقو کارش را بسازم، اگر چه از هرکسی که این کار را بکند از صمیم قلب تشکر می‌کنم. بنی بشری روی زمین نیست که بتواند ذکر خیری از او بکند. تعجبم در این است که چرا زن اولش قال قضیه را نکند. سالها پیش یک بار دیدمش و به نظرم این کار به خوبی از عهده او ساخته بود. یکی از این زنهای خونسرد و خطرناک. همین‌طور این طرف و آن طرف می‌رود و شلتاق می‌کند، هر جا می‌رود دردسر درست می‌کند، از خباثت روی شیطان را سفید کرده، و آن هم از اخلاق وحشتناکش. نمی‌دانید آن از دستش چه‌ها کشیده. اگر دیناری در این دنیا داشتم، بدون تأمل دست آن را می‌گرفتم و او را از اینجا می‌بردم."

بعد من با جدیت تمام با او صحبت کردم. خواهش کردم از سنت مری مید برود. ماندنش در آنجا فقط موجب می‌شود بدبختی آن پروترو از این که هست بیشتر شود. مردم پشت سرشان حرف می‌زنند و قضیه به گوش سرهنگ پروترو می‌رسد و وضع آن بسیار بدتر از سابق خواهد شد. لارنس اعتراض کرد.

"پدر، هیچ‌کس جز شما از این قضیه چیزی نمی‌داند."

"جوان عزیز من، شما غریزه کارآگاهی در زندگی روستایی را دست‌کم می‌گیرید. در سنت مری مید همه از خصوصی‌ترین مسائل آدم خبردار می‌شوند. در انگلستان هیچ کارآگاهی نیست که به پای پیر دختری نمی‌دانم چند ساله برسد که کلی وقت آزاد دارد."

خیلی راحت گفت که قبول دارد. همه فکر می‌کردند پای لتیس در میان است.

پرسیدم: "هیچ به فکرتان رسیده که ممکن است خود لئیس هم همین فکر را بکند؟"

از این فکر حیرت کرد. گفت که لئیس اصلاً ذره‌ای به او نظر ندارد. از این مسئله اطمینان داشت.

گفت: "دختر عجیبی است. انگار همیشه در رؤیاست، ولی با این همه فکر می‌کنم که زیر این ظاهر آدمی است باعرضه و اهل عمل. گمانم این حواس پرتیهایش فقط نمایشی است. لئیس خیلی خوب می‌داند چه کار می‌کند و رگه جالبی از انتقامجویی در او هست. عجیب اینکه از آن نفرت دارد. واقعاً از او بدش می‌آید. حال آنکه آن همیشه مثل فرشته‌ها با او رفتار کرده."

البته این حرف آخرش را چشم‌بسته نپذیرفتم. از چشم مردان جوانی که دل از کف داده‌اند، معشوق همیشه مثل فرشته‌ها رفتار می‌کند. اما با این همه تا آنجا که من دیده بودم، آن با نادختریش همیشه با مهربانی و انصاف رفتار کرده بود. آن روز بعد از ظهر خود من از تلخی لحن لئیس حیرت کردم.

مجبور شدیم گفتگو را به همین جا ختم کنیم، چون گریزدا و دنیس داخل اتاق پریدند و گفتند که نباید لارنس را مجبور کنم مثل پیرمردهای امل رفتار کند.

گریزدا خود را برمبلی انداخت و گفت: "وای خداجون! چقدر دلم هیجان می‌خواهد. جنایتی — یا حتی سرقتی چیزی."

لارنس سعی کرد خود را با حالات او تطبیق دهد و گفت: "گمان نکنم خانه‌ای باشد که اثاثش به دزدی بیرزد. مگر اینکه دندان مصنوعی دوشیزه هارتل را بدزدیم."

گریز لدا گفت: "چه صدای وحشتناکی هم می‌کنند. اما اشتباه می‌کنی که می‌گویی خانه‌ای نیست که ارزش دزدی کردن را داشته باشد. توی تالار قدیمی ظرفهایی هست نقره و بسیار عالی. نمکدانها و جامهای دوره چارلز دوم ... از این جور چیزها. گمانم هزارها پوند بیرزند."

دنيس گفت: "پير مرد احتمالاً بارولور ارثی شلیک می‌کند. یعنی درست همان کاری را می‌کند که خیلی باب میلش است."

گریز لدا گفت: "خوب! اول می‌رویم تو و تسلیمش می‌کنیم. کی رولور دارد؟"

لارنس گفت: "من یک تپانچه ماوزر دارم."

"داری؟ چه هیجان‌انگیز! برای چی تپانچه داری؟"

لارنس خیلی خلاصه گفت: "یادگار جنگ."

دنيس بی آنکه کسی از او پرسد گفت: "پروترو امروز داشت نقره‌هایش را به استون نشان می‌داد. استون هم تظاهر می‌کرد که چندان علاقه‌ای به آنها ندارد."

گریز لدا گفت: "فکر می‌کردم سر تپه دعوایشان شده."

دنيس گفت: "نه! آشتی کرده‌اند. من که سردر نمی‌آورم آدمها دنبال چی تپه‌ها را زیرورو می‌کنند."

لارنس گفت: "این یارو استون که خیلی گیجم کرده. فکر می‌کنم خیلی حواس پرت باشد. گاهی می‌شود قسم خورد که از رشته‌اش هیچ چیز سرش نمی‌شود."

دنيس گفت: "تقصیر دل است. گلادیس کِرم نازنین، کی گفته که دل ندارین. دندون دارین مثل طلا، که من رو کرده مبتلا. بیا با همدیگه بریم، عروس خوب من بشین. تو هتل گراز آبی، تو اتاق خواب و مهتابی..."



گفتم: "دیگر بس است، دنیس."  
 لارنس ردینگ گفت: "خوب، من دیگر باید بروم. خیلی از شما  
 ممنونم خانم کلمنت<sup>۱</sup>، شب بسیار خوبی بود."  
 گریزelda و دنیس بدرقه‌اش کردند. دنیس تنها به اتاق مطالعه برگشت.  
 اتفاقی افتاده بود که پسرک را آشفته کرده بود. بی‌هدف در اتاق این طرف  
 و آن طرف می‌رفت، اخم کرده بود و به مبل و صندلی لگد می‌زد.  
 اثاث خانه ما همین‌طوری هم آن‌قدر فرسوده است که نمی‌شود  
 گفت می‌توان خراب‌ترشان کرد، اما فکر کردم قاعدتاً باید با ملایمت  
 اعتراض کنم.

دنیس گفت: "ببخشید."

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد منفجر شد:  
 "غیبت کردن هم واقعاً چه کار کثیفی است!"  
 کمی حیرت کردم. پرسیدم: "چی شده؟"  
 "نمی‌دانم بهتان بگویم یا نه."  
 بیشتر حیرت کردم.

دنیس دوباره گفت: "واقعاً کار کثیفی است. آدم دوره بیفتد و  
 وراجی کند. وراجی هم نه. گوشه و کنایه بزنند. نه، لعنت به من — ببخشید —  
 اگر بهتان بگویم! خیلی مزخرف است."  
 با تعجب نگاهش کردم، اما بیش از آن اصرار نکردم. البته خیلی به  
 فکر افتادم. از دنیس خیلی بعید بود که چیزی را به دل بگیرد.  
 گریزelda در همان لحظه وارد شد.

---

1. Clement

گفت: "دوشیزه و دربی الان تلفن کرد. خانم لسترنج ساعت هشت و ربع از خانه رفته بیرون و هنوز برنگشته. هیچ کس نمی داند کجا رفته است."

"چرا باید بدانند؟"

"اما خانه دکتر هیداک هم نرفته. دوشیزه و دربی این را می داند، چون به دوشیزه هارتنل تلفن کرده که خانه اش بغل خانه دکتر است و اگر به آنجا رفته بود، حتماً او را می دید."

گفتم: "واقعاً برایم معمایی شده که اینجا آدمها چه طور غذای مورد نیاز بدنشان را تأمین می کنند. حتماً می ایستند دم پنجره غذا می خورند مبادا چیزی از نظرشان دور بماند."

گریزelda که سخت ذوقزده شده بود گفت: "باز هم هست. از قضیه گراز آبی هم سردر آورده اند. اتاق دکتر استون و دوشیزه کرم چسبیده به هم است، اما — انگشتش را با قدرت تمام تکان داد — بین دو اتاق در رابطی نیست!"

گفتم: "حتماً همه حسابی نا امید شده اند."

گریزelda به خنده افتاد.

پنج شبه خیلی بد شروع شد. دوتا از خانمهای عضو کلیسای من همان روز تصمیم گرفتند بر سر تزینات کلیسا دعوا کنند. خبرم کردند تا بین دو خانم میانسال، که هر دو واقعاً از خشم می لرزیدند، پا در میانی کنم. اگر قضیه این قدر دردناک نبود، می توانست منظره تماشایی و جالبی باشد. بعد مجبور شدم دوتا از پسر بچه های سرودخوان کلیسا را به خاطر مکیدن آب نبات به هنگام برگزاری مراسم مقدس سرزنش کنم، و در ضمن خودم با ناراحتی احساس می کردم که این کار را آن طور که باید و

شاید با تمام وجود انجام نمی‌دهم.  
 بعد ارگ نوازمان که بسیار "حساس" است دلخور شده بود  
 و می‌بایست از دلش درآورم.  
 و چهار تن از اعضای فقیر کلیسایم علناً در برابر دوشیزه هارتنل  
 سربه شورش برداشته بودند و او هم سر از پا نشناخته به سراغم آمد.  
 تازه داشتم به خانه می‌رفتم که به سرهنگ پروترو برخوردم.  
 حسابی سرحال بود، چون بر مسند قضاوت سه شکارچی قاچاق را  
 محکوم کرده بود.

با آن صدای بلند و کلفتش فریاد زد: "قاطعیت." گوشش کمی  
 سنگین است، برای همین مثل همه آدمهای ناشنوا صدایش را بالا می‌برد.  
 "امروزه چیزی که مورد نیاز است همین است - قاطعیت! باید سرمشق  
 بگیرند. آن آرچر<sup>۱</sup> رذل دیروز آزاد شد و حالا می‌شنوم که قسم خورده  
 انتقام بگیرد. لات بی‌شرم. به قول معروف، آدمهایی که تهدید می‌شوند  
 عمرشان طولانی‌تر است. دفعه دیگر که مچش را وقت دزدیدن قرقاولهایم  
 گرفتم، نشانش می‌دهم که انتقام یعنی چه. ملایمت! این روزها زیادی  
 ملایمت به خرج می‌دهیم! من معتقدم باید پتۀ همه را روی آب ریخت.  
 همه‌اش می‌خواهند آدم فکر زن و بچه‌شان را بکنند. چرند است، چرند.  
 واقعاً که، چه مزخرفاتی! یعنی باید گذاشت از کیفر اعمالشان فرار کنند  
 چون بابت زن و بچه‌شان زنجموره می‌کنند؟ برای من که علی‌السویه است  
 - هر که می‌خواهد باشد - پزشک، وکیل، روحانی، شکارچی قاچاق،  
 دایم‌الخمرب‌بی‌مصرف - اگر دست از پا خطا کند، قانون باید مجازاتش کند.

---

1. Archer

مطمئنم که با من موافقید."

گفتم: "مثل اینکه فراموش کرده‌اید. حرفه من ایجاب می‌کند که یک ویژگی را برتر از هر ویژگی دیگری قرار دهم - ویژگی رحمت."

"خوب، من آدمم. کسی نمی‌تواند منکر این شود."

حرفی نزد، و او با تندی گفت:

"چرا جواب نمی‌دهید؟ دلم می‌خواهد بدانم که به چی فکر می‌کنید."

اول تردید کردم، اما بعد تصمیم گرفتم که بگویم.

گفتم: "داشتم فکر می‌کردم روزی که نوبت من برسد، حتماً خیلی اسباب تأسف خواهد بود که تنها پناهگاهم درگاه عدالت باشد. چون به این ترتیب تنها چیزی که نصیبم می‌شود عدالت خواهد بود..."

"به! چیزی که ما لازم داریم، کمی مسیحیت مبارز است. من انشاءالله که وظیفه‌ام را همیشه انجام داده‌ام. خوب، دیگر کافی است. همان‌طور که گفتم، امروز عصر می‌آیم. اگر اشکالی ندارد، قرارمان به عوض شش بشود شش و ربع. باید بروم یکی را در دهکده ببینم."

"از نظر من هیچ اشکالی ندارد."

عصایش را تاب داد و با قدمهای بلند رفت. وقتی برگشتم، رودرروی هاوز قرار گرفتم. در آن روز صبح حال و روزی بسیار نزار داشت. قصد داشتم بابت به هم ریختگی یا به تعویق افتادن وظایف مختلف ناحیه از او بازخواست کنم، اما با دیدن صورت رنگ پریده و خسته‌اش احساس کردم که سخت ناخوش است.

فقط همین را به او گفتم و او، البته نه چندان از ته دل، منکر شد. بالاخره اعتراف کرد که خیلی سرحال نیست، و ظاهراً توصیه‌ام را برای

رفتن به خانه و استراحت پذیرفت.  
 به عجله ناهاری خوردم و به دیدار چند نفر رفتم. گریزدا با قطار  
 ارزان قیمت پنج‌شنبه به لندن رفته بود.  
 در حدود یک ربع به چهار به قصد یادداشت کردن رثوس موعظه  
 یکشنبه به خانه رفتم، اما مری گفت که آقای ردینگ در اتاق کارم منتظر  
 نشسته است.

وقتی وارد شدم دیدم با چهره‌ای نگران دارد در اتاق بالا و پایین  
 می‌رود. رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید.  
 به مجرد ورودم به سرعت برگشت.  
 "گوش کنید، قربان. درباره حرفهای دیروزتان خیلی فکر کردم.  
 تمام شب از فکر خوابم نبرد. حق با شماست. باید ول کنم و بروم."  
 گفتم: "آفرین فرزند."

"در مورد آن حق با شماست. ماندنم در اینجا فقط باعث می‌شود  
 که به دردسر بیفتد. واقعاً... واقعاً مستحق نیست که بیش از این عذاب  
 بکشد. می‌فهمم که باید بروم. تا همین جا هم وضعش را خرابتر کرده‌ام.  
 خدا کمک کند."

گفتم: "به نظر من تنها تصمیم ممکن را گرفتید. می‌دانم تصمیم  
 مشکلی است، اما باور کنید که در نهایت بهترین تصمیم ممکن است."  
 از حالتش می‌فهمیدم که فکر می‌کند این حرفها را کسی می‌تواند به  
 راحتی بر زبان آورد که نمی‌داند از چه حرف می‌زند.  
 "مواظب آن هستید؟ به یک دوست احتیاج دارد."

"اطمینان داشته باشید که هرچه در توان دارم انجام خواهم داد."  
 "متشکرم، قربان." دستم را فشرد. "پدر، شما آدم خیلی خوبی

هستید، امشب برای خدا حافظی می‌بینمش و احتمالاً اسبابهایم را جمع می‌کنم و فردا از اینجا می‌روم. کش دادن این رنج و عذاب فایده‌ای ندارد. متشکرم که اجازه دادید در انبارتان نقاشی کنم. متأسفم که نتوانستم تابلو خانم کلمنت را تمام کنم."

"نگران آن نباش، فرزندم. خدا حافظ، دست خدا به همراهت."  
وقتی رفت، سعی کردم کار نوشتن موعظه را شروع کنم، اما توفیق چندانی نصیبم نشد، مدام به لارنس و آن پروترو فکر می‌کردم.  
فنجانی چای غیر قابل شرب خوردم، سرد و سیاه بود. ساعت پنج و نیم تلفن زنگ زد. خبر دادند که آقای آبت<sup>۱</sup> ساکن مزرعه پایینی در بستر احتضار است و لطف کنم فوراً به آنجا بروم.

بلا فاصله به تالار قدیمی زنگ زدم، چون مزرعه پایینی سه چهار کیلومتر با ما فاصله داشت و احتمالاً نمی‌توانستم تا شش و ربع به خانه برگردم. هرگز نتوانستم در زندگی دو چرخه سواری را یاد بگیرم.  
به هر حال گفتند که سرهنگ پروترو تازه با اتومبیلش راه افتاده، برای همین حرکت کردم و به مری پیغام دادم که بگوید مرا خواسته‌اند، اما سعی می‌کنم تا شش و نیم یا کمی بعد از آن خودم را برسانم.

---

1. Abbott



از شش و نیم گذشته بود که به نزدیکی در خانه کشیشی رسیدم. قبل از آنکه به در برسم، در باز شد و لارنس ردینگ بیرون آمد. مرا که دید، خشکش زد، و من هم بلافاصله از دیدن حالتش بهت زده شدم. شبیه آدمی بود که بر مرز جنون قرار دارد. چشمهایش جور عجیبی خیره نگاه می کرد، رنگش مثل گچ شده بود، و تمام تنش می لرزید.

برای یک لحظه فکر کردم شاید مشروب خورده است، اما بلافاصله فهمیدم که حدسم اشتباه است.

گفتم: "سلام، به دیدن من آمده بودید؟ متأسفم که نبودم. حالا باز بیایید تو. باید پروترو را بابت این حساب و کتابها ببینم – اما گمان نکنم خیلی طول بکشد."

گفت: "پروترو." و شروع کرد به خندیدن. "پروترو؟ می خواهید بروید پروترو را ببینید؟ بله، می روید و چه جور هم پروترو را می بینید. وای، خدای بزرگ... بله چه جور هم."

خیره نگاهش کردم. به حکم غریزه دستم را به طرفش دراز کردم. فوری خودش را کنار کشید.

تقریباً فریاد زد: "نه. باید بروم... فکر کنم. باید فکر کنم. باید این کار را بکنم."

دوان دوان رفت و به سرعت در جاده متهی به دهکده ناپدید شد و مرا با نگاهی خیره و همان فرض اولیه‌ام در باب مستیش برجا گذاشت. بالاخره سر تکان دادم و به طرف خانه کشیشی رفتم. در جلوی همیشه باز است اما به هر حال زنگ زدم. مری، همان طور که دستهایش را با پیشبندش پاک می‌کرد آمد.

فرمودند که: "بالاخره برگشتید."

پرسیدم: "سرهنگ پروترو آمده‌اند؟"

"توی اتاق مطالعه است. از شش و ربع اینجا است."

"و آقای ردینگ هم اینجا بودند؟"

"چند دقیقه پیش آمد. سراغتان را گرفت. گفتم که هر لحظه ممکن است برگردید و سرهنگ پروترو هم توی اتاق مطالعه منتظر است، او هم گفت که منتظران می‌شود، و رفت توی اتاق. حالا هم آنجا است."

گفتم: "خیر، نیست. همین حالا دیدمش که داشت می‌رفت."

"خوب، من چیزی نشنیدم. پس دو سه دقیقه‌ای بیشتر نمانده. خانم هنوز از شهر برنگشته‌اند."

با حواس پرتی سر تکان دادم. مری فوراً به طرف آشپزخانه رفت و من هم از راهرو گذشتم و در اتاق مطالعه را باز کردم.

بعد از تاریکی راهرو، نور آفتاب عصر که اتاق را گرفته بود چشمانم را زد. یکی دو قدم داخل اتاق رفتم و بعد خشکم زد.

چند لحظه‌ای نمی‌توانستم بفهمم چه صحنه‌ای در مقابلم قرار دارد.

سرهنگ پروترو در وضعیتی وحشتناک و غیرطبیعی با صورت



روی میز تحریر افتاده بود. کنار سرش روی میز مایع تیره رنگی جمع شده بود و با صدای وحشتناکی داشت آهسته به زمین می چکید.

به خودم مسلط شدم و به طرفش رفتم. تنش سرد بود. دستش را که بالا بردم و رها کردم، بی حس پایین افتاد. مرده بود – گلوله‌ای به سرش اصابت کرده بود.

به طرف در رفتم و مری را صدا زدم. وقتی آمد به او گفتم با سرعت هرچه تمامتر بدود و دکتر هیداک را که درست سرپیچ جاده زندگی می کند با خودش بیاورد. گفتم که سانحه‌ای رخ داده است.

بعد به اتاق برگشتم و در را بستم و منتظر شدم دکتر سر برسد. خوشبختانه دکتر در خانه بود. هیداک آدم خوبی است، مردی درشت اندام و خوش پوش و سرحال با چهره‌ای صمیمی و پرچین. وقتی بدون اینکه چیزی بگویم با انگشت آن طرف اتاق را نشان دادم ابروهایش را بالا برد. اما مثل یک پزشک واقعی هیچ نشانه‌ای از عاطفه و هیجان بروز نداد. روی مرده خم شد و به سرعت معاینه‌اش کرد. بعد سر برداشت و به من نگاه کرد.

پرسیدم: "خوب؟"

"بله مرده است – گمانم نیم ساعتی می شود."

"خودکشی کرده؟"

"اصلاً و ابداً. به محل زخم نگاه کنید. علاوه بر این، اگر خودکشی

کرده، پس اسلحه‌اش کجاست؟"

راست می گفت، هیچ اثری از اسلحه نبود.

هیداک گفت: "بهتر است دست به چیزی نزنیم. خوب است به

پلیس تلفن کنم."

گوشی را برداشت و صحبت کرد. با ایجاز تمام ماقوع را گفت و بعد گوشی را گذاشت و به طرف من که نشسته بودم آمد.

"چه ماجرای عجیبی. چطوری پیداش کردید؟"

توضیح دادم. بعد کم و بیش با ترس پرسیدم: "یعنی... یعنی قتل است؟"

"ظاهراً که این طور است. یعنی، چه چیز دیگری می تواند باشد؟ چه ماجرای عجیبی. یعنی چه کسی با پیرمرد بیچاره این قدر بد بوده است. البته می دانم چندان محبوب همه نبود، اما معمولاً کسی را به این دلیل به قتل نمی رسانند... چه بدبختی بزرگی."

گفتم: "یک چیز عجیب دیگر هم اتفاق افتاد. امروز بعد از ظهر کسی تلفن زد و از من خواست بروم به بالین یکی از اعضای کلیسا که در حال نزع بود. وقتی به آنجا رسیدم، همه از دیدنم تعجب کردند. بیمار نسبت به چند روز اخیر حالش خیلی بهتر شده بود، و زنش هم صریحاً انکار کرد که به من تلفن زده است."

هیداک ابروها را درهم کشید.

"خوب این یک معنیهایی می دهد... بله، شمارا فرستاده اند دنبال نخودسیاه. همسرتان کجاست؟"

"امروز رفته لندن."

"و مستخدمه تان؟"

"توی آشپزخانه است - درست آن طرف خانه."

"یعنی جایی که احتمالاً نمی شنود اینجا چه خبر است. چه ماجرای عجیبی. کی می دانست که پروترو قرار است امشب بیاید اینجا؟"

"خودش امروز صبح توی خیابان ده طبق معمول با بلندترین صدای

ممکن اعلام کرد."

"یعنی تمام ده می دانستند؟ البته به هر حال همیشه می دانند. کسی را می شناسید که خرده حسابی با او داشته باشد؟"

صورت سفید همچون گچ لارنس ردینگ و چشمهای خیره اش به یادم آمد. صدای پا در راهرو بیرون از پاسخ به این سؤال معافم کرد. دوستم گفت: "پلیس،" و از جا بلند شد.

نماینده نیروی انتظامی ما در آن روز سرکار هرست<sup>۱</sup> بود؛ قیافه آدمهای مهم را به خود گرفته بود، اما کمی نگران به نظر می رسید.

گفت: "شب به خیر، آقایان. بازرس الساعه می رسند. تا آن وقت من دستورات ایشان را اجرا می کنم. این طور که من فهمیده ام، جسد سرهنگ پروترو پیدا شده است... در خانه کشیشی."

مکث کرد و نگاهی سرد و حاکی از سوءظن به من انداخت، و من هم سعی کردم با قیافه ای مناسب با معصومیتم که برای خودم مسجل بود پاسخش را بدهم.

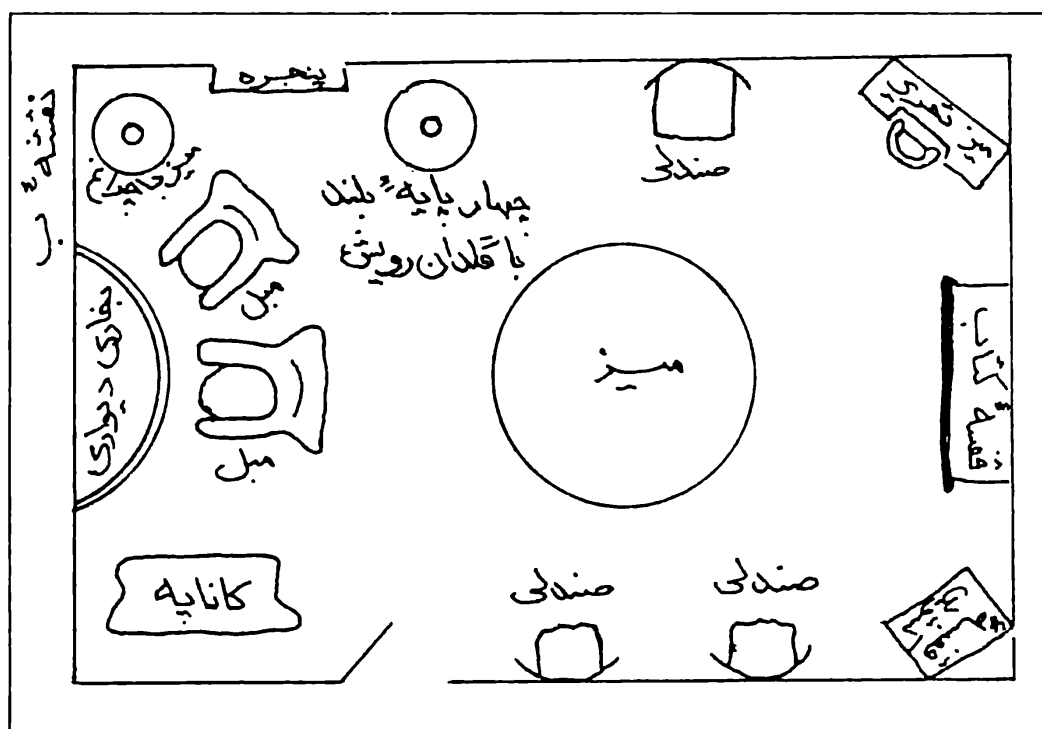
به طرف میز تحریر رفت و اعلام کرد:

"تا بازرس تشریف نیاورده اند به هیچ چیز نباید دست بزنید."

برای روشنتر شدن ذهن خوانندگان نقشه ای ساده از اتاق را در اینجا ضمیمه می کنم.

---

1. Hurst



دفترچه‌اش را درآورد، نوک مدادش را با آب دهان تر کرد و منتظر نگاهمان کرد.

ماجرای کشف جسد را برایش تکرار کردم. وقتی همه را یادداشت کرد، که مدتی هم طول کشید، به طرف دکتر برگشت.  
 "دکتر هیداک، به نظر شما علت مرگ چه بوده؟"  
 "اصابت گلوله به سر از فاصله نزدیک."  
 "و سلاح؟"

"تا گلوله را خارج نکنیم، نمی‌توانم با قطعیت بگویم. اما باید بگویم که به احتمال بسیار زیاد گلوله از سلاحی با کالیبر کوچک شلیک شده - مثلاً ماوزر ۲۵."

یکه خوردم، به یاد مکالمه شب پیشمان و گفته لارنس ردینگ افتادم. سرکار هرست چشمان سرد چون ماهی خود را به سوی من چرخاند.

"چیزی گفتید، قربان؟"

سر تکان دادم که خیر. هر سوءظنی هم که احتمالاً داشتم، فقط و فقط سوءظن بود و بنابراین بهتر آن بود که بر زبان نیاید.

"به عقیده شما این واقعه دلخراش در چه زمانی رخ داده است؟"

دکتر مدتی مکث کرد و بعد پاسخ داد. گفت:

"باید بگویم که کمی بیش از نیم ساعت است که مرده. به طور قطع می گویم که بیش از این نیست."

هرست روبه من کرد: "دخترک چیزی شنیده؟"

گفتم: "تا آنجا که من می دانم، چیزی نشنیده. اما بهتر است از خودش پرسید."

اما درست در همین موقع بازرس اسلک<sup>۱</sup>، که با اتومبیل از ماچ بنهام<sup>۲</sup> در سه کیلومتری محل ما آمده بود، وارد شد.

تنها چیزی که می توانم درباره بازرس اسلک بگویم این است که هرگز آدمی رانمی توان پیدا کرد که به اندازه او با عزمی جزم بخواهد ثابت کند که نامش به کلی بی مسماست.<sup>۳</sup> مردی بود سبزه، بی قرار و پرنیرو، با چشمانی سیاه که یکریز بازوبسته شان می کرد. به نهایت بی نزاکت و قلدرمآب رفتار می کرد.

در جواب سلام ما به سرعت سری تکان داد، دفترچه مأمور زبردستش را گرفت، به دقت خواند، زیرلی و با صدایی قاطع چند کلمه ای

1. Slack

2. Much Benham

۳. Slack در زبان انگلیسی به معنی شل و بی حال است.

با او حرف زد، و بعد به طرف جسد رفت.

گفت: "لابد همه چیز را به هم ریخته و جا به جا کرده‌اید."

هیداک گفت: "من دست به چیزی نزده‌ام."

گفتم: "من هم همین‌طور."

بازرس مدتی به واریسی چیزهای روی میز و خون جمع شده

مشغول شد.

بعد با لحنی پیروزمندانه گفت: "آهان! همین را می‌خواستیم. وقتی

افتاده روی میز، ساعت را برگردانده. زمان وقوع قتل را این‌طوری

می‌فهمیم. شش و بیست و دو دقیقه. دکتر، گفتید مرگ در چه ساعتی رخ

داده؟"

"گفتم در حدود نیم ساعت قبل، اما..."

بازرس به ساعتش نگاه کرد.

"هفت و پنج دقیقه. در حدود ده دقیقه پیش به من خبر داده شد،

پنج دقیقه به هفت. جسد در حدود یک ربع به هفت کشف شده. شنیده‌ام

که فوری به دنبال شما آمده‌اند. فرض کنیم معاینه شما ده دقیقه به...

خوب، تقریباً ثانیه‌هایش هم درست درمی‌آید!"

هیداک گفت: "نمی‌توانم به طور قطع تضمین کنم که زمان وقوع

قتل همین است. برآورد من کاملاً تقریبی بود."

"به هر حال خوب است، آقا، خوب است."

داشتم سعی می‌کردم یک کلمه آن وسطها بگویم.

"راجع به آن ساعت..."

"قربان، اگر اجازه بدهید، من هر سؤالی که لازم باشد از شما می‌کنم.

وقت تنگ است. خواهش می‌کنم سکوت را مطلقاً رعایت فرمایید."

"بله، اما می خواستم بهتان بگویم..."  
 بازرس با خشم به من چشم غره رفت و گفت: "سکوت مطلق." من  
 هم مطابق خواسته او عمل کردم.

هنوز هم دوروبر میز تحریر سرک می کشید.  
 زیر لب غرید: "برای چه اینجا نشسته بوده. می خواسته یادداشتی  
 چیزی بنویسد... آهان... این چیست؟"

پیروزمندانه صفحه کاغذی را بالا گرفت. آن قدر از این یافته اش  
 خوشحال بود که اجازه داد ماهم به کنارش برویم و همراهش آن را  
 بخوانیم.

یک صفحه از کاغذهای یادداشت خانه ما بود و بالایش نوشته  
 شده بود، ۶:۲۰.

اول نوشته بود: "کلمنت عزیز،" و بعد "متأسفم که نمی توانم بیشتر  
 منتظرتان بمانم، اما باید..."

در اینجا خطی کج و معوج تا پایین کاغذ کشیده شده بود.  
 بازرس پیروزمندانه گفت: "مثل روز روشن است. نشسته اینجا که  
 این را بنویسد، دشمن آهسته از پنجره وارد می شود و وقتی مشغول نوشتن  
 است، به او شلیک می کند. دیگر از این ساده تر چی می خواهید؟"

گفتم: "بنده می خواستم عرض کنم..."  
 "اگر ممکن است. لطفاً بروید کنار قربان. می خواهم بینم جای پایی  
 اینجا مانده است یا نه."

چهار دست و پا به طرف پنجره باز رفت.  
 با لجاجت گفتم: "به نظر من باید بدانید که..."  
 بازرس بلند شد. بدون عصبانیت اما قاطع صحبت کرد.

"بعداً به آن هم می‌رسیم. خیلی ممنون می‌شوم آقایان اگر اینجا را خلوت کنید. لطفاً همین حالا تشریف ببرید بیرون."  
 گذاشتیم مثل بچه‌ها از اتاق بیرونمان کند.  
 به نظرم می‌آمد ساعتها گذشته است – اما تازه هفت و ربع بود.  
 اهیدا ک گفت: "خوب، این هم از این. اگر آن احمق از خودراضی با من کار داشت، بفرستیدش به مطب. فعلاً خدا حافظ."  
 مری لحظه‌ای از آشپزخانه خارج شد و گفت: "خانم برگشته‌اند."  
 چشمهایش از هیجان گرد شده بود و دودو می‌زد. "حدود پنج دقیقه پیش آمدند."

گریزدا را در اتاق پذیرایی پیدا کردم. به نظر وحشتزده اما در عین حال هیجانزده می‌آمد.

همه چیز را برایش تعریف کردم و او هم به دقت گوش کرد.  
 در خاتمه گفتم: "بالای نامه نوشته شده است ۶:۲۰. و ساعت هم افتاده و سر ۶:۲۲ خوابیده."

گریزدا گفت: "بله، اما بهش نگفتی که ساعت ما همیشه یک ربع جلو است؟"

گفتم: "نه. نگفتم. نگذاشت بگویم. تمام تلاشم را کردم." گریزدا با سردرگمی اخم کرده بود.

گفت: "اما آخر، لن، این مسئله قضیه را کاملاً غیرعادی می‌کند چون وقتی آن ساعت شش و بیست دقیقه را نشان می‌داده، در واقع شش و پنج دقیقه بوده، و ساعت شش و پنج دقیقه گمان نکنم اصلاً سرهنگ پروترو به اینجا رسیده باشد."



## ۶

مدتی با تعجب دربارهٔ ساعت فکر کردیم، اما هیچ سر در نیاوردیم. گریزدا گفت باید باز تلاش کنم و قضیه را به بازرس اسلک بگویم، اما در این مورد احساس من به گونه‌ای بود که فقط می‌توانستم آن را "کله‌خری" توصیف کنم.

بازرس اسلک به نحوی توهین‌آور و بی‌آنکه ضرورتی باشد بی‌ادبی به خرج داده بود. بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودم که بتوانم این نکته ارزشمند خود را مطرح کنم و ناراحتیش را ببینم. آن وقت بالحنی اندک سرزنش‌آلود بگویم:

"اگر به حرفم گوش می‌دادید، بازرس اسلک..."

انتظار داشتم قبل از آنکه از خانه برود دست‌کم با من حرف بزند، اما حیرت کردیم وقتی مری گفت که رفته است و در اتاق مطالعه‌ام را قفل کرد، و دستور داده کسی نباید به اتاق برود.

گریزدا پیشنهاد کرد که سری به تالار قدیمی بزنند.

گفت: "حتماً برای آن پروترو خیلی ساعات سختی است — با این مأمورها و این قضایا. شاید بتوانم برایش کاری بکنم."

با ملایمت تمام با نقشه‌اش موافقت کردم، و گریز را راهی شد، و قول داد که اگر فکر کرد برای آرامش هریک از آن خانمها کاری از دست من برمی آید به من تلفن کند.

بعد هم خودم به معلمان مدرسه یکشنبه تلفن کردم که قرار بود ساعت ۷ و ۴۵ دقیقه برای کلاس آمادگی هفته به خانه‌ام بیایند. فکر کردم در شرایط فعلی بهتر است قرار را به هم بزنم.

دنيس که تازه از بازی تنيس برگشته بود نفر بعدی بود که وارد صحنه شد. وقوع قتل در خانه کشيشی گویی رضایت عميق خاطر او را فراهم آورده بود.

با ذوق و شوق گفت: "باورم نمی‌شود درست در محل وقوع یک جنایت باشم. همیشه دلم می‌خواست وسط یک چنین ماجرای باشم. برای چه پلیس در اتاق مطالعه را قفل کرده؟ کلید درهای دیگر بهش نمی‌خورد؟"

ابداً اجازه چنین کاری را ندادم. دنيس تسلیم شد، اما نه با طيب خاطر. پس از اینکه کلیه جزئیات را مو به مو از من بیرون کشید، به حیاط رفت تا دنبال ردپا بگردد، و وقتی می‌رفت با خوشحالی گفت که خوب شد مقتول پروتروی پیر است که همه از او بدشان می‌آید.

از سنگدلی شادمانه او مورمورم شد، اما پیش خود گفتم که شاید زیادی بر او سخت می‌گیرم. برای پسری به سن و سال دنيس داستان پلیسی بهترین چیز زندگی است، و اینکه یک داستان پلیسی واقعی و کامل و یک جسد، درست در خانه‌اش انتظارش را می‌کشیده، قطعاً پسری سالم و طبیعی را از شادی به عرش اعلی می‌رساند. مرگ برای یک پسر شانزده ساله چندان معنایی ندارد.

ساعتی بعد گریز لدا برگشت. آن پروترو را کمی بعد از آنکه بازرس خبر را به او داد، دیده بود.

بازرس، وقتی شنیده که خانم پروترو آخرین بار حدود یک ربع به شش شوهرش را در دهکده دیده است و اصلاً هیچ چیزی نمی داند که کمکی به روشن شدن ماجرا بکند، گوشزد کرده که فردا برای سؤال و جواب مفصلتر برمی گردد و خدا حافظی کرده و رفته است.

گریز لدا با اکراه گفت: "خیلی مؤدبانه رفتار کرد."

پرسیدم: "خانم پروترو چه حالی داشت؟"

"خوب، خیلی آرام بود - ولی همیشه این طوری است."

گفتم: "بله. اصلاً نمی توانم آن پروترو را در حالت غلیان عاطفی تجسم کنم."

"البته برایش ضربه بزرگی بود. معلوم بود. از من تشکر کرد که به آنجا رفته ام و گفت که خیلی ممنون است اما کاری نیست که بتوانم برایش انجام دهم."

"لنیس چی؟"

"رفته بود جایی تنیس بازی کند. هنوز به خانه نیامده بود." مکث کرد و بعد گفت:

"می دانی لن، واقعاً خیلی به نظر عجیب می آمد - خیلی خیلی عجیب."

گفتم: "شاید به خاطر شوک بوده."

"بله... گمانم همین باشد. اما باز..." گیج و سردرگم چین به پیشانی انداخت. "اما انگار این نبود. چه طور بگویم، انگار خیلی داغان نشده بود... وحشتزده به نظر نمی آمد."

"وحشتزده؟"

"بله ... چطور بگویم، این طور نشان نمی داد. یا لا اقل نمی خواست این طور نشان دهد. اما حالت چشمهایش جور عجیبی بود، خیلی مراقب بود، نمی دانم حدسی چیزی می زند که چه کسی او را کشته. بارها و بارها پرسید که به کسی مشکوک هستند یا نه."

غرق در فکر گفتم: "واقعاً؟"

"بله. البته آن خیلی خوددار است، اما می شد فهمید که خیلی خیلی آشفته شده. بیشتر از آنی که فکر می کردم، چون هرچه باشد آن قدرها کشته و مرده شوهرش نبود. می شود گفت که چندان از او خوشش نمی آمد."

گفتم: "مرگ گاهی احساسات آدم را عوض می کند."

"بله، گمانم اینطور باشد."

دنیس وارد شد، از کشف ردپایی در یکی از باغچه ها سخت به هیجان آمده بود. مطمئن بود که پلیس متوجه نشده است و همین کلید کشف رمز خواهد شد.

شب بسیار بدی را گذراندم. هنوز خیلی به وقت صبحانه مانده بود که دنیس مشغول بالا و پایین رفتن از پله ها و رفتن به حیاط شد تا به قول خودش "آخرین تحولات را مطالعه کند."

اما با این حال مری بود که اخبار جالب صبح را برایمان آورد و نه دنیس.

تازه سر صبحانه نشسته بودیم که داخل اتاق پرید، گونه هایش برافروخته بود و چشمانش می درخشید، و مطابق معمول بدون رعایت آداب معمول باب صحبت را با ما باز کرد.

"باورتان می‌شود؟ نانوا همین حالا بهم گفت. آقای ردینگ جوان را بازداشت کرده‌اند."

گریزدا با ناباوری فریاد زد: "لارنس را دستگیر کرده‌اند. غیرممکن است. حتماً اشتباه شده است."

مری با شعی خودپرستانه گفت: "نه خانم، هیچ اشتباهی نشده. آقای ردینگ با پای خودش رفته آنجا و خودش را معرفی کرده. دیشب، آخر وقت. راست رفته تو، هفت تیرش را انداخته روی میز و گفته: "کار من بود." به همین سادگی."

به هر دومان نگاه کرد، با حرارت تمام سر تکان داد، و خشنود از تأثیری که در جمع گذاشته بود از اتاق خارج شد. من و گریزدا به هم خیره شدیم.

گریزدا گفت: "نه، حقیقت ندارد! نمی‌تواند این طور باشد." متوجه سکوتم شد و گفت: "تو که فکر نمی‌کنی راست باشد، لن؟" پاسخ دادن به او برایم دشوار بود. ساکت ماندم، افکار مختلف به مغزم هجوم آورده بود.

گریزدا گفت: "حتماً دیوانه شده. حسابی دیوانه شده. شاید هم بشود گفت هر دو تا داشته‌اند به هفت تیر نگاه می‌کرده‌اند و ناگهان گلوله دررفته است."

"به نظر من اصلاً چنین چیزی محتمل نیست." "اما باید اتفاقی بوده باشد. چون اصلاً و ابداً انگیزه‌ای برای این کار نداشته است. لارنس چه جور انگیزه‌ای می‌توانسته برای کشتن سرهنگ پروترو داشته باشد؟"

می‌توانستم با قطعیت تمام به این سؤال پاسخ دهم، اما می‌خواستم

تا جایی که ممکن است، پای آن پروتر را به میان نکشم. هنوز شاید می شد اسم او را مطرح نکرد.

گفتم: "یادت باشد که یک بار باهم دعوا کرده بودند."  
 "سرلتیس و لباس شنایش. بله، اما مسخره است؛ حتی اگر او و لتیس پنهانی باهم قول و قرار گذاشته بودند - خوب، اینکه دلیل نمی شود پدر دختره را بکشد."

"گریزدا، ما که نمی دانیم واقعیت چه بوده است."  
 "پس تو باور کرده ای! اما چطور می توانی! بهت بگویم، من مطمئنم لارنس دست به سرهنگ نزده است."

"یادت باشد، من بیرون در دیدمش. مثل دیوانه ها بود."  
 "خوب، بله، اما... اما غیر ممکن است!"

گفتم: "قضیه ساعت هم هست. این طوری معمای ساعت هم حل می شود. لارنس حتماً ساعت را تا سر ۶ و ۲۰ دقیقه عقب کشیده تا به نفعش شهادت دهد. بین بازرس اسلک چطور فریبش را خورد."  
 "اشتباه می کنی، لن. لارنس می دانست که ساعت جلوست. همیشه می گفت: "برای اینکه کشیش با زمان همگام شود!" لارنس هرگز مرتکب این اشتباه نمی شود که ساعت را روی ۶ و ۲۲ دقیقه بگذارد. او باید عقربه ها را روی ساعتی می گذاشت که ممکن به نظر برسد - مثلاً یک ربع به هفت."

"شاید نمی دانسته پروترو کی رسیده اینجا. یا شاید اصلاً یادش رفته بوده که ساعت جلوست."

گریزدا موافق نبود.

"نه، آدمی که مرتکب قتل می شود، روی چیزهایی مثل این خیلی

دقت می‌کند.

با ملایمت گفتم: "تو از کجا می‌دانی، عزیزم. تو که هرگز مرتکب قتل نشده‌ای."

قبل از آنکه گریز لدا بتواند جواب دهد، سایه‌ای روی میز صبحانه افتاد، و صدایی بسیار لطیف به گوش آمد:

"امیدوارم مزاحم نشده باشم. باید مرا ببخشید. اما در شرایط غم‌انگیز فعلی... شرایط بسیار غم‌انگیز..."

همسایه‌مان بود، دوشیزه مارپل. با پذیرش تعارف‌های مؤدبانه ما از پنجره داخل شد و من یک صندلی برایش جلو کشیدم. کمی برافروخته بود و بسیار هیجانزده.

"خیلی وحشتناک است، نه؟ بیچاره سرهنگ پروترو. شاید آدم خیلی خوشایندی نبود، آن قدرها هم محبوبیت نداشت، اما به هر حال غم‌انگیز است. و واقعاً هم. این طور که شنیده‌ام در اتاق مطالعه خانه کشیشی به قتل رسیده؟"

گفتم که راستش همین طور است.

دوشیزه مارپل از گریز لدا پرسید: "اما جناب کشیش که در آن وقت اینجا نبودند؟" خودم توضیح دادم که کجا بودم.

دوشیزه مارپل دوروبرش را نگاه کرد و گفت: "آقای دنیس امروز صبح پیشتان نیست؟"

گریز لدا گفت: "دنیس خودش را در نقش کارآگاه غیرحرفه‌ای می‌بیند. بر سر ردپایی در یکی از باغچه‌ها سخت به هیجان آمده و گمانم رفته تا به پلیس گزارش بدهد."

دوشیزه مارپل گفت: "ای وای، ای وای، عجب ماجرابی است!"

آقای دنیس هم فکر می‌کند که می‌داند قاتل کیست. خوب، گمانم همه‌مان فکر می‌کنیم که می‌دانیم."

گریزدا گفت: "می‌خواهید بگویید که کاملاً واضح است؟"  
 "نه عزیزم، اصلاً چنین منظوری نداشتم. مقصودم این بود که هرکسی فکر می‌کند که یکی مرتکب این جنایت شده است. برای همین داشتن دلیل و مدرک این قدر مهم است. مثلاً خود من، کاملاً مطمئنم که می‌دانم مقصر کیست. اما باید اعتراف کنم که سرسوزنی دلیل ندارم. می‌دانم که آدم باید در مواقعی مثل این کاملاً مراقب حرف زدنش باشد - افترای بی‌اساس - یعنی همین دیگر؟ تصمیم گرفته بودم که با بازرس اسلک در کمال احتیاط حرف بزنم. پیغام داده بود که امروز صبح می‌آید به دیدنم، اما همین حالا تلفن کرد که اصلاً لازم نیست این کار را بکند."  
 گفتم: "گمانم بعد از دستگیری دیگر لزومی نداشته."

دوشیزه مارپل به جلو خم شد، گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود:  
 "دستگیری؟ نمی‌دانستم کسی را بازداشت کرده‌اند."

آن قدر به ندرت پیش می‌آید که دوشیزه مارپل اطلاعاتی کمتر از ما داشته باشد که مسلم فرض کردم از آخرین اخبار مطلع است.  
 گفتم: "ظاهراً سوء تفاهم شده است. بله، یکی را بازداشت کرده‌اند ... لارنس ردینگ را."

از وجنات دوشیزه مارپل معلوم بود که سخت حیرت کرده است:  
 "لارنس ردینگ؟ اما من اصلاً فکر نمی‌کردم..."

گریزدا با حرارت تمام حرفش را قطع کرد.  
 "من همین حالایش هم باورم نمی‌شود. نه، حتی اگر خودش اعتراف کرده باشد."



دوشیزه مارپل گفت: "اعتراف کرده؟ گفتید اعتراف کرده؟ ای وای، پس من حسابی از مرحله پرت بودم... بله، پرت پرت."  
 گریزدا گفت: "من که اصلاً نمی‌توانم فکری جز این بکنم که تصادفی چیزی بوده است. تو این‌طور فکر نمی‌کنی، لن؟ منظورم این است که رفتن و تسلیم کردن خودش هم این را نشان می‌دهد."  
 دوشیزه مارپل با اشتیاق سرش را جلو آورد.  
 "پس خودش را معرفی کرده است؟"  
 "بله."

دوشیزه مارپل آهی از ته دل کشید و گفت: "آه! خیلی خوشحال شدم... خیلی خیلی خوشحالم کردید."  
 کم و بیش با حیرت نگاهش کردم.  
 گفتم: "به نظرم نشانه ندامت واقعی است."  
 دوشیزه مارپل بسیار حیرت‌زده شد. "ندامت؟ اما جناب کشیش عزیز، شما که فکر نمی‌کنید او مرتکب این کار شده؟"  
 حالا نوبت من بود که خیره به او نگاه کنم.  
 "اما خوب، حالا که اعتراف کرده..."  
 "بله، اما مگر خود همین ثابت نمی‌کند؟ یعنی ثابت نمی‌کند که او هیچ دخالتی نداشته است؟"

گفتم: "نه، ممکن است آدم کندذهنی باشم، اما نمی‌توانم منظور تان را بفهمم. اگر آدمی مرتکب جنایت نشده باشد، نمی‌فهمم چرا باید تظاهر کند که مقصر است."

دوشیزه مارپل گفت: "اوه، البته دلیلی دارد. طبیعتاً. همیشه دلیلی وجود دارد، مگر نه؟ و جوانها هم آن‌قدر سرشان پرشروشور است که

اغلب بدترین چیزها را باور می‌کنند."

رویش را به گریز لدا کرد.

"حرفم را قبول داری، عزیزم؟"

گریز لدا گفت: "من... نمی‌دانم. نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چرا لارنس مثل یک احمق به تمام معنی رفتار کرده است."

گفتم: "اگر دیشب صورتش را دیده بودی..."

دوشیزه مارپل گفت: "برایم تعریف کنید."

برایش تعریف کردم که دیشب وقت برگشتنم به خانه چه شده و او هم با دقت تمام گوش داد.

حرفم که تمام شد، گفتم:

"می‌دانم که خیلی از اوقات درست از قضایا سر در نمی‌آورم و آن‌طور که باید حالیم نمی‌شود، اما واقعاً نمی‌فهمم که منظورتان چیست. "به نظر من اگر مرد جوانی تصمیم گرفته باشد که به عمل بسیار زشت گرفتن جان یک هم‌نوع دست بزند، نباید بعد از ارتکاب این عمل حالت درمانده و مضطربی داشته باشد. عملش را از پیش برنامه‌ریزی کرده و با خونسردی مرتکب آن می‌شود، و گرچه ممکن است قاتل کمی دستپاچه باشد و احتمالاً اشتباه کوچکی هم مرتکب شود، اما گمان نکنم به آن حالت پریشانی که تعریف کردید دچار شود. آدم مشکل می‌تواند خودش را در چنین وضعیتی مجسم کند، اما اصلاً فکرش را نمی‌کنم که اگر خودم جای او بودم دچار چنین حالاتی می‌شدم."

استدلال کردم که: "ما از شرایط موجود خبر نداریم. شاید دعوا

شده و لارنس در یک لحظه از فرط خشم گلوله را شلیک کرده. و بعد از

کاری که کرده و حشترده شده باشد. راستش من ترجیح می‌دهم فکر کنم که قضیه در واقع از این قرار بوده است."

"آقای کلمنت عزیز، می‌دانم که ما دوست داریم به صورتهای مختلف به یک قضیه نگاه کنیم. اما باید واقعیات را چنان که هستند در نظر گرفت، قبول ندارید؟ به نظر من واقعیات موجود آن تفسیری را که شما می‌خواهید تأیید نمی‌کنند. مستخدمه‌تان به صراحت تمام گفته است که آقای ردینگ دو سه دقیقه‌ای بیشتر در خانه نمانده، یعنی قطعاً آن قدر نمانده که دعوایی مثل آن که شما فکر می‌کنید رخ داده باشد. و علاوه بر این، این طور که من فهمیده‌ام، سرهنگ مشغول نوشتن نامه بوده که گلوله‌ای از پشت به سرش شلیک شده - دست کم مستخدمه‌تان به من این طور گفت."

گریزدا گفت: "کاملاً درست است. ظاهراً داشته یادداشتی می‌نوشته که بگوید بیشتر از این نمی‌تواند منتظر بماند. ساعت نوشتن یادداشت ۶ و ۲۰ دقیقه بوده و ساعت روی میز هم افتاده و سر ساعت ۶ و ۲۲ دقیقه خوابیده، و همین من ولن را حسابی گیج کرده."

و توضیح داد که ما عادت داریم ساعت را یک ربع جلو بگذاریم. دوشیزه مارپل گفت: "خیلی عجیب است. واقعاً خیلی عجیب است. اما یادداشت به نظر من خیلی عجیب تر است. منظورم این است که... ساکت شد و دوروبرش را نگاه کرد. لئیس پروترو بیرون پنجره ایستاده بود. وارد شد و سری تکان داد و زیر لب سلامی کرد.

روی صندلی افتاد و با شور و حالی بیش از معمول گفت:

"شنیده‌ام که لارنس را بازداشت کرده‌اند."

گریزدا گفت: "بله، برای همه‌مان ضربه بزرگی بود."

لتیس گفت: "واقعاً هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم کسی پدر را بکشد." معلوم بود از اینکه جلو خود را می‌گیرد تا ذره‌ای حالت آشفتگی یا هیجان بروز ندهد به خود می‌بالد. "مطمئنم خلیها دلشان می‌خواست این کار را بکنند. گاه گاهی خودم هم دلم می‌خواست این کار را بکنم."

گریز لدا گفت: "چیزی میل داری، لتیس؟"

"نه، متشکرم. همین طوری گفتم سری به اینجا بزنم ببینم کلاه اینجاست... یک کلاه زرد کوچک و عجیب. گمانم آن روز توی اتاق مطالعه جا گذاشته باشی."

گریز لدا گفت: "اگر جا گذاشته باشی، هنوز همان جاست. مری هیچ وقت چیزی را جابه‌جا نمی‌کند."

لتیس بلند شد و گفت: "می‌روم ببینم. ببخشید مزاحم شدم، اما انگار همه کلاه‌هایم گم و گور شده است."

گفتم: "متأسفانه نمی‌توانی الان برش داری. بازرس اسلک در اتاق را قفل کرده است."

"آه، چه بد شد. نمی‌شود از پنجره برویم تو؟"

"متأسفم، نه. از تو چفتش را انداخته‌اند. کلاه زرد هم که الان چندان به درد نمی‌خورد؟"

"منظورتان عزاداری و این جور چیزهاست؟ من که اهل سیاه پوشیدن و این حرف‌ها نیستم. به نظر من از آن معتقدات املی است. قضیه لارنس عجب دردسری شد... عجب دردسری شد."

بلند شد و با حواس پرتی اخم کرد.

"گمانم همه‌اش سر من و لباس شنایم بود. خیلی احمقانه است، کل

ماجرا..."

گریزدا دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما به دلیلی که نفهمیدم دوباره دهانش را بست.

لبخند عجیبی به لبهای لیس آمد.

با ملاطفت گفت: "فکر می‌کنم بهتر است بروم خانه و خبر دستگیری لارنس را بدهم."

دوباره از پنجره بیرون رفت. گریزدا روبه دوشیزه مارپل کرد. "چرا پایم را لگد کردید؟"

پیرزن داشت لبخند می‌زد.

"فکر کردم می‌خواهی چیزی بگویی، عزیزم. همیشه بهتر است آدم بگذارد قضایا در مسیر خودشان پیش بروند. فکر نمی‌کنم که این بچه آن قدرها که وانمود می‌کند گیج و حواس پرت باشد. فکر بسیار مشخصی توی کله‌اش هست و براساس همان دارد عمل می‌کند."

مری بلند به در غذاخوری زد و فوراً وارد شد.

گریزدا گفت: "چی شده؟ و در ضمن قبلاً هم بهت گفته‌ام که نباید در بزنی."

مری گفت: "فکر کردم شاید مشغول باشید. سرهنگ ملچت<sup>۱</sup> آمده‌اند. می‌خواهند آقا را ببینند."

سرهنگ ملچت رئیس پلیس منطقه است. فوراً بلند شدم.

مری به دنبال حرفش گفت: "فکر کردم خوب نیست بگذارم توی ورودی بایستد، برای همین بردمش اتاق پذیرایی. میز را جمع کنم، خانم؟"

---

1. Melchett

گریز لدا گفت: "حالا نه، خبرت می‌کنم."  
روبه دوشیزه مارپل کرد و من هم از اتاق بیرون آمدم.

## ۷

سرهنك ملچت مردى است ريزه و نقلى كه عادت دارد ناگهان و بى هوا خرناس بكشد. موهايش حنايى است و چشمان آبي تيز و نسبتاً درخشاني دارد.

گفت: "صبح به خير، جناب كشيش. وضع ناجورى است، هان؟ بيچاره پروترو. نه اينكه فكر كنيد از او خوشم مى آمد. نه، ابدأ. مگر كسى هم هست كه از او خوشش بيايد؟ اما براى شما هم وضعيت ناجورى درست شد. اميدوارم خانمتان ناراحت نشده باشد."

گفتم كه گريز لدا خيلى خوب تحمل كرده است. "چه عالى. اتفاقي بدتر از اين نمى شود توى خانه آدم رخ دهد. بايد بگويم كه از ردبنك جوان حيرت كردم - كه اين طور اين كار را كرد. اصلاً ملاحظه حال كسى را نكرد."

عجيب دلم مى خواست قهقهه سردهم، اما ظاهراً در نظر سرهنك ملچت اصلاً فكر ملاحظه كار بودن يك قاتل عجيب نبود، براى همين آرامش خودم را حفظ كردم.

سرهنك ملچت خود را روى صندلى انداخت و گفت: "بايد

بگویم که وقتی شنیدم طرف یکر است رفته و خودش را معرفی کرده کمی جا خوردم."

"دقیقاً چی شد؟"

"دیشب بوده. حدود ساعت ده شب. می آید تو، هفت تیری روی میز پرت می کند و می گوید: "من اینجام. کار من بود." همین، به همین سادگی."

"خودش ماجرا را چه طور تعریف کرده؟"

"مختصر و مفید. البته به او گفته شد که هر حرفی بزند ممکن است بعداً علیه خودش به کار رود. اما در جواب فقط خندیده. گفت آمده بوده اینجا به دیدن شما... فهمیده پروترو اینجا است. باهم حرفشان شده و او هم شلیک کرده. نمی گوید دعوا سر چی بوده. ببینید، کلمنت، اگر چیزی در این باره می دانید بگوئید، بین خودمان می ماند. شایعاتی شنیده ام - اینکه حق نداشته به خانه شان برود و این چیزها. قضیه چی بوده - دختره را فریب داده یا چیزی از این قبیل؟ می خواهیم تا جایی که ممکن است پای دختره را به وسط نکشیم، به خاطر همه طرفهای ذینفع. قضیه چی بوده؟" گفتم: "نه. می توانید از من قبول کنید که ماجرا به کل چیز دیگری بوده، اما در حال حاضر بیش از این نمی توانم حرفی بزنم."

سر تکان داد و بلند شد.

"خوب شد فهمیدم. حرف و نقل زیاد است. این گوشه دنیا تعداد زنهای بیش از اندازه است. خوب، دیگر باید بروم. باید به دیدن هیداک بروم. رفته بود سروق یک مریض، اما تا حالا حتماً برگشته است. اشکالی نمی بینم بهتان بگویم که برای ردینگ متأسفم. همیشه به نظرم جوان بسیار خوب و نازنینی می آمد. شاید دلیل محکمه پسندی چیزی برایش جور



کنند. مثلاً عوارض جنگ، موج انفجار و از این قبیل. به خصوص اگر انگیزه کافی برای این عملش پیدا نشود. خوب، دیگر باید بروم. شما هم همراه می آید؟"

گفتم که با کمال میل، و هردو از خانه خارج شدیم. خانه هیداک چسبیده به خانه ماست. مستخدمه اش گفت که دکتر تازه رسیده است و ما را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد که هیداک در آن نشسته بود جلو بشقاب تخم مرغ و ژامبون، بخار از غذایش بلند بود. با خوشرویی تمام برایم سر تکان داد.

"متأسفم که مجبور شدم بروم. زایمان داشتم. بیشتر شب را بیدار بودم، روی مورد شما کار می کردم. گلوله را برایتان در آوردم." جعبه کوچکی را روی میز هل داد. ملچت به دقت نگاهش کرد.

"کالیر ۲۵؟"

هیداک سر را به علامت تأیید تکان داد.

گفت: "جزئیات فنی اش را می گذارم برای بازپرسی. آنچه باید بدانید این است که مرگ آنی بوده. جوانک احمق، آخر برای چی این کار را کرده؟ اما عجیب اینجاست که هیچ کسی صدای تیراندازی را نشنیده." ملچت گفت: "بله، من هم از همین در حیرتم."

گفتم: "پنجره آشپزخانه روبه طرف دیگر خانه باز می شود. وقتی در اتاق مطالعه، در سفره خانه و در آشپزخانه بسته باشد، گمان نکنم صدا به آنجا برسد، و کسی هم جز مستخدمه در خانه نبوده."

ملچت گفت: "بله، اما باز عجیب است. تعجب می کنم که آن پیرزن — اسمش چی بود؟ — مارپل، چطور چیزی نشنیده. پنجره اتاق مطالعه باز بوده."

هیداک گفت: "شاید شنیده باشد."  
گفتم: "فکر نمی‌کنم. همین حالا آمده بود خانه ما و اصلاً چیزی در این باره نگفت، حال آنکه مطمئنم اگر حرفی داشت حتماً به من می‌زد."  
"شاید شنیده و اعتنایی نکرده - فکر کرده صدای آگروز اتومبیل است."

باحیرت متوجه شدم که هیداک آن روز صبح خیلی سرحال‌تر و خوش‌خلق‌تر از همیشه است. حالتش مثل آدمی بود که با تکلف تمام می‌کوشد بر روحیه‌ی عالی و غیر معمول خود سرپوش بگذارد.  
سپس گفت: "صدا خفه کن چی؟ کاملاً احتمال دارد. این طوری هیچ کس چیزی نمی‌شنیده."

ملچت سر را به علامت نفی تکان داد.  
"اسلک چنین چیزی پیدا نکرده، و از ردینگ هم پرسیده و ردینگ هم اول گویا متوجه نبوده که بازرس از چه حرف می‌زند و بعد صریحاً انکار کرده که از چنین چیزی استفاده شده باشد. و به نظر می‌شود حرفش را قبول کرد."  
"بله، واقعاً، بیچاره احمق."

سرهنگ ملچت گفت: "جوان لعنتی احمق. عذر می‌خواهم، کلمنت. اما واقعاً همین است! نمی‌دانم چرا توی کتم نمی‌رود که او قاتل باشد."

هیداک جرعه آخر قهوه‌اش را سرکشید و صندلیش را عقب زد و گفت: "انگیزه‌ای داشته؟"

"می‌گویند دعوایشان شده و از کوره در رفته و به او شلیک کرده."  
دکتر گفت: "امیدش به اتهام قتل غیر عمد است، هان؟" و سر تکان

داد. "این داستانش هم گیر دارد. یواشکی از پشت به او که داشته چیزی می نوشته نزدیک شده و به سرش شلیک کرده. آره، جان خودش، "دعوا" کرده."

به یاد حرفهای دوشیزه مارپل افتادم و گفتم: "به هر حال، وقتی برای دعوا کردن نبوده است. پاورچین پاورچین آمدن و شلیک کردن و عقب بردن ساعت روی ۶ و ۲۰ دقیقه و خارج شدن از اتاق تمام وقتش را می گرفته. وقتی بیرون در دیدمش، چنان قیافه ای داشت که هرگز فراموش نمی کنم، یا حالتش را وقتی که گفت: "می خواهی پروترو را ببینی..."

"خود همین باید مرا به شک می انداخت که تازه چند دقیقه پیشش آن تو چه اتفاقی افتاده است."

هیداک خیره نگاهم می کرد.

"منظورتان چیست... تازه چه اتفاقی افتاده بود یعنی چه؟ فکر می کنید ردینگ چه وقت به او شلیک کرده و او را کشته؟"

"چند دقیقه قبل از اینکه من به خانه برسم."

دکتر سرش را تکان داد.

"غیر ممکن است. مطلقاً غیر ممکن. خیلی قبلتر از آن مرده بوده."

سرهنگ ملچت داد زد: "اما آقای عزیز، شما خودتان گفتید که نیم ساعت را فقط تقریبی حدس زده اید."

"نیم ساعت، سی و پنج دقیقه، بیست و پنج دقیقه، شاید هم بیست دقیقه... اما کمتر از این نه. معلوم است اگر کمتر بود، وقتی آنجا رسیدم می بایست بدنش گرم باشد."

به هم خیره نگاه کردیم. صورت هیداک عوض شده بود. ناگهان تیره و پیر به نظر آمد. از این تغییر او تعجب کردم.

سرهنک بالاخره به حرف آمد. "بین، هیداک، آخر اگر ردینگ اعتراف می‌کند که یک ربع به هفت او را به قتل رسانده..."  
هیداک از جا پرید.

غرید که: "دارم به شما می‌گویم که غیرممکن است. اگر ردینگ می‌گوید که یک ربع به هفت پروترو را کشته، پس ردینگ دروغ می‌گوید. هرچه می‌خواهید بگویید، اما من که پزشکم نظرم این است، و این را می‌دانم. خون دیگر داشت لخته می‌شد."  
ملچت گفت: "اگر ردینگ دارد دروغ می‌گوید،" اما بعد ساکت شد و سر تکان داد.

گفت: "بهتر است برویم کلانتری و او را ببینیم."



در طول راه کسی حرفی نزد. هیداک کمی عقب کشید و درگوش من گفت:

"می‌دانید، چندان از این قضیه خوشم نمی‌آید. خوشم نمی‌آید. چیزی هست که ما نمی‌دانیم."

بسیار نگران و آشفته به نظر می‌رسید.

بازرس اسلک در کلانتری بود و بلافاصله رودرروی لارنس ردینگ قرار گرفتیم.

رنگ پریده و خسته به نظر می‌رسید اما کاملاً بر خود مسلط بود – به نظر من که باتوجه به شرایط به نحوی خارق‌العاده بر خود مسلط بود. ملچت خرناس می‌کشید و زیرلب زمزمه می‌کرد، معلوم بود عصبی است. گفت: "بین ردینگ. شنیده‌ام که برای بازرس اسلک اعتراف کرده‌ای. اظهار داشته‌ای که در حدود ساعت یک ربع به هفت به خانه کشیشی رفته‌ای، دیده‌ای پروترو آنجاست، با او دعوت شده، او را با گلوله کشته‌ای و بعد آمده‌ای بیرون. کلمه به کلمه شاید همین را نگفتی، اما مضمونش همین بوده."

"بله."

"می‌خواهم چند سؤال از تو بکنم. قبلاً به تو گفته‌اند که لازم نیست جواب بدهی مگر اینکه خودت بخواهی. و کیلت..."  
لارنس میان حرفش دوید:

"من چیزی ندارم که پنهان کنم. من پروترو را کشتم."  
ملچت خرناس کشید: "خوب! که اینطور — چطور شد که هفت تیر همراهت بود؟"

لارنس مکث کرد. "توی جیبم بود."  
"هفت تیر به جیب رفتی به خانه کشیشی؟"  
"بله."  
"چرا؟"

"همیشه همراهم است."  
دوباره قبل از پاسخ مکث کرده بود، و من اطمینان کامل داشتم که حقیقت را نمی‌گوید.

"چرا ساعت را عقب کشیدی؟"  
"ساعت؟" ظاهراً متوجه نشده بود.  
"بله، عقربه ساعت ۶ و ۲۲ دقیقه را نشان می‌داده."  
احساس ترس بر چهره‌اش دوید.

"آه! ساعت... بله. من... من درستش کردم."  
هیداک ناگهان به حرف آمد:

"کجا به سرهنگ پروترو شلیک کردی؟"  
"در اتاق مطالعه خانه کشیشی."  
"منظورم این است که به کجای بدنش؟"

"آهان! ... من ... به سرش گمانم. بله، سرش."

"مطمئن نیستی؟"

"حالا که خودتان می دانید، دیگر چه لزومی دارد که از من

پرسید؟"

لافی که زد چندان پرمایه نبود. از بیرون سروصدایی آمد. پاسبانی

بدون کلاه و یادداشتی به دست وارد شد.

"برای جناب کشیش است. رویش نوشته خیلی فوری."

پاکت را پاره کردم و خواندم:

"خواهش می کنم - خواهش می کنم - بیایید پیشم. نمی دانم چه

کنم. خیلی وحشتناک است. می خواهم به یکی بگویم. خواهش می کنم

فوراً بیایید، و هر که را خواستید با خودتان بیاورید. آن پروترو."

نگاه معنی داری به ملچت کردم. اشاره ام را دریافت. همه باهم

بیرون رفتیم. نیم نگاهی به عقب انداختم و یک نظر چهره لارنس ردینگ

را دیدم. چشمهایش را به سوی کاغذ در دست من چرخانده بود و من تا به

حال این حالت اندوه و نومیدی را در چهره هیچ انسانی ندیده بودم.

به یاد آن پروترو افتادم که روی کاناپه اتاقم نشسته بود و می گفت:

"من زنی درمانده ام،" و دلم سخت گرفت. حالا دلیل احتمالی لارنس

ردینگ را برای این عمل قهرمانی به گردن گرفتن جرم دیگری می فهمیدم.

ملچت داشت با اسلک حرف می زد.

"از کارهای ردینگ در آن روز اطلاعاتی به دست آوردید؟"

دلایلی در دست است که نشان می دهد زودتر از وقتی که می گوید پروترو

را کشته. به این مسئله رسیدگی کن."

به طرفم برگشت و من بی آنکه چیزی بگویم، نامه آن پروترو را به او دادم. آن را خواند و از حیرت لبها را به هم فشرد. بعد پرسشگرانه نگاهم کرد.

"صبح داشتید به همین مسئله اشاره می کردید؟"

"بله. مطمئن نبودم که وظیفه دارم حرفی بزنم. حالا دیگر کاملاً مطمئنم." و گفتم که آن شب در استودیو ناظر چه صحنه‌ای بوده‌ام. سرهنگ چند کلمه‌ای با بازرس صحبت کرد و بعد به طرف تالار قدیمی به راه افتادیم. دکتر هیداک هم همراهمان آمد.

گماشته‌ای بسیار تر و تمیز در را به رویمان باز کرد، اندوهی که در حالات و رفتارش بود درست به همان اندازه‌ای بود که باید.

ملچت گفت: "صبح به خیر، لطفاً به مستخدمه خانم پروترو بگو برود به ایشان بگوید ما اینجا هستیم و مایلیم ایشان را ببینیم و بعد بیا اینجا و به چند سؤال ما جواب بده."

گماشته به عجله رفت و کمی بعد برگشت و گفت که پیغام را داده است.

سرهنگ ملچت گفت: "خوب، حالا از دیروز بگو. آقا ناهار خانه بود؟"

"بله، قربان."

"حالش مثل همیشه بود؟"

"تا آنجا که من فهمیدم، بله قربان."

"بعد چی شد؟"

"بعد از ناهار خانم پروترو رفتند دراز بکشدند و سرهنگ هم به اتاق کارشان رفتند. دوشیزه لئیس با اتومبیل دونفره به بازی تنیس رفتند. سرهنگ و خانم پروترو ساعت چهار و نیم در اتاق پذیرایی چای صرف



کردند. دستور دادند که اتومبیل برای ساعت پنج و نیم حاضر باشد تا آنها را به دهکده ببرد. بلافاصله بعد از اینکه رفتند آقای کلمنت تلفن کردند – به طرفم تعظیم کرد – "به ایشان گفتم که تازه راه افتاده اند."

سرهنگ ملچت گفت: "او هوم. آخرین باری که آقای ردینگ اینجا بود، کی بود؟"

"بعد از ظهر سه شنبه، قربان."

"شنیده ام بینشان اختلافی پیش آمده بود؟"

"گمانم همین طور باشد قربان. سرهنگ به من دستور داده بودند که دیگر آقای ردینگ را به خانه راه ندهم."

سرهنگ ملچت بی مقدمه پرسید: "اصلاً چیزی از دعوایشان را شنیدی؟"

"قربان، سرهنگ پروترو صدای بسیار بلندی داشتند، بخصوص وقتی که عصبانی می شدند، صدایشان بلندتر می شد. من بی آنکه بخواهم چند کلمه ای به گوشم می خورد."

"آن قدر به گوشت خورد که علت دعوا را بفهمی؟"

"متوجه شدم که به یک تابلوی نقاشی مربوط می شود، قربان. آقای ردینگ داشت... داشت تصویری از دوشیزه لئیس می کشید. ملچت غری زد."

"وقتی آقای ردینگ از اینجا می رفت، او را دیدی؟"

"بله، قربان، در را پشت سرشان بستم."

"به نظر عصبانی می آمد؟"

"نه قربان؛ شاید بتوانم بگویم که حالتش طوری بود انگار برایش جالب است."

"آهان! دیروز به اینجا نیامد؟"

"نه، قربان."

"کس دیگری آمد؟"

"دیروز نه، قربان."

"خوب، پریروز چی؟"

"آقای دنیس کلمنت بعد از ظهرش آمدند. و دکتر استون هم مدتی اینجا بودند. خانمی هم شب آمدند."

"خانمی؟" ملچت تعجب کرده بود. "کدام خانم؟"

گماشته نام او را به خاطر نمی آورد. آن خانم را قبلاً ندیده بود. بله، خودش را معرفی کرده بود، و وقتی به او گفته شد که افراد خانواده سرشام هستند، گفته بود که منتظر می ماند. او هم خانم را به اتاق کوچک نشیمن راهنمایی کرده بود.

خانم سراغ سرهنگ پروترو را گرفته بود، نه خانم پروترو. او هم به سرهنگ گفته بود و سرهنگ هم بلافاصله بعد از شام به اتاق نشیمن رفته بود.

خانم چقدر ماند؟ گماشته فکر می کرد حدود نیم ساعت.

خود سرهنگ او را بدرقه کرده بود. آه، بله، حالا اسمش یادش آمد. خانم اسمش لسترنج بود.

این دیگر همه را حیرت زده کرد.

ملچت گفت: "عجیب است. واقعاً خیلی عجیب است."

اما دیگر نتوانستیم دنباله حرف را بگیریم، چون در همان موقع پیغام خانم پروترو رسید که آماده دیدن ماست.

آن در رختخواب بود. رنگش پریده و چشمانش بسیار درخشان

شده بود. چهره‌اش حالتی داشت که مرا گیج می‌کرد - یک جور حالت تلخ حاکی از عزمی جزم. رو به من کرد.

گفت: "متشکرم که این قدر زود آمدید. می‌بینم که متوجه شدید منظورم از اینکه گفتم هر که را خواستید بیاورید چی بود." مکث کرد.

گفت: "بهرتر است سریع کار را تمام کنیم." لبخندی عجیب و کم‌ویش رقت‌انگیز به لبانش آمد. "گمانم مسئله را باید با شما در میان بگذارم، سرهنگ ملچت. می‌دانید، من بودم که شوهرم را کشتم."

سرهنگ ملچت با ملایمت گفت: "خانم پروتروی عزیز..."  
 "نه، راست می‌گویم. گمانم خیلی صریح و رک گفتم، اما خوب، من هیچ وقت سرچیزی اختیارم را از کف نمی‌دهم. خیلی وقت است که از او نفرت دارم، و دیروز هم کشتمش."

به بالش تکیه داد و چشمانش را بست.

"همین. فکر می‌کنم حالا باید بازداشت‌م کنید و مرا ببرید. همین که توانستم، بلند می‌شوم و لباسم را عوض می‌کنم. فعلاً در این لحظه کمی حالم خوش نیست."

"خانم پروترو، آیا خبر دارید که آقای لارنس هم قبلاً به ارتکاب جرم اعتراف کرده؟"

آن چشمانش را باز کرد و سرتکان داد.

"می‌دانم. پسر احمق. می‌دانید، او سخت دلباخته من شده است. البته کار بسیار جوانمردانه‌ای کرده اما خیلی احمقانه است."

"او می‌دانست که شما مرتکب قتل شده‌اید؟"

"بله."

"از کجا می‌دانست؟"

خانم پروترو مردد بود.  
 "خودتان به او گفتید؟"  
 باز تردید کرد. بعد بالاخره انگار تصمیمش را گرفت.  
 "بله... من به او گفتم..."  
 شانه‌هایش را به نشانه رنجش و خستگی تکان داد.  
 "می‌شود لطفاً تشریف ببرید؟ بهتان که همه چیز را گفتم. بیشتر از این نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم."  
 "اسلحه را از کجا آورده بودید، خانم پروترو؟"  
 "اسلحه! آهان، مال شوهرم بود. از کشوی میز آرایشش برداشتم."  
 "که این طور. بعد آن را با خودتان به خانه کشیشی بردید؟"  
 "بله، می‌دانستم که قرار است به آنجا برود..."  
 "ساعت چند بود؟"  
 "حتماً بعد از شش بود... یک ربع... بیست دقیقه... یک چنین وقتیایی."  
 "اسلحه را به قصد کشتن شوهرتان برداشتید؟"  
 "نه... می‌خواستم... می‌خواستم خودم را بکشم."  
 "که این طور. اما رفتید به خانه کشیشی؟"  
 "بله. رفتم به طرف پنجره. هیچ صدایی نمی‌آمد. توی اتاق را نگاه کردم. شوهرم را دیدم. یک دفعه نمی‌دانم چه‌ام شد — بعد شلیک کردم."  
 "و بعد؟"  
 "بعد؟ خوب، از آنجا دور شدم."  
 "و به آقای ردینگ گفتید که چه کار کرده‌اید؟"  
 دوباره قبل از آنکه جواب "بله" بدهد، تردید را در صدایش

احساس کردم.

"کسی شما را دید که به خانه بروید یا از آن خارج شوید؟"  
 "نه... اما چرا. دوشیزه مارپل. چند دقیقه‌ای با او حرف زدم. توی  
 حیاط خانه‌اش بود."

روی بالشها با ناآرامی جابه‌جا شد:  
 "بس نیست؟ بهتان که گفتم. چرا می‌خواهید همین‌طور مزاحمم  
 شوید؟"

دکتر هیداک به کنار تخت رفت و نبضش را گرفت.  
 به ملچت اشاره کرد.  
 به نجوا گفت: "پیشش می‌مانم تا شما اقدامات لازم را به عمل  
 آورید. نباید او را تنها گذاشت. ممکن است بلایی سر خودش بیاورد."  
 ملچت سر تکان داد.

از اتاق خارج شدیم و از پله‌ها پایین آمدیم. دیدم مرد لاغری که  
 مثل مرده‌ها بود از اتاق بغلی بیرون آمد. به حکم غریزه دوباره از پله‌ها بالا  
 رفتم.

"شما مستخدم مخصوص سرهنگ پروترو هستی؟"  
 مرد جا خورد. "بله، قربان."  
 "خبرداری که ارباب مرحومت اسلحه‌ای چیزی داشته یا نه؟"  
 "تا آنجا که من می‌دانم، نه قربان."  
 "توی کشوی میز آرایش هم نبوده؟ خوب فکر کن."  
 مستخدم مخصوص با اطمینان سر تکان داد.  
 "مطمئنم که نداشته، قربان. اگر بود که من می‌دیدم. حتماً می‌دیدم."  
 به عجله به دنبال بقیه از پله‌ها سرازیر شدم.

خانم پروترو در مورد اسلحه دروغ گفته بود.  
چرا؟

## ۹

رئیس کل پس از اینکه پیغامی در کلانتری گذاشت، اعلام کرد که می‌خواهد به دیدار دوشیزه مارپل برود.

گفت: "بهتر است شما هم با من بیایید، جناب کشیش. دلم نمی‌خواهد سبب شوم که یکی از اعضای کلیساتان دچار جنون شود. پس بیایید و با گرمای حضور آرامبخش خود کمکم کنید."

لبخند زدم. دوشیزه مارپل، به رغم آن ظاهر ظریف و شکننده، قادر است از پس هر مأمور یا رئیس پلیسی در این دنیا بریاید.

وقتی زنگ می‌زدیم، سرهنگ پرسید: "چه جور آدمی است؟ می‌شود به حرفهایش اعتماد کرد یا نه؟"

خوب فکر کردم.

با احتیاط گفتم: "فکر می‌کنم کاملاً قابل اطمینان باشد. یعنی تا وقتی که از چیزی حرف می‌زند که به چشم خودش دیده است. البته گذشته از این، وقتی می‌رسیم به آنچه خودش فکر می‌کند - خوب، مسئله عوض می‌شود. قوه تخیل او قوی است و علی‌القاعده بدترین فکرها را درباره هرکسی می‌کند."

ملچت با خنده گفت: "در واقع یک پیردختر نمونه است. خوب، حالا دیگر قاعدتاً این تیپها را می‌شناسم. وای از این مهمانیهای چای که این دوروبرها می‌دهند!"

مستخدمه‌ای بسیار ریزه‌میزه در را باز کرد و ما را به اتاق پذیرایی کوچکی راهنمایی کرد.

سرهنگ ملچت دوروبرش را برانداز کرد و گفت: "کمی شلوغ است. اما خوب چیزهایی است. اتاق یک خانم به تمام معناست، هان، کلمنت؟"

تأیید کردم، و در همان لحظه در باز شد و دوشیزه مارپل ظاهر شد. سرهنگ، پس از آنکه معرفی‌اش کردم، در جلد نظامیان صاف و ساده و بی‌ملاحظه فرورفت که فکر می‌کرد بانوان کهنسال را مجذوب می‌کند و گفت: "بسیار متأسفم که مزاحمتان شدم، دوشیزه مارپل. باید وظیفه‌ام را انجام دهم، متوجهید که؟"

دوشیزه مارپل گفت: "البته، البته. کاملاً متوجهم. چرا نمی‌فرمایید؟ بایک لیوان کوچک براندی آلبالو چطورید؟ خودم درست کرده‌ام. دستورش را مادر بزرگم تهیه کرده است."

"بسیار ممنونم، دوشیزه مارپل. خیلی لطف دارید. اما بهتر است قبول نکنم. شعار من این است: گلوی خشک، تا وقت ناهار. خوب، برویم سر اصل مطلب، می‌خواهم درباره‌ی این ماجرای غم‌انگیز — واقعاً غم‌انگیز — با شما صحبت کنم. همه‌مان را ناراحت کرده — قطعاً همه را ناراحت کرده است. خوب، با توجه به موقعیت خانه و حیاط شما ظاهراً احتمال دارد که بتوانید چیزی درباره‌ی دیشب برایمان بگویید."

"راستش را بخواهید، من دیروز از پنج به بعد توی باغچه‌ام بودم، و



البته از آنجا... خوب... آدم خواهی نخواهی هرچه را در همسایگی بگذرد می بیند."

"این طور که شنیده ام، خانم پروترو دیشب از این طرف رد شده، دوشیزه مارپل؟"

"بله، رد شد. صدایش زدم، و او هم از گلهای سرخم تعریف کرد."  
 "می توانید بگویید حدوداً چه ساعتی بود؟"  
 "به گمانم یکی دو دقیقه از شش و ربع گذشته بود. بله، همین طور است. ساعت برج کلیسا تازه زنگ ربع را زده بود."  
 "بسیار خوب، بعد چی شد؟"

"خوب، خانم پروترو گفت که دارد می رود دنبال شوهرش به خانه کشیشی تا باهم بروند خانه شان. متوجهید که، از این کوچه آمده بود و از در پشتی وارد خانه کشیشی شد و از حیاطشان رد شد."  
 "از کوچه آمد؟"

"بله، الان نشانتان می دهم."

دوشیزه مارپل ذوقزده ما را به حیاطش راه داد و کوچه ای را نشان داد که از ته باغ می گذشت.

توضیح داد که: "آن راه روبه رو که سنگچین دارد به تالار می رود، می بایست از این راه به خانه شان بروند. خانم پروترو از طرف دهکده آمده بود."

سرهنگ ملچت گفت: "بسیار عالی، بسیار عالی. و بعد گفتید که به خانه کشیشی رفت؟"

"بله. دیدمش که به طرف خانه پیچید. گمانم سرهنگ هنوز آنجا نبود، چون تقریباً فوری برگشت و به آن طرف حیاط به طرف استودیو

رفت — همان ساختمان آنجا. همانی که جناب کشیش در اختیار آقای ردینگ گذاشته تا در آن کار کند."

"که این طور و... شما صدای تیراندازی نشنیدید، دوشیزه مارپل؟"  
دوشیزه مارپل گفت: "همان وقت صدای تیر نشنیدم."  
"اما یک وقت دیگر شنیدید؟"

"بله، فکر می‌کنم از یک جایی در جنگل صدای تیر آمد. اما پنج یا ده دقیقه‌ای بعد بود... و همان طور که گفتم، از طرف بیشه آمد. دست کم من این طور فکر می‌کنم. نمی‌توانست کار... قطعاً نمی‌توانست کار..."  
سکوت کرد، از هیجان رنگش پریده بود.

سرهنگ ملچت گفت: "بله، بله، الان به آن هم می‌رسیم. لطفاً حرفتان را ادامه بدهید. خانم پروترو به طرف استودیو رفت؟"  
"بله، رفت تو و منتظر ماند. کمی بعد آقای ردینگ از کوچه طرف دهکده آمد. تا در پستی خانه کشیشی آمد، دوروبرش را نگاه کرد..."  
"و شما را دید، دوشیزه مارپل."

دوشیزه مارپل کمی سرخ شد و گفت: "راستش مرا ندید. چون متوجهید که، درست همان لحظه من دولا شده بودم — می‌خواستم یکی از آن بوته‌های مزاحم قاصدک را صاف کنم، می‌دانید که. خیلی کار سختی است. و بعد از در بزرگ رفت تو و به طرف استودیو راه افتاد."  
"به طرف خانه نرفت؟"

"نه، نه! یکر است رفت به استودیو. خانم پروترو دم در به استقبالش آمد، و بعد هر دو رفتند تو."

در اینجا دوشیزه مارپل مکثی کرد گویاتر از صد کلام.  
گفتم: "شاید مدل تابلوش بوده؟"

دوشیزه مارپل گفت: "شاید."

"و بعد آمدند بیرون... چه وقتی؟"

"حدود ده دقیقه بعد."

"یعنی حدوداً؟"

"ساعت کلیسا زنگ نیم رازده بود. قدم زنان از در بزرگ باغ خارج شدند و در کوچه راه افتادند، و درست در همان لحظه دکتر استون هم از کوره راه طرف تالار قدیمی آمد و از سنگچین بالا رفت و به آنها ملحق شد. همه باهم به طرف دهکده راه افتادند. آخرهای کوچه، مطمئن... مطمئن نیستم، اما گمانم دوشیزه کرم هم به آنها ملحق شد. گمانم با آن دامن کوتاه کسی جز دوشیزه کرم نبود."

"دوشیزه مارپل، شما که تا این مسافت را می بینید، باید چشمهای خیلی تیزی داشته باشید."

دوشیزه مارپل گفت: "داشتم پرنده ای را تماشا می کردم. از آن سسک های کاکل طلایی، بله، گمانم از آنها بود. خیلی کوچولو و مامانی بود. عینکم را درآورده بودم و برای همین اتفاقاً دوشیزه کرم را (اگر اشتباه نکنم، که گمان نکنم اشتباه کنم) دیدم که به آنها ملحق شد."

سرهنگ ملچت گفت: "که این طور، بله، شاید همین طور باشد. خوب، حالا که شما این قدر دقیق نگاه می کنید، آیا اتفاقاً متوجه شدید که وقتی خانم پروترو و آقای ردینگ داشتند از کوچه می گذشتند، چه حالتی داشتند؟"

دوشیزه مارپل گفت: "داشتند لبخند می زدند و صحبت می کردند. ظاهراً از بودن باهم خیلی لذت می بردند. نمی دانم منظورم را درست بیان کردم یا نه."

"به نظر ناراحت یا آشفته نمی آمدند؟"

"ابتداً، درست بر عکس."

سرهنگ گفت: "الحق که عجیب است. کل قضیه الحق عجیب است."

دوشیزه مارپل ناگهان بالحنی آرام حرفی زد که از حیرت نفسمان بند آمد:

"لابد حالا خانم پروترو گناه قتل را به گردن گرفته است."

سرهنگ گفت: "خدای بزرگ، شما از کجا حدس زدید، دوشیزه مارپل؟"

دوشیزه مارپل گفت: "خوب، فکر کردم ممکن است این طور بشود. گمانم لئیس جان هم همین فکر را کرده. دختر خیلی باهوشی است. البته متأسفانه همیشه دقیق نیست. پس آن پروترو می گوید که شوهرش را خودش کشته. خوب، خوب. من که فکر نمی کنم درست بگوید. نه، تقریباً مطمئنم که حقیقت ندارد. آن هم زنی مثل آن پروترو. اگرچه آدم هیچ وقت نمی تواند از کسی مطمئن باشد، قبول ندارید؟ دست کم من که این طور فهمیده ام. می گوید که چه وقتی به او تیراندازی کرده؟"

"شش و بیست دقیقه. درست بعد از حرف زدن با شما."

دوشیزه مارپل با ترحم و آهسته سرتکان داد. ترحمش گمانم به حال دو مرد بالغ و عاقل بود که آن قدر احمق بودند که چنین قصه ای را باور کنند. دست کم احساس ما در آن لحظه این بود.

"با چی به او تیراندازی کرده؟"

"هفت تیر."

"از کجا پیداش کرده بوده؟"

"با خودش آورده بوده."

دوشیزه مارپل، با قطعیتی غیرمنتظره گفت: "خوب، این کار را نکرده. می‌توانم قسم بخورم. ابداً چنین چیزی همراهش نبود."

"ممکن است شما ندیده باشید."

"اگر بود حتماً می‌دیدم."

"اگر توی کیف دستیش بود چی؟"

"کیف دستش نبود."

"خوب شاید... شاید یک جایش قایم کرده بود."

دوشیزه مارپل نگاهی حاکی از اندوه و سرزنش به او انداخت.

"سرهنگ ملچت عزیز، می‌دانید که زنهای جوان این روزها چه طوری اند. اصلاً خجالت نمی‌کشند که همه ببینند خداوند دقیقاً چطور خلقشان کرده. حتی یک دستمال هم زیربند جورابش نگذاشته بود."

ملچت دست از لجاجت برنمی‌داشت.

گفت: "اما باید اعتراف کنید که همه چیز باهم جور درمی‌آید. زمان، ساعت واژگون شده که ۶ و ۲۲ دقیقه را نشان می‌دهد..."

دوشیزه مارپل روبه من کرد.

"یعنی هنوز قضیه ساعت را به ایشان نگفته‌اید؟"

"قضیه ساعت چیست، کلمنت؟"

برایش گفتم. خیلی خیلی دلخور شد.

"پس برای چی این را دیشب به اسلک نگفتید؟"

گفتم: "چون نگذاشت."

"یعنی چه؟ باید اصرار می‌کردید."

گفتم: "احتمالاً رفتار بازرس اسلک با شما خیلی فرق می‌کند تا با

من. من اصلاً فرصت اصرار کردن نداشتم."

ملچت گفت: "عجب ماجرای عجیب و غریبی. اگر نفر سومی هم بیاید و ادعا کند که قاتل خودش است، حتماً کارم به دارالمجانین می‌کشد."

دوشیزه مارپل زیر لب گفت: "اگر اجازه بدهید باید بگویم..."  
"بفرمایید؟"

"چطور است بروید به آقای ردینگ بگویید که خانم پروترو چه کار کرده و بعد برایش توضیح بدهید که خودتان واقعاً فکر نمی‌کنید قاتل او باشد. و بعد بروید به سراغ خانم پروترو و به او بگویید که از آقای ردینگ رفع سوءظن شده - خوب آن وقت ممکن است هردو شان حقیقت را بگویند. و حقیقت به هر حال کمک می‌کند، گرچه به گمان من این طفلکیها خودشان هم چیز زیادی نمی‌دانند."

"بله، خیلی خوب می‌شود، اما فقط همین دو نفرند که انگیزه‌ای برای سربه نیست کردن پروترو داشتند."

دوشیزه مارپل گفت: "اوه، اگر من به جای شما بودم، چنین حرفی نمی‌زدم، سرهنگ ملچت."

"چطور؟ کس دیگری به فکرتان می‌رسد؟"

"اوه! بله، بله، چه جور هم. خوب،" با انگشتهایش شمرد، "یک، دو، سه، چهار، پنج، شش - بله و احتمالاً هفت. دست کم می‌توانم هفت نفر را بگویم که خوشحال می‌شدند کلک سرهنگ پروترو را بکنند."  
سرهنگ درمانده نگاهش کرد.

"هفت نفر؟ در سنت مری مید؟"

دوشیزه مارپل خوش و سرحال سرتکان داد.

گفت: "البته بدانید که از کسی اسم نمی‌برم، کار درستی نیست. اما متأسفانه خباثت در دنیا خیلی زیاد پیدا می‌شود. سرباز درستکار و شریف و نازنینی مثل شما از این چیزها خبر ندارد، سرهنگ ملچت." فکر کردم هر آن ممکن است رئیس پلیس سخته کند.

## ۱۰

اظهارنظرهای او درباره دوشیزه مارپل بعد از ترک حیاط او ابداً و اصلاً تعارف آمیز نبود.

"واقعاً فکر می‌کنم که این پیر دختر ورچروکیده فکر می‌کند همه چیز را می‌داند. آن هم او که در تمام عمرش پایش را از این ده بیرون نگذاشته. چه مهملاتی. مگر از زندگی چه می‌داند؟"

با ملایمت تمام گفتم که گرچه دوشیزه مارپل بی‌شک از زندگی به معنای مطلق آن تقریباً چیزی نمی‌داند، عملاً از هرچه در سنت مری‌مید می‌گذرد با خبر است.

ملچت با اکراه تأیید کرد. شاهد با ارزشی بود — بویژه در مورد خانم پروترو شهادتش ارزشمند بود.

"گمانم درباره حرفهایش نشود شک کرد، هان؟"

گفتم: "اگر دوشیزه مارپل می‌گوید که او اسلحه همراهش نداشته، می‌توان مسلم دانست که همین‌طور بوده است. اگر ذره‌ای امکان چنین چیزی بود، دوشیزه مارپل مثل آب خوردن ته و تویش را در می‌آورد." "بله، کاملاً درست است. بهتر است برویم نگاهی به استودیو



بیندازیم."

این به اصطلاح استودیو انباری سرهم‌بندی شده‌ای بود با نورگیر. پنجره نداشت و در تنها راه ورود و خروج بود. ملچت وقتی از این بابت مطمئن شد، اعلام کرد که قصد دارد با بازرس از خانه کشیشی دیدن کند. "حالا می‌روم به کلانتری."

وقتی از در جلوی وارد شدم، صدای پیچ پیچ به گوشم خورد. در اتاق پذیرایی را باز کردم.

در کنار گریزدا، که با حرارت مشغول حرف زدن بود، دوشیزه گلادیس کرم روی کاناپه نشسته بود. پاهایش را با آن جورابهای بسیار براق صورتی روی هم انداخته بود، و من بدون در دسر می‌توانستم ببینم که بند جوراب ابریشمی صورتی راه راه پوشیده است. گریزدا گفت: "سلام، لن."

دوشیزه کرم گفت: "صبح به خیر، آقای کلمنت. واقعاً قضیه سرهنگ خیلی وحشتناک بود. مرد بیچاره."

زنم گفت: "دوشیزه کرم خیلی لطف کرده‌اند و آمده‌اند که برای قضیه راهنماها کمکمان کنند. یادت که هست، یکشنبه گذشته داوطلب کمک خواسته بودیم."

یادم بود، حتم پیدا کردم و از لحن گریزدا فهمیدم که او هم حتم دارد که اگر این واقعه هیجان‌انگیز در خانه کشیشی رخ نداده بود، فکر ثبت نام اصلاً به مغز دوشیزه کرم خطور نمی‌کرد.

دوشیزه کرم به حرفش ادامه داد. "همین حالا دارم برای خانم کلمنت می‌گفتم، این خبر را که شنیدم نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. گفتم، قتل؟ در این دهکده آرام و سوت و کور — خودمانیم، آرام

است دیگر – چندان شباهتی به سالن سینما ندارد، سینمای ناطق که هیچ! و بعد وقتی شنیدم که سرهنگ پروتروست – خوب، اصلاً باورم نمی‌شد. چه‌طور بگویم، بهش نمی‌آمد که به قتل برسد.

گریز لدا گفت: "و برای همین دوشیزه کرم این طرفها آمدند تا ته و توی قضیه را در بیاورند."

ترسیدم که نکند این صراحت برای آن خانم محترم برخوردی باشد، اما او فقط سرش را عقب انداخت و قاه‌قاه خنده سرداد و تمام دندانهایش را در معرض تماشا گذاشت.

"خیلی بد شد. شما خیلی باهوشید خانم کلمنت، اما خوب، طبیعی است که آدم بخواهد ته و توی ماجرای مثل این را در بیاورد، قبول ندارید؟ و مطمئنم که می‌خواهم هرطور که مایلید در قضیه راهنماها کمکتان کنم. خوب، هیجان‌انگیز است. برای یک کم تفریح له‌له می‌زدم. واقعاً له‌له می‌زدم. نه اینکه فکر کنید شغل بدی دارم. نه، هم حقوقش خوب است، و هم اینکه دکتر استون از هر نظر یک آقای به تمام معناست. اما یک دختر در ساعات غیرکاری کمی شور زندگی لازم دارد و غیر از شما، خانم کلمنت، کی هست که بشود باهاش دو کلمه حرف زد، یک مشت پیرزن هاف هافو؟"

گفتم: "لتیس پروترو هست."

گلادیس کرم سرش را بالا و پایین انداخت.

"سطحش برای امثال من زیادی بالاست. فکر می‌کند فقط خودش اصل و نسب دار است و حاضر نیست خودش را کوچک کند و با دختری که مجبور است برای گذران زندگی کار کند هم‌کلام بشود. انگار نشنیده‌ام که حرف کار کردن و تلاش معاش را می‌زنند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم

کی می آید او را استخدام کند؟ معلوم است، یک هفته نشده اخراجش می کنند. مگر اینکه برود یکی از این مانکنها بشود، از آن لباسها تنش کنند و او هم برایشان تاتی تاتی کند. گمانم این کار ازش بریاید."

گریزدا گفت: "مانکن خیلی خوبی می شود. هیکلش خیلی قشنگ است." در گریزدا از صفات گربه ها چندان خبری نیست. "چه وقت حرف از کارکردن زد؟"

دوشیزه کرم لحظه ای معذب شد، اما بعد با همان شیطنت همیشگی دست و پایش را جمع کرد.

گفت: "این طوری فضولی می شود، نه؟ اما خودش گفت. گمانم وضع خانه شان چندان روبه راه نباشد. اگر من مجبور می شدم توی خانه با نامادری سرکنم، یک دقیقه هم تحملش نمی کردم."

گریزدا با قیافه جدی گفت: "خوب، شما روحیه خیلی قوی و مستقلی دارید،" و من با سوءظن نگاهش کردم.

احساس غرور از چهره دوشیزه کرم می بارید.

"بله. درست است. من اینطوری ام. می شود راهنمایم کرد، اما کسی نمی تواند مجبورم کند. همین چند وقت پیش یک کف بین این را بهم گفت. نه، من از آنهاش نیستم که بنشینم و بگذارم بهم زور بگویند. در تمام این مدت هم به دکتر استون فهمانده ام که وقت بیکاریم همیشه مال خودم است. این آقایان دانشمند همه شان فکر می کنند که دخترها ماشین اند - بیشتر وقتها یا اصلاً آدم را نمی بینند یا یادشان می رود که آدم آنجاست." و اعتراف کرد: "البته من چندان در این باره مطلع نیستم."

"کارکردن با دکتر استون را دوست دارید؟ حتماً اگر آدم به باستان شناسی علاقه داشته باشد برایش کار خیلی جالبی است."

"هنوز هم به نظر من از خاک در آوردن آدمهایی که مرده‌اند و صدها سال است که مرده‌اند چندان... خوب، چندان... می‌دانید یک کم فضولی است. آن هم از دکتر استون، آن قدر در این کار غرق می‌شود که نصف وقتها اگر من نبودم یادش می‌رفت غذا بخورد."

گریز لدا پرسید: "امروز صبح به سر تپه رفته‌اند؟"

دوشیزه کرم به علامت نفی سر تکان داد.

توضیح داد که: "امروز صبح کمی حالش گرفته بود. حوصله هیچ کاری نداشت. خوب، این هم می‌شود روز تعطیل گلا دیس کوچولو. گفتم: "متأسفم."

"نه! چیز مهمی نیست. تلفات دومی در کار نخواهد بود. اما راستی آقای کلمنت، شنیدم تمام صبح را پیش پلیس بوده‌اید. خوب، نظر آنها چیست؟"

آهسته گفتم: "خوب... هنوز خوب مطمئن نیستند."

دوشیزه کرم گفت: "جدی! پس فکر نمی‌کنند اصلاً کار لارنس ردینگ باشد. مرد خیلی خوش قیافه‌ای است، نه؟ عین هنرپیشه‌های سینما. وقتی هم صبح به خیر می‌گوید چه لبخند قشنگی می‌زند. وقتی شنیدم پلیس بازداشتش کرده اصلاً باورم نشد. گرچه، همیشه شنیده بودم که این پلیسهای شهرستانی خیلی کودن‌اند."

گفتم: "در این مورد خاص نمی‌توان چندان سرزنشان کرد. آقای ردینگ خودش آمد و خود را تسلیم کرد."

"چی؟" معلوم بود دخترک سخت یکه خورده است. "عجب..."

عجب حکایتی! اگر من کسی را کشته بودم، هیچ وقت یگراست نمی‌رفتم خودم را معرفی کنم. فکر می‌کردم لارنس ردینگ عاقلتر از اینها باشد.

این طوری آدم خودش را تسلیم کند! برای چی پروترو را کشت؟ اعتراف کرده؟ دعواشان شده؟"

گفتم: "هنوز به طور قطع روشن نیست که کار او بوده باشد."  
 "اما آخر - اگر گفته که من این کار را کرده‌ام - خوب، لابد خودش بهتر می‌داند، آقای کلمنت."

گفتم: "خوب، قطعاً خودش باید بداند. اما داستانش برای پلیس قانع‌کننده نبوده است."

"اما اگر این کار را نکرده، چرا باید بگویند که کرده؟"  
 این نکته‌ای بود که ابداً قصد نداشتم برای دوشیزه کرم روشن کنم.  
 در عوض، با ابهام گفتم:

"گمانم در همه پرونده‌های معروف قتل، پلیس نامه‌های متعددی از افراد دریافت می‌کند که به ارتکاب قتل اعتراف کرده‌اند."

در پاسخ به این اطلاعات دوشیزه کرم چنین گفت:  
 "حتماً مغریشان معیوب است!" از لحن کلامش حیرت و سرزنش می‌بارید.

بعد آهی کشید و گفت: "خوب دیگر، کم‌کم باید راه بیفتم."  
 بلند شد. "اینکه آقای ردینگ گناه قتل را به گردن گرفته برای دکتر استون خبر جالبی است."

گریز لدا گفت: "او هم علاقه‌مند شده است؟"  
 دوشیزه کرم چینی به نشانه حیرت به پیشانی انداخت.  
 "آدم عجیب غریبی است. اصلاً نمی‌شود فهمید. تا خرخره رفته است توی گذشته. صدبار بیشتر ترجیح می‌دهد به یک چاقوی کهنه برنزی مزخرف نگاه کند که از توی آن خاکها درآورده تا اینکه بخواهد اگر البته

فرصتش دست داد چاقویی را ببیند که کریپین<sup>۱</sup> با آن زنش را تکه تکه کرد. "گفتم: "خوب، باید اعتراف کنم که من هم با او موافقم." از چشمان دوشیزه کرم معلوم بود که نمی فهمد و اندکی هم تحقیر می کند. بعد پس از خدا حافظ گفتنهای مکرر رفت.

گریز لدا، وقتی در پشت سر او بسته شد، گفت: "راستش، دختر بدی نیست. البته خیلی خیلی معمولی است، اما از آن دخترهای گنده پرانرژی و خوش خلقی است که آدم نمی تواند دوستشان نداشته باشد. نمی دانم واقعاً برای چی آمده بود اینجا؟" "کنجکاو."

"بله، گمانم برای همین آمد. خوب لن، حالا تعریف کن. واقعاً دیگر دارم می میرم."

نشستم و با رعایت امانت کامل همه رخدادهای صبح را برایش تعریف کردم، گریز لدا هم روایتم را با هجاهای حاکی از حیرت و علاقه قطع می کرد.

"پس تمام مدت لارنس دنبال آن بوده نه لئیس! عجب همه مان کور بودیم! حتماً دیروز آن دوشیزه مارپل ناقلا به همین اشاره می کرده. به نظرت این طور نیست؟"

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم: "بله."

مری وارد شد.

"چندتا آقا اینجا هستند. می گویند که از طرف روزنامه آمده اند. می خواهید ببینیدشان؟"

---

1. Crippen

گفتم: "نه. ابدأ. بفرستشان سراغ بازرس اسلک در اداره پلیس."  
 مری سر تکان داد و برگشت.  
 گفتم: "وقتی از شرشان خلاص شدی، برگرد اینجا. می‌خواهم چیزی ازت پرسم."  
 مری دوباره سر تکان داد.  
 چند دقیقه‌ای بعد برگشت.  
 گفتم: "مگر زحمت را کم می‌کردند. عجب سمجهایی! به عمرم آدمهای این طوری ندیده بودم. اصلاً حالیشان نبود که نه یعنی چه."  
 گفتم: "من که فکر می‌کنم تا مدتی حسابی مزاحمان خواهند شد. خوب مری، چیزی که می‌خواستم ازت پرسم این بود: آیا کاملاً مطمئنی که دیشب صدای تیر نشنیدی؟"  
 "تیری که او را کشت؟ نه، البته که نشنیدم. اگر شنیده بودم که می‌رفتم بینم چه خبر شده."  
 "بله، اما..." به یاد گفته دوشیزه مارپل افتادم که صدای تیری را "از طرف جنگل" شنیده بود. نوع سؤال را عوض کردم. "صدای تیر دیگری شنیدی - مثلاً از توی جنگل؟"  
 "آهان، آن یکی. مکث کرد." بله، حالا که فکرش را می‌کنم، گمانم بله. خیلی نه، فقط یکی. صدای بنگ عجیبی داد."  
 گفتم: "بسیار عالی. خوب، حدوداً چه وقت بود؟"  
 "وقت؟"  
 "بله، وقت."  
 "نمی‌دانم، مطمئن نیستم. خوب بعد از وقت چای بود. این را خوب می‌دانم."

"نمی توانی کمی دقیقتر بگویی؟"

"نه، نمی توانم. من کار و گرفتاری دارم، مگر نمی دانید؟ نمی توانم تمام مدت بروم ساعت را نگاه کنم - تازه فایده‌ای هم ندارد - ساعت شماطه‌دار که هر روز یک سه ربع ساعتی عقب می ماند. و با این کوک کردنش و این قضایا، هیچ وقت مطمئن نیستم که ساعت دقیقاً چند است." "احتمالاً دلیل اینکه هیچ وقت سر وقت غذایمان را نمی خوریم همین است. گاهی خیلی دیر غذا می دهی و گاهی هم از بس زود است آدم حیرت می کند. خوب بگو ببینم، خیلی وقت قبل از آمدن آقای ردینگ بود؟"

"نه، خیلی نبود. ده دقیقه... یک ربع... قبلتر از این نبود."

با رضایت خاطر سر تکان دادم.

مری گفت: "تمام شد؟ یعنی می خواستم بگویم که گوشت را گذاشته‌ام توی فر و حتماً هم پودینگ آن قدر جوشیده که سر رفته." "بله، کاری ندارم، می توانی بروی."

از اتاق خارج شد و بعد رویم را به گریز لدا کردم.

"واقعاً نمی شود به هیچ وجه مری را تشویق کرد که آدم را آقا و خانم صدا کند؟"

"بهش گفته‌ام. یادش نمی ماند. فراموش که نکرده‌ای، دختره هنوز خام است."

گفتم: "کاملاً یادم هست. اما چیزهای خام که نباید تا ابد خام بمانند. گمانم می شود کم کم دست به کار پختن مری بشویم."

گریز لدا گفت: "خوب، من این عقیده را ندارم. خودت می دانی حقوقی که می توانیم به یک مستخدم بدهیم چقدر کم است. همین که



کمی روبه‌راهش کردیم، از اینجا می‌رود. طبیعی است که این کار را بکند. می‌رود جایی که پول بیشتری به او بدهند. اما تا وقتی مری آشپزی بلد نیست و این رفتارهای زشتش را ادامه می‌دهد... خوب... خطری متوجهمان نیست، هیچ‌کس دیگر حاضر نیست او را قریب بزند."

متوجه شدم که روشهای خانه‌داری همسر آن قدرها هم که من تصور کرده بودم بی‌برنامه نیست. مختصر استدلالی هم پشتوانه‌شان بود. اما این که آیا اصلاً می‌ارزید آدم مستخدمه‌ای داشته باشد به این قیمت که آشپزی بلد نباشد، و عادت داشته باشد که غذاها را جلو آدم پرت کند و با همان سرعت و خشونت حرفهایی به آدم بپراند، مسئله‌ای بود که جای بحث داشت.

گریزدا در ادامه حرفش گفت: "و از این گذشته، باید این رفتار الانش را که بدتر از معمول بود درک کنی. از او که انتظار نداری چندان دلش به حال سرهنگ پروترو بسوزد، آخر او نامزدش را به زندان انداخته بود."

"نامزدش را به زندان انداخته بود؟"

"بله، به خاطر شکار قاچاق. می‌شناسیش، همان آرچر. مری دو سالی می‌شود که با او بیرون می‌رود."

"نمی‌دانستم."

"لن عزیز من، تو هیچ وقت هیچ چیزی نمی‌دانی."

گفتم: "عجیب است که همه می‌گویند صدای تیر از طرف جنگل بوده."

گریزدا گفت: "به نظر من که اصلاً عجیب نیست. آخر خیلی وقتها صدای تیر از جنگل می‌آید. پس طبعاً وقتی آدم صدای تیر می‌شنود،

مسلم فرض می‌کند که از داخل جنگل آمده. احتمالاً کمی بلندتر از معمول به گوش می‌رسد. البته اگر کسی در اتاق بغلی باشد می‌فهمد که صدای تیر از داخل خانه است، اما گمان نکنم بشود از آشپزخانه مری که پنجره‌اش درست به آن طرف خانه باز می‌شود چنین نتیجه‌گیری کرد.

در دوباره باز شد.

مری گفت: "سرهنک ملچت آمده‌اند. آن بازرسه هم همراهش است، گفتند لطف کنید بروید پیششان، توی اتاق مطالعه‌اند."

# ۱۱

با یک نظر فهمیدم که سرهنگ ملچت و بازرس اسلک نظر واحدی نسبت به پرونده ندارند. ملچت برافروخته و دلخور به نظر می‌آمد و بازرس هم قیافه‌ای عبوس به خود گرفته بود.

ملچت گفت: "متأسفانه باید بگویم که بازرس اسلک در مورد بیگناهی ردینگ با من موافق نیستند."

اسلک با شک و تردید گفت: "اگر این کار را نکرده، برای چه می‌آید و می‌گوید که من کردم؟"

"یادت باشد اسلک، خانم پروترو هم دقیقاً همین کار را کرده است."

"این فرق می‌کند. او زن است، و زن‌ها هم از این رفتارهای احمقانه می‌کنند. یک لحظه هم حاضر نیستم بپذیرم که او این کار را کرده. شنیده که ردینگ بازداشت شده و داستانی از خودش درآورده. من به این جور بازی‌ها عادت کرده‌ام. اگر برایتان از کارهای احمقانه‌ای که زن‌ها می‌کنند بگویم، از تعجب شاخ در می‌آورید. اما وضع ردینگ فرق می‌کند. ما خلق‌الله او کاملاً درست‌کار می‌کند. پس اگر اعتراف می‌کند که این کار

را کرده، من هم می‌گویم که کار خود اوست. این اسلحه مال اوست – این یکی را که نمی‌توانید نادیده بگیرید. و از صدقه سر خانم پروترو انگیزه‌اش را هم که می‌دانیم. نقطه مبهم قبلاً همین انگیزه بود که حالا دیگر روشن شده... خوب، کل قضیه مثل روز روشن است."

"فکر می‌کنی می‌توانسته قبل از این ساعت او را کشته باشد؟ مثلاً ساعت شش و نیم؟"

"نه، نمی‌توانسته."

"درباره تمام رفت و آمدهای آن روزش تحقیق کردی؟"  
"بازرس به علامت تأیید سر تکان داد."

"ساعت شش و ده دقیقه در دهکده دیده شده، در نزدیکی گراز آبی. از آنجا از کوچه پشتی که می‌گویید پیرزن همسایه او را دیده – این پیرزنه هم تا آنجا که فهمیده‌ام چیزی از چشمش پنهان نمی‌مانده – آمده است اینجا و سر قرارش با خانم پروترو در استودیوی توی باغ حاضر شده. کمی بعد از شش و نیم باهم از آنجا خارج شده‌اند و از راه کوچه به دهکده رفته‌اند و سر راه دکتر استون هم به آنها ملحق شده. به سراغ او رفتم، او هم تأیید می‌کند. چند دقیقه‌ای دم‌پستخانه به حرف زدن ایستاده‌اند، بعد خانم پروترو به سراغ دوشیزه هارتنل رفته تا مجله باغبانی‌اش را قرض بگیرد. این هم تأیید شده. دوشیزه هارتنل را هم دیده‌اند. خانم پروترو تا نزدیکیهای ساعت هفت آنجا مشغول صحبت بوده و ناگهان می‌گوید که چه دیر شد و باید به خانه بروم."

"رفتارش چه‌طور بوده؟"

"دوشیزه هارتنل گفت خیلی راحت و مطبوع بوده. ظاهراً خیلی سرحال هم بوده – دوشیزه هارتنل با اطمینان کامل می‌گوید که فکرش

جایی مشغول نبوده است."

"خوب، ادامه بده."

"ردینگ هم با دکتر استون به گراز آبی رفته و باهم آنجا مشروب‌بی خورده‌اند، بیست دقیقه به هفت از آنجا خارج شده، به سرعت از خیابان دهکده گذشته و وارد جاده منتهی به خانه کشیشی شده. خیلیها او را دیده‌اند."

سرهنگ گفت: "این دفعه از کوچه پستی نیامده؟"

"نه... از در جلوی آمده، سراغ کشیش را گرفته، شنیده که سرهنگ پروترو آنجاست، رفته توی اتاق... و او را کشته... درست همان‌طور که خودش می‌گوید! حقیقت ماجرا همین است و دیگر احتیاجی نیست که بیش از این تحقیق شود."

ملچت به علامت نفی سر تکان داد.

"گواهی پزشکی هم هست. این را که نمی‌توان نادیده گرفت. پروترو بعد از ساعت شش و نیم به قتل نرسیده."

بازرس اسلک با قیافه‌ای تحقیرآمیز گفت: "پزشکها! پزشکها! خوب، حالا که می‌خواهید حرف پزشکها را قبول کنید، حرفی ندارم. همه دندانهای آدم را می‌کشند - بله، همین کارهایی که این روزها می‌کنند - و بعد می‌گویند که خیلی خیلی متأسفیم، اشکال از التهاب آپاندیس بوده است. پزشکها!"

"مسئله تشخیص نیست. دکتر هیداک در این مورد اطمینان کامل داشت. گواهی پزشکی را که نمی‌توانی انکار کنی، اسلک."

ناگهان واقعه‌ای از یادرفته به خاطر آمد و گفتم: "من هم شهادتی می‌دهم که شاید ارزشمند باشد. به بدنش دست زدم و سرد بود. می‌توانم

قسم بخورم."

ملچت گفت: "دیدی، اسلک؟"

"خوب، البته، حالا که این طور است. اما عجب پرونده تر و تمیزی بود. آقای ردینگ خیلی به اصطلاح پرپر می زد که دارش بزنند." سرهنگ ملچت گفت: "خود این هم به نظر من کمی غیر عادی می آید."

بازرس گفت: "خوب، سلیقه ها مختلف است. بعد از جنگ خیلی از آقایان محترم کمی قاطی کردند. خوب پس، گمانم دوباره باید از اول شروع کنیم." روبه من کرد. "قربان، نمی دانم چرا این قدر به خودتان زحمت دادید تا مرا در مورد ساعت گمراه کنید. می دانید این کارتان چوب لای چرخ عدالت گذاشتن بود."

گفتم: "سه بار سعی کردم بهتان بگویم. و هر بار شما گفتید حرف نزنم و حاضر نشدید به حرفم گوش بدهید."

"طرز حرف زدن من این است، قربان. اگر واقعاً می خواستید، خیلی خوب می توانستید به من بگویید. ساعت و یادداشت ظاهراً خیلی خوب باهم جور در می آمدند. حالا، این طور که شما می گوید، ساعت اصلاً غلط بوده. تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. راستی برای چه ساعت را یک ربع جلو می گذارید؟"

گفتم: "برای تشویق به وقت شناسی."

سرهنگ ملچت با احتیاط گفت: "فکر نمی کنم لازم باشد فعلاً بیش از این به این مسئله پردازیم. فعلاً فقط باید اصل ماجرا را از دهان خانم پروترو و ردینگ جوان بشنویم. به هیداک تلفن زدم و از او خواستم خانم پروترو را همراهش بیاورد. حدود یک ربع دیگر می رسند اینجا. فکر

می‌کنم خوب است اول ردینگ را بیاوریم اینجا."

بازرس اسلک گفت: "الان به کلانتری زنگ می‌زنم." و گوشی تلفن را برداشت.

گوشی را که می‌گذاشت، گفت: "و حالا، می‌آییم سروق این اتاق." نگاه معنی‌داری به من انداخت.

گفتم: "شاید بهتر باشد من جلو دست و پا نباشم."

بازرس فوراً در را برایم باز کرد. ملچت گفت:

"لطفاً وقتی این جوانک ردینگ رسید، برگردید اینجا، جناب کشیش. شما دوست او هستید و احتمالاً آن‌قدر رویش نفوذ دارید که مجبورش کنید حقیقت را بگوید."

همسرم را سر درگوش دوشیزه مارپل دیدم.

گریز لدا گفت: "داشتیم انواع امکانات را بررسی می‌کردیم. دوشیزه مارپل، کاش می‌شد این معما را حل کنید، درست مثل آن دفعه که فهمیدید میگوهای پاک‌کرده دوشیزه و دربی چطور ناپدید شده. فقط هم به خاطر اینکه شما را یاد قضیه متفاوتی انداخت که به یک گونی زغال مربوط می‌شد."

دوشیزه مارپل گفت: "سربه سرم می‌گذاری، عزیزم، اما هرچه باشد، این راه برای رسیدن به حقیقت راه بسیار مطمئنی است. واقعاً این چیزی که آدمها اسمش را قوه شهود می‌گذارند و سرش جنجال می‌کنند همین است. قوه شهود مثل خواندن یک کلمه است بدون اینکه آدم حرف به حرفش را هجی کند. بچه‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند چون تجربه‌شان خیلی کم است. اما آدم بزرگسال کلمه را می‌داند چون قبلاً بارها آن را دیده است. متوجه منظور من می‌شوید، جناب کشیش؟"

آهسته گفتم: "بله، گمانم می‌فهمم. منظورتان این است که اگر چیزی شما را به یاد چیز دیگری بیندازد... خوب، احتمالاً این هم از همان نوع است."

"دقیقاً."

"خوب، قتل سرهنگ پروترو دقیقاً شما را به یاد چه می‌اندازد؟" دوشیزه مارپل آه کشید.

"مشکل همین جاست. چیزهای مشابه مختلفی به ذهنم می‌آیند. مثلاً سرگرد هارگریوز<sup>۱</sup>ی را می‌شناختم، خزانه‌دار کلیسا بود و از هر نظر مورد احترام. و تمام این مدت خانه و زندگی دومی داشت - فکرش را بکنید، طرف سابقاً کلفت خانه‌شان بود! و از او پنج تا هم بچه داشت - پنج تا - برای زن و دخترش که ضربه سنگینی بود."

سعی کردم سرهنگ پروترو را در نقش گناهکاری دوزیستی تجسم کنم و نتوانستم.

دوشیزه مارپل به حرفش ادامه داد: "و علاوه بر این، آن قضیه خشکشویی هم بود. سنجاق نگین‌دار دوشیزه هارتنل - با سربه‌هوایی تمام گذاشته بودش توی یک بلوز چین‌دار و فرستاده بودش خشکشویی. و زنی که آن را برداشته بود اصلاً آن را نمی‌خواست و ابداً هم دزد نبود. فقط قایمش کرد توی خانه یک زن دیگر و به پلیس گفت که دیده این زن سنجاق را برداشته. کینه، فقط و فقط از روی کینه. کینه هم انگیزه عجیبی است. البته پای یک مرد در میان بود. همیشه همین‌طور است."

این بار هم شباهتی هرچند دور پیدا نکردم.

1. Hargreaves



"بعدش هم دختر الول<sup>۱</sup> بیچاره – چه دختر خوشگل و لطیفی – می خواست برادر کوچولوش را خفه کند. و آن بودجه<sup>۲</sup> گردش بردن پسر بچه های سرودخوان کلیسا (قبل از زمان شما بود، جناب کشیش) که نوازنده ارگ برش داشته بود. زنش تا خرخره توی قرض فرو رفته بود. بله، این قضیه آدم را یاد خیلی چیزها می اندازد... خیلی. مشکل می شود به حقیقت رسید."

گفتم: "کاش به من می گفتید هفت تا مظنون چه کسانی هستند؟"  
"هفت مظنون؟"

"گفتید که می توانید هفت نفر را اسم ببرید که احتمالاً... خوب، از مرگ سرهنگ پروترو خوشحال می شدند."  
"من گفتم؟ بله یادم می آید که گفتم."  
"جدی گفتید؟"

"بله! البته که جدی گفتم. اما نباید اسم ببرم. خودتان می توانید راحت پیدا شان کنید. مطمئنم."

"واقعاً نمی توانم. خوب، لئیس پروترو یکی است، چون احتمالاً از مرگ پدرش صاحب ثروت می شود. اما مسخره است آدم یک چنین فکری راجع به او بکند، جز او هم کس دیگری به ذهن من نمی رسد."  
دوشیزه مارپل روبه گریز لدا کرد و گفت: "شما چی، عزیزم؟"

گریز لدا سرخ شد که البته مایه حیرت من شد. چیزی بسیار شبیه به اشک به چشمانش هجوم آورد. هردو دست کوچکش را مشت کرد.  
با خشم داد زد: "وای! مردم چقدر پر از نفرت اند – پر از نفرت."

---

1. Elwell

چه حرفهایی که نمی‌زنند! چه حرفهای رذیلانه‌ای که نمی‌زنند..."  
 با تعجب نگاهش کردم. از گریزدا بسیار بعید است این قدر آشفته  
 شود. متوجه نگاهم شد و سعی کرد لبخند بزند.

"لن، طوری نگاهم نکن که انگار پدیده جالبی هستم که درکش  
 نمی‌کنی. بهتر است از کوره در نرویم و از نکته اصلی دور نیفتیم. فکر  
 نمی‌کنم لارنس یا آن این کار را کرده باشند، لئیس هم که اصلاً جای بحث  
 ندارد. باید نشانه‌ای چیزی باشد که کمکمان کند."

دوشیزه مارپل گفت: "البته یادداشت هست. یادتان هست صبح  
 گفتم که این یادداشت به نظر من خیلی خیلی عجیب است."

گفتم: "ظاهراً زمان مرگ او را با دقت تمام تعیین می‌کند. و با این  
 همه، آیا ممکن است؟ اگر خانم پروترو بود، که همین طوری از اتاق  
 مطالعه می‌آمد بیرون. آن وقت دیگر وقتی برایش نمی‌ماند که خودش را به  
 استودیو برساند. تنها جوابی که به ذهنم می‌رسد این است که سرهنگ به  
 ساعت خودش نگاه کرده و ساعت خودش هم عقب بوده. این راه حل به  
 نظر من موجه است."

گریزدا گفت: "من فکر دیگری به ذهنم می‌رسد. لن، فرض کن که  
 ساعت را قبلاً عقب برده باشند... نه، باز همان می‌شود... چقدر من  
 احمقم!"

گفتم: "وقتی داشتم می‌رفتم ساعت عوض نشده بود. یادم هست که  
 با ساعت خودم مقایسه‌اش کردم. به هر حال، همان طور که گفتی، این هیچ  
 مشکلی را حل نمی‌کند."

گریزدا گفت: "نظر شما چیست، دوشیزه مارپل؟"  
 "عزیزم، باید اعتراف کنم که من اصلاً از این دیدگاه به مسئله نگاه

نمی‌کردم. آنچه به نظر من خیلی عجیب است و از اول هم عجیب بوده، موضوع آن نامه است."

گفتم: "متوجه نمی‌شوم. سرهنگ پروترو فقط نوشته که نمی‌تواند بیش از این منتظر بماند..."

دوشیزه مارپل گفت: "ساعت شش و بیست دقیقه؟ مستخدمتان، ماری، قبلاً به او گفته بوده که خیلی زود برسید، شش و نیم زودتر نمی‌شود، و او هم ظاهراً با کمال میل خواسته منتظر بماند. و آن وقت ساعت شش و بیست دقیقه می‌نشیند و می‌نویسد که نمی‌تواند "بیش از این منتظر بماند"."

به این خانم سالخورده خیره شدم، احترامی که نسبت به قوای ذهنی او احساس می‌کردم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. او با هوش و تیزبینی خود متوجه چیزی شده بود که ما نتوانسته بودیم درک کنیم. واقعاً هم عجیب بود — خیلی عجیب.

گفتم: "اگر زمان را بالای یادداشت ننوشته بود..."

دوشیزه مارپل سر تکان داد.

گفت: "دقیقاً، اگر زمان را بالایش ننوشته بود!"

به گذشته فکر کردم، سعی کردم آن صفحه کاغذ و خط کج و معوج را به خاطر بیاورم که در بالایش با دقت تمام و خوش خط نوشته شده بود ۶ و ۲۰ دقیقه. قطعاً این اعداد با باقی نامه فرق اساسی داشتند. آه از نهادم برآمد.

گفتم: "فرض کنیم زمان در آن قید نشده بوده. فرض کنیم در حدود ساعت شش و سی دقیقه سرهنگ پروترو بی‌تاب شده و نشسته تا پیغام بگذارد که نمی‌تواند بیش از این صبر کند. و همین‌طور که نشسته

بوده تا یادداشت را بنویسد، یکی از پنجره آمده تو..."

گریز لدا گفت: "یا از در."

"اگر در بود، می شنید و سربلند می کرد."

دوشیزه مارپل گفت: "فراموش که نکرده اید، گوش سرهنگ پروترو کمی سنگین بود."

"بله، درست است. نمی شنید. خوب، قاتل از هر راهی که آمده، بی سر و صدا رفته پشت سر سرهنگ و به او شلیک کرده. بعد یادداشت و ساعت را دیده و این فکر به مغزش خطور کرده. بالای نامه نوشته ۶ و ۲۰ دقیقه و ساعت را هم گذاشته روی ۶ و ۲۲ دقیقه. فکر خیلی خوبی کرده. یک شاهد بی نقص برای خودش جور کرده، یا این طور فکر کرده."

گریز لدا گفت: "و کسی که ما می خواهیم، کسی است که برای ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه عذر غیبت بسیار عالی دارد، اما برای ساعت... خوب نمی دانم، سخت است... هیچ شاهی برای غیبت از محل وقوع جرم ندارد. وقتش را نمی شود تعیین کرد."

گفتم: "در حد نسبتاً دقیقی می توانیم وقتش را تعیین کنیم. هداک حداکثر وقت را ساعت ۶ و نیم می گیرد. گمانم بشود برحسب استدلالی که همین حالا پیدا کردیم حداکثر را به ۶ و ۳۵ دقیقه برسانیم، واضح است که پروترو قبل از ۶ و ۳۰ دقیقه بی تاب نمی شده. گمانم بتوانیم ادعا کنیم که وقت را خیلی خوب می دانیم."

"خوب، آن صدای تیری که من شنیدم... بله، گمانم کاملاً امکان دارد. و اصلاً درباره اش فکر نکردم - ابداً. واقعاً که خیلی بد شد. ولی حالا که سعی می کنم به خاطر بیاورم به نظرم می رسد که با صداهای تیری که معمولاً می شنویم فرق داشت. بله، فرق داشت."

گفتم: "بلندتر بود؟"

نه، به نظر دوشیزه مارپل صدایش بلندتر نبود. در واقع درست نمی توانست بگوید که چطور فرق داشت، اما باز سرحرفش بود که فرقی داشت.

فکر کردم شاید براساس این دانسته دارد خودش راقانع می کند نه آنکه واقعاً چیزی را به خاطر بیاورد، اما چنان دریچه جدید و ارزشمندی را برای نگاه کردن به مسئله به رویمان باز کرده بود که سخت احترام مرا به خود جلب کرد.

بلند شد، زیر لب می گفت که دیگر باید برود - خیلی وسوسه شده بود که بدود و بیاید درباره مسئله با گریزلدای عزیز صحبت کند. تا دیوار بین دو خانه و در بزرگ حیاط بدرقه اش کردم و وقتی برگشتم گریزلدای را غرق تفکر دیدم.

پرسیدم: "هنوز داری به آن یادداشت فکر می کنی؟"  
"نه."

ناگهان لرزید و شانه هایش را با بی تابی تکان داد.  
"لن، داشتم فکر می کردم. یک نفر هست که خیلی خیلی از آن پروترو نفرت دارد!"  
"نفرت دارد؟"

"بله. مگر متوجه نیستی؟ هیچ مدرک معتبری علیه لارنس وجود ندارد - همه شواهد موجود علیه او طوری است که می توان آنها را تصادفی دانست. همین طوری اتفاقاً به کله اش می زند که بیاید اینجا. اگر نیامده بود... خوب به فکر هیچ کس نمی رسید که او دخالتی در جنایت داشته. اما وضع آن فرق می کند. فرض کن یکی می دانسته که او دقیقاً

ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه اینجا بوده - ساعت رومیزی و زمان روی یادداشت - همه چیز علیه او شهادت می دهد. فکر نمی کنم فقط مسئله غیبت از محل وقوع جرم باعث شده ساعت را روی آن زمان مشخص بگذارند... فکر می کنم قضیه بیشتر از این حرفهاست... مقصود دقیقاً انداختن گناه به گردن آن بوده. اگر دوشیزه مارپل نبود که شهادت دهد او اسلحه همراهش نداشته و او را ندیده بود که درست یک لحظه قبلش به استودیو رفته... بله، اگر اینها نبود... "دوباره لرزید. "لن، احساس می کنم یکی بوده که از آن پروترو خیلی متنفر بوده. من... من اصلاً از این ماجرا خوشم نمی آید."

## ۱۲

وقتی لارنس ردینگ رسید مرا به اتاق مطالعه خواستند. قیافه‌ای خسته و به نظر من مشکوک داشت. سرهنگ ملچت با حالتی متمایل به خوشرویی به او سلام کرد.

گفت: "می‌خواهیم همین جا در محل وقوع چند سؤال از شما بکنیم."

لارنس آهسته خرناسی کشید.

"یک کم فرانسوی نیست؟ بازسازی جنایت؟"

سرهنگ ملچت گفت: "پسر جان، برای ما این بازیها را درنیاور. می‌دانی که یک نفر دیگر هم به ارتکاب جنایتی که تو تظاهر به ارتکابش می‌کنی اعتراف کرده؟"

تأثیر این کلمات در لارنس دردناک و فوری بود.

من من‌کنان گفتم: "یک... یک نفر دیگر؟ کی... کی؟"

سرهنگ ملچت به دقت نگاهش کرد، گفت: "خانم پروترو."

"احمقانه است. او این کار را نکرده. نمی‌توانسته. غیرممکن است."

ملچت حرفش را قطع کرد.

"عجیب است اما ما داستانش را باور نکردیم. باید بگویم که داستان تو را هم باور نمی‌کنیم. دکتر هیداک با اطمینان می‌گوید که قتل نمی‌توانسته در ساعتی رخ داده باشد که تو ادعا می‌کنی."  
 "دکتر هیداک این را می‌گوید؟"

"بله، پس می‌بینی که چه بخواهی و چه نخواهی، از تو رفع اتهام شده. و حالا می‌خواهیم کم‌کم آن کنی، دقیقاً بگویی چه اتفاقی افتاد."  
 لارنس هنوز تردید داشت.

"درباره ... درباره خانم پروترو که گولم نمی‌زنید؟ واقعاً به او مظنون نیستید؟"

سرهنگ ملچت گفت: "به شرافتم قسم."  
 گفت: "چقدر احمق بودم. یک احمق به تمام معنی. چطور حتی برای یک لحظه توانستم فکر کنم که او این کار را کرده..."  
 رئیس پلیس گفت: "چطور است برایمان تعریف کنی؟"  
 "چیز زیادی نیست که بگویم. من ... من آن روز بعد از ظهر خانم پروترو را ملاقات کردم..." مکث کرد.

ملچت گفت: "تمام ماجرا را می‌دانیم. ممکن است فکر کنی که احساس تو نسبت به خانم پروترو و احساس او نسبت به تو راز سر به مهری است که هیچ کس از آن باخبر نیست، اما در واقع بر ملا شده و درباره‌اش حرف زده شده است. به هر حال، همه چیز حالا باید روشن شود."

"بسیار خوب، بله. گمانم حق باشما باشد. به جناب کشیش (به من نگاه کرد) قول داده بودم که... که فوراً از اینجا بروم. آن شب ساعت شش و ربع خانم پروترو را در استودیو دیدم. به او گفتم که چه تصمیمی دارم. او هم قبول داشت که تنها راه همین است. بعد... بعد باهم خدا حافظی کردیم."



"از استودیو آمدم بیرون و چند قدم نرفته بودیم که دکتر استون به ما ملحق شد. آن موفق شد خیلی عالی و طبیعی رفتار کند. من نمی توانستم. همراه استون رفتم به گراز آبی و مشروبی خوردم. بعد فکر کردم که بروم خانه، اما وقتی به پیچ جاده رسیدم، تغییر عقیده دادم و تصمیم گرفتم بیایم اینجا و جناب کشیش را ببینم. احساس می کردم که باید کسی را پیدا کنم و درباره مسئله با او حرف بزنم.

"دم در مستخدمشان گفت که جناب کشیش رفته اند بیرون، اما به زودی برمی گردند، اما سرهنگ پروترو در اتاق کار منتظر ایشان هستند. خوب، دوست نداشتم دوباره برگردم — طوری که انگار از روبه رو شدن با او می ترسم. برای همین گفتم که من هم منتظر می مانم، و رفتم به اتاق مطالعه."

سکوت کرد.

سرهنگ ملچت گفت: "خوب؟"

"پروترو پشت میز تحریر نشسته بود — درست همان طور که شما پیدایش کردید. به طرفش رفتم — به او دست زدم. مرده بود. بعد پایین پایم را نگاه کردم و دیدم هفت تیر کنار او روی زمین افتاده است. آن را برداشتم... و فوراً فهمیدم اسلحه خودم است.

"حسابی یکه خوردم. اسلحه من! وبعد بلافاصله به یک نتیجه رسیدم. حتماً آن یک وقتی اسلحه ام را پنهانی برداشته است... برای خودش می خواسته تا هر وقت نتوانست دیگر تحمل کند... شاید امروز همراهش بوده. حتماً وقتی توی دهکده از هم جدا شدیم برگشته اینجا و... و... خدای من! حتماً عقلم را از دست داده بودم که چنین فکری کردم. ولی خوب، این فکر را کردم. اسلحه را توی جیبم انداختم و آمدم بیرون.

درست بیرون در بزرگ خانه، کشیش را دیدم. خیلی خوب و طبیعی درباره دیدن پروترو حرفی زد - ناگهان مثل دیوانه‌ها دلم می‌خواست بخندم. رفتارش خیلی معمولی و عادی بود، آن هم جلو من که آن‌طور سردرگم بودم. یادم می‌آید بافریاد حرف مسخره‌ای زدم و دیدم حالت صورتش عوض شد. گمانم چیزی نمانده بود دیوانه بشوم. همین‌طور راه‌رفتم و راه‌رفتم - بالاخره نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم. اگر آن مرتکب این عمل وحشتناک شده بود، من دست‌کم از لحاظ اخلاقی مسئول بودم. رفتم و خودم را معرفی کردم.

حرفش که تمام شد، کسی چیزی نگفت. بعد سرهنگ با لحنی رسمی گفت:

"می‌خواهم فقط یکی دو سؤال بکنم. اول، آیا به جسد اصلاً دست زدی یا حرکتش دادی؟"

"نه، اصلاً دست بهش نزدم. می‌شد دست نزده فهمید که مرده است."

"متوجه یادداشتی شدی که روی دسته کاغذ یادداشت بود و نصفش از زیر بدن او پیدا بود؟"

"نه."

"اصلاً با ساعت کاری کردی؟"

"دست به ساعت نزدم. انگار یادم می‌آید که یک ساعت روی میز واژگون شده بود، اما من دست به آن نزدم."

"و حالا می‌رسیم به این هفت تیر، آخرین بار کی آن را دیدی؟"

لارنس ردینگ مدتی فکر کرد. "نمی‌توانم دقیق بگویم."

"آن را کجا می‌گذاری؟"

"وسط یک مشت آت و آشغال توی اتاق نشیمن کلبه‌ام. روی یکی از قفسه‌های کتابخانه."

"همین طوری بی توجه می‌گذاریدش دم دست؟"  
 "بله. واقعاً به یادش نبودم. همین طوری آنجا بود."  
 "پس هرکسی که به کلبه‌تان می‌آمده می‌توانسته آن را ببیند؟"  
 "بله."

"یادتان هم نیست آخرین بار کی آن را دیدید؟"  
 لارنس اخم کرده بود و سعی می‌کرد به یاد بیاورد.  
 "تقریباً مطمئنم که پریروز دیدمش. یادم هست که زدمش کنار تا پیپ قدیمیم را بردارم. گمانم پریروز بود – شاید هم روز قبل از آن."  
 "این اواخر کی به کلبه‌تان آمده؟"

"خیلیها. دایم آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. پریروز به اصطلاح مهمانی چای داشتم. لتیس پروترو بود و دنیس و برویچه‌های دیگر. و علاوه بر این، گاه‌گذاری یکی از این خاله خاناباجی‌ها هم به سراغ من می‌آیند."  
 "وقتی از خانه بیرون می‌روید در را قفل می‌کنید؟"  
 "نه؛ آخر برای چه این کار را بکنم؟ چیزی ندارم که بدزدند. تازه، این طرفها هیچ‌کس در خانه‌اش را قفل نمی‌کند."  
 "چه کسی کارهایتان را می‌کند؟"

"پیر زنی هست به اسم خانم آرچر که صبح به صبح می‌آید و به قول معروف برایم "ضبط و ربط" می‌کند."  
 "فکر می‌کنی یادش باشد که آخرین بار کی اسلحه را آنجا دیده؟"  
 "نمی‌دانم. شاید. اما گمان نکنم در گردگیری چندان اهل این جور وسواسها باشد."

"پس باید نتیجه بگیریم که تقریباً هرکسی می‌توانسته بیاید و اسلحه را بردارد؟"

"بله... ظاهراً این‌طور است."

در باز شد و دکتر هیداک همراه آن پروترو وارد شد.  
آن از دیدن لارنس یکه خورد. او هم با تردید قدمی به طرف آن برداشت.

گفت: "مرا ببخش آن. واقعاً نفرت آور بود که چنین فکری کردم."  
"من... بعد من من کرد، با التماس به سرهنگ ملچت نگاه کرد.  
"چیزی که دکتر هیداک به من گفته حقیقت دارد؟"

"اینکه از آقای ردینگ رفع سوءظن شده؟ بله. خوب، حالا  
می‌آیم به سروقت داستان شما، خانم پروترو. خوب، بفرمایید."  
کم و بیش با خجالت لبخند زد.

"فکر می‌کنم به نظر شما کار وحشتناکی کرده‌ام؟"  
"خوب، چطور است بگوییم... کار خیلی احمقانه‌ای بود؟ اما دیگر  
گذشته و تمام شده است. آنچه فعلاً می‌خواهم بدانم، حقیقت است خانم  
پروترو - حقیقت محض."

آن با قیافه‌ای جدی سر تکان داد.

"برایتان تعریف می‌کنم. گمانم... گمانم همه چیز را فهمیده‌اید."  
"بله."

"قرار بود آن شب در استودیو با لارنس - آقای ردینگ - ملاقات  
کنم. ساعت شش و ربع. من و شوهرم باهم با ماشین به دهکده آمدیم. من  
کمی خرید داشتم. وقتی از هم جدا شدیم، همین‌طوری گفت که قرار است  
به دیدن جناب کشیش برود. نمی‌توانستم به لارنس خبر بدهم و قرار را به

هم بزنم، معذب بودم. خوب... ناجور بود که توی حیاط خانه کشیشی او را ببینم در حالی که شوهرم توی خانه بود."

وقتی این حرف را می‌زد، صورتش برافروخته شده بود. برایش لحظه چندان خوشایندی نبود.

"فکر کردم شاید شوهرم مدتی طولانی آنجا نماند. برای اینکه بفهمم، از کوچه پشتی آمدم و وارد حیاط شدم. امیدوار بودم کسی مرا نبیند، اما خوب البته دوشیزه مارپل درست همان وقت می‌بایست توی حیاطش باشد! صدایم کرد و چند کلمه‌ای حرف زدیم، و من توضیح دادم که به دنبال شوهرم آمده‌ام. فکر می‌کردم باید یک چیزی بگویم. نمی‌دانم حرفم را باور کرد یا نه. حالتش جور عجیبی بود.

"وقتی از پیشش رفتم، یکراست وارد خانه شدم و ساختمان را دور زدم تا به پنجره اتاق مطالعه رسیدم. خیلی آهسته به پنجره نزدیک شدم، امیدوار بودم که صدایی بشنوم. اما هیچ صدایی نمی‌آمد. تعجب کردم. نگاهی به داخل اتاق انداختم، دیدم اتاق خالی است، بعد به عجله از حیاط گذشتم و به استودیو رفتم و لارنس هم چند لحظه بعد به من ملحق شد."

"خانم پروترو، گفتید اتاق خالی بود؟"

"بله، شوهرم آنجا نبود."

"خیلی عجیب است."

بازرس گفت: "خانم، منظورتان این است که شما او را ندیدید؟"

"نه، ندیدمش."

بازرس اسلک درگوش رئیس پلیس چیزی گفت و او هم به تأیید سر تکان داد.

"خانم پروترو، می‌شود لطفاً نشانمان بدهید که دقیقاً چه کار

کردید؟"

"با کمال میل."

بلند شد. بازرس اسلک پنجره را برایش باز کرد، و آن قدم به مهتابی گذاشت و به طرف چپ خانه رفت.

بازرس اسلک با تحکم به من اشاره کرد که بروم و پشت میز تحریر بنشینم.

نمی دانم چرا چندان دلم نمی خواست این کار را بکنم. احساس ناراحتی می کردم. اما بدیهی است که اطاعت کردم.

کمی بعد صدای پایی از بیرون شنیدم، صدا لحظه ای قطع شد و بعد دور شد. بازرس اسلک به من اشاره کرد که می توانم به آن طرف اتاق برگردم. خانم پروترو دوباره وارد اتاق شد.

سرهنگ ملچت پرسید: "دقیقاً به همین شکل بود؟"  
"گمانم بله."

بازرس اسلک پرسید: "بنابراین خانم پروترو، می توانید به ما بگویید که وقتی داخل اتاق را نگاه کردید جناب کشیش دقیقاً کجا بودند؟"

"جناب کشیش؟ من... نه، متأسفانه نمی توانم. ایشان را ندیدم."  
بازرس اسلک سر تکان داد.

"این طوری بوده که شوهرتان را ندیده اید. آن پشت بوده، پشت میز تحریر."

"اوه!" مکث کرد. ناگهان چشמהایش از وحشت گرد شد.  
"می خواهید بگویید که آنجا... آنجا بوده که..."

"بله خانم پروترو، وقتی آنجا نشسته بوده آن اتفاق افتاده."

لرزید. "آه!"

بازرس به سؤالاتش ادامه داد.

"خانم پروترو، شما می دانستید که آقای ردینگ اسلحه دارد؟"

"بله، یک بار برایم گفت."

"هیچ وقت این اسلحه پیش شما بوده؟"

سرتکان داد. "نه."

"می دانید آن را کجا می گذاشته؟"

"درست نمی دانم. گمانم... بله، گمانم آن را روی قفسه‌ای توی

کلبه‌اش دیده باشم. آنجا می گذاشتیش دیگر، لارنس؟"

"آخرین باری که به کلبه رفتید کی بود خانم پروترو؟"

"اوه! حدود سه هفته پیش بود. من و شوهرم رفتیم آنجا چای

خوردیم."

"و از آن وقت تا حالا دیگر به آنجا نرفتید؟"

"نه، حتی یک بار هم نرفتم. متوجهید که ممکن بود احتمالاً توی

ده پشت سرم حرفهایی بزنند."

سرهنگ ملچت با خشکی تمام گفت: "بی شک. اگر اجازه بدهید،

می خواهم پرسم که معمولاً در کجا با آقای ردینگ ملاقات می کردید؟"

"می آمد به تالار. داشت تابلو لتیس را می کشید. بعدش... بعدش

معمولاً توی جنگل همدیگر را می دیدیم."

سرهنگ ملچت سرتکان داد.

"فکر نمی کنید کافی است؟" صدایش ناگهان گرفت. "خیلی

وحشتناک است که مجبور شدم این چیزها را برایتان بگویم. تازه... تازه

اصلاً خطایی هم از ما سر نزده بود. واقعاً می گویم - هیچ خطایی. فقط

با هم دوست بودیم. به هم... به هم علاقه داشتیم و کاریش هم نمی توانستیم بکنیم."

ملتمسانه به دکتر هیداک نگاه کرد و این مرد رقیق القلب هم وارد گود شد.

گفت: "ملچت، واقعاً فکر می کنم که خانم پروترو به قدر کافی تحمل کرده اند. این ماجرا از جهات مختلف برایشان ضربه بزرگی بوده." رئیس پلیس سر تکان داد.

گفت: "راستش دیگر چیزی هم نمانده که بخواهم ازتان بپرسم، خانم پروترو. متشکرم که با این صراحت جواب سؤالهایم را دادید." "پس... پس می توانم بروم؟"

هیداک پرسید: "همسران خانه هستند؟ فکر می کنم خانم پروترو مایلند ایشان را ببینند."

گفتم: "بله، گریز لدا خانه است. حتماً توی اتاق پذیرایی است." آن و هیداک از اتاق خارج شدند و لارنس ردینگ هم همراهشان رفت.

سرهنگ ملچت با لبهای به هم فشرده داشت با چاقوی پاکت-بازکن بازی می کرد. اسلک داشت به یادداشت نگاه می کرد. در این موقع بود که نظریه دوشیزه مارپل را مطرح کردم. اسلک با دقت به یادداشت نگاه کرد.

گفت: "جل الخالق. گمانم پیرزن راست می گوید. اینجا را نگاه کنید قربان، متوجه شدید؟ این ارقام با جوهر دیگری نوشته شده اند. اگر زمان را با خودنویس نوشته باشند، من اسمم را عوض می کنم!" همه مان کم و بیش به هیجان آمده بودیم.



رئیس پلیس گفت: "لابد اثر انگشت روی یادداشت را بررسی کرده‌ای؟"

"چی فکر کردید، جناب سرهنگ؟ اصلاً اثر انگشتی روی کاغذ نبود. اثر انگشت روی اسلحه متعلق به آقای لارنس ردینگ است. شاید اثر انگشت دیگری هم رویش بوده، البته قبل از اینکه او سر برسد و با آن ور برود و بگذاردش توی جیبش و راه بیفتد. اما فعلاً چیزی در دست نیست که بشود رویش حساب کرد."

سرهنگ غرق در فکر گفت: اول به نظر می‌رسید مدارک پرونده کاملاً علیه خانم پروترو است. خیلی بیشتر از ردینگ. البته شهادت آن پیرزنه، مارپل حاکی از آن بود که اسلحه همراهش نداشته، ولی این خانمهای سن و سالدار اغلب اوقات اشتباه می‌کنند."

چیزی نگفتم، اما با حرفش موافق نبودم. کاملاً اطمینان داشتم که آن پروترو اسلحه همراهش نداشته چون دوشیزه مارپل این طور گفته بود. واقعاً شمی داشت که همیشه درست کار می‌کرد.

"چیزی که باعث تعجبم شد این بود که کسی صدای شلیک را نشنیده است. اگر در آن وقت شلیک شده بود... کسی باید صدایش را می‌شنید... از هرجا هم که خیال می‌کردند صدامی آید مهم نیست. اسلک، بهتر است چند کلمه‌ای با مستخدم حرف بزنی."

بازرس اسلک با چالاکی به طرف در حرکت کرد.

گفتم: "اگر من بودم، نمی‌پرسیدم که آیا صدای تیر از خانه شنیدی. چون اگر این طور سؤال کنید، جواب منفی خواهد داد. بگویید صدای تیر از جنگل شنیدی. او فقط شنیدن این نوع صدای تیر را حاضر است بپذیرد." بازرس اسلک گفت: "خودم می‌دانم چطور از پشش بریایم،" و

بعد غیش زد.

سرهنگ ملچت، غرق در تفکر گفت: "دوشیزه مارپل می گوید که بعد از آن صدای تیر شنیده، بهتر است ببینیم می تواند زمانش را دقیقتر تعیین کند. البته ممکن است همین طوری تیری در رفته باشد که ربطی به پرونده موردنظر ما نداشته باشد."

گفتم: "بله، شاید."

سرهنگ یکی دوبار دور اتاق چرخید.

ناگهان گفت: "می دانی، کلمنت، احساس می کنم که این پرونده پیچیده تر و دشوارتر از آنچه فکر می کنیم از کار در بیاید. گندش بزنند، حتماً پشت پرده چیزی هست." خرناس کشید. "چیزی که ما از آن خبر نداریم. تازه اول کار است، کلمنت. حرفم یادت باشد، کلمنت، تازه اول کار است. کل این قضایای ساعت و یادداشت و اسلحه... اصلاً این طوری به عقل جور در نمی آیند."

سرم را به علامت نفی تکان دادم. بله، قطعاً همین طور است. "اما من می خواهم ته و تویش را دریاورم. اصلاً از اسکاتلندیارد کمک نمی خواهم. اسلک آدام با هوشی است. خیلی با هوش است. سر به هر سوراخی می کند. بو می کشد و حقیقت را پیدا می کند. قبلاً هم چندین بار کارهای حساسی ازش دیده ام، و این پرونده هم می شود شاهکارش. اگر کس دیگری جای من بود شاید از اسکاتلندیارد کمک می گرفت. اما من یکی نه، همین جا در داوونشایر<sup>۱</sup> ته و تویش را کاملاً در می آوریم."

گفتم: "امیدوارم، بله مطمئناً."

1. Dowenshire

سعی کردم صدایم مشتاق باشد، اما در آن موقع دیگر شخص بازرس اسلک چنان برایم موجود ناخوشایندی شده بود که فکر موفقیتش چندان جذابیتی برایم نداشت. فکر کردم که اسلک موفق موجودی بازهم ناخوشایندتر از اسلک سردرگم و گیج خواهد بود.

سرهنگ ناگهان پرسید: "خانه بغلی مال کیست؟"

"منظورتان آخر جاده است؟ خانم پرایس ریدلی."

"بعد از اینکه کار اسلک با مستخدمه‌تان تمام شد به سراغ او می‌رویم. ممکن است احتمالاً چیزهایی شنیده باشد. او که دیگر کر و مَر نیست؟"

"باید بگویم که گوشهای بسیار تیزی دارد. نمی‌دانید چند رسوایی را با گفتن این جمله آغاز کرده است که "اتفاقاً داشتم رد می‌شدم که شنیدم."

"این همان زنی است که ما می‌خواهیم. خوب، اسلک هم آمد." بازرس حالت آدمی را داشت که از مبارزه‌ای سخت جان به‌در برده باشد.

گفت: "اوف! شما هم که عوض کلفت یکی از اقوام چنگیزخان را آورده‌اید خانه‌تان، قربان."

در پاسخ گفتم: "مری ذاتاً شخصیتی قوی دارد."

گفت: "از پلیس‌ها خوشش نمی‌آید. به او هشدار دادم... هر کاری از دستم برآمد کردم تا ترس از قانون را به دلش بیندازم، اما فایده‌ای نداشت. صاف توی رویم ایستاد."

در حالی که لحظه به لحظه محبتم نسبت به مری بیشتر می‌شد، گفتم: "پرانرژی است."

"اما بالاخره درستش کردم. صدای یک تیر را شنیده — فقط یک تیر. و زمانش هم خیلی بعد از آمدن سرهنگ پروترو به اینجا بوده. نتوانستم کاری کنم زمانش را بگوید، اما بالاخره به کمک ماهی درستش کردیم. ماهی سر موقع نرسیده و وقتی پسرک پادوی مغازه آمده حسابی خدمتش رسیده و پسرک هم گفته که هنوز که شش و نیم نشده، و درست بعد از آن بوده که صدای شلیک را شنیده. البته خیلی به اصطلاح دقیق نیست، اما به هر حال کمکمان می‌کند."

ملچت گفت: "او هوم."

اسلک با لحنی آمیخته به افسوس گفت: "فکر نمی‌کنم اصلاً خانم پروترو دخالتی در قضیه داشته باشد. اولاً که وقتش را نداشته، دوماً زن‌ها اصلاً خوششان نمی‌آید با اسلحه گرم سروکار داشته باشند. بیشتر در خط آرسنیک کار می‌کنند. نه، گمان نمی‌کنم کار او باشد. چه حیف شد!" و آهی کشید.

ملچت توضیح داد که می‌خواهد سری به خانم پرایس ریدلی بزند، و اسلک هم موافقتش را اعلام کرد.

پرسیدم: "می‌شود من هم همراهتان بیایم؟ دارم علاقه‌مند می‌شوم." اجازه دادند و به راه افتادیم. از در بزرگ خانه که خارج شدیم صدای "سلام" بلندی به گوشمان خورد، و برادر زاده‌ام، دنیس، دوان دوان از جاده سمت دهکده به طرفمان آمد.

به بازرس گفت: "راستی آن ردپایی که بهتان گفتم چی شد؟"

بازرس اسلک به اختصار تمام گفت: "باغبان."

"فکر نمی‌کنید شاید کس دیگری بوده که چکمه‌های باغبان را

پوشیده؟"

بازرس اسلک به لحنی مأیوس‌کننده گفت: "نه، فکر نمی‌کنم!"  
 دنیس به این سادگیها از میدان در نمی‌رفت.  
 دو سه تا چوب کبریت سوخته را دستش گرفته بود.  
 "اینها را دم در خانه کشیشی پیدا کردم."  
 اسلک گفت: "متشکرم،" و آنها را در جیبش گذاشت.  
 ظاهراً مسئله دیگر به بن‌بست رسیده بود.  
 دنیس با لودگی گفت: "عمو لن را که بازداشت نکرده‌اید؟"  
 اسلک پرسید: "چرا باید این کار را بکنم؟"  
 دنیس اعلام کرد: "شواهد متعددی علیه او وجود دارد. از مری  
 پرسید. همین روز قبل از قتل بود که آرزو کرد سرهنگ پروترو غزل  
 خداحافظی را بخواند. مگر نه، عمو لن؟"  
 خواستم حرفی بزنم. "...!"  
 بازرس اسلک با سوءظن و آهسته به من خیره شد، و احساس کردم  
 تمام تنم دارد داغ می‌شود. دنیس واقعاً گاهی شورش را در می‌آورد. باید  
 بفهمد که مأموران پلیس به ندرت شوخی سرشان می‌شود.  
 با عصبانیت گفتم: "دنیس، چرند نگو."  
 بچه معصوم با چشمهای گشاده از حیرت نگاه کرد.  
 گفت: "ای بابا، خواستم شوخی کنم. عمو لن فقط گفت که هرکسی  
 سرهنگ پروترو را بکشد خدمت بزرگی به همهٔ عالم کرده است."  
 بازرس اسلک گفت: که این طور! همین مسئله حرف کلفتان را  
 روشن می‌کند."  
 مستخدمها هم به ندرت شوخی سرشان می‌شود. در دل به دنیس  
 لعنت کردم که این مسئله را پیش کشیده است. این گفته و آن ساعت باهم

سبب می‌شوند که بازرس تا عمر دارد به من مشکوک باشد.  
 سرهنگ ملچت گفت: "بیا برویم، کلمنت."  
 دنیس پرسید: "دارید کجا می‌روید؟ می‌شود من هم بیایم؟"  
 خیلی قاطع گفتم: "نخیر، نمی‌توانی."  
 راه افتادیم و او همچنان با حالتی آزرده نگاهمان می‌کرد. تا در  
 بسیار تمیز و پاکیزه خانه خانم پرایس ریدلی رفتیم و بازرس با حالتی که  
 فقط می‌توانم آن را رسمی وصف کنم، به در زد و بعد دگمه زنگ را فشار  
 داد. مستخدمه‌ای زیبا در را باز کرد.  
 ملچت پرسید: "خانم پرایس ریدلی تشریف دارند؟"  
 "خیر قربان." سکوت کرد و بعد گفت: "همین حالا رفتند به  
 کلانتری."  
 این دیگر کاملاً غیرمنتظره بود. وقتی دوباره به راه افتادیم. ملچت  
 بازویم را گرفت و آهسته گفت:  
 "اگر این یکی هم بخواهد جرم را به گردن بگیرد، واقعاً کارم به  
 تیمارستان می‌کشد."

# ۱۳

به کلی بعید می‌دانستم که خانم پرایس ریدلی چنین قصد عجیب و غریبی داشته باشد، اما به هر حال متعجب بودم که چه چیزی او را به کلانتری کشانده است. آیا واقعاً مدرکی داشته که مهم باشد یا او فکر کرده که مهم است؟ به هر حال، به زودی می‌فهمیدیم.

به آنجا که رسیدیم دیدیم خانم پرایس ریدلی با سرعتی زیاد با پاسبانی صحبت می‌کند. پاسبان حالتی کم و بیش گیج داشت. از دیدن لرزش پاپیون روی کلاهش توانستم بفهمم که بغایت خشمگین است. خانم پرایس ریدلی کلاههایی بر سر می‌گذارد که فکر می‌کنم اسمشان "کلاه مدیره" باشد - شهرستان همسایه مان، ماچ‌بنهام، در تولید این کلاهها تخصص دارد. این کلاهها به سهولت بر توده فوقانی مو جای می‌گیرند و پاپیونهای بزرگ با روبان هم بر وزن کلاه می‌افزایند. گریزدا همیشه تهدیدم می‌کند که می‌رود و یکی از این کلاههای مدیره‌ها را می‌خرد. با ورود ما خانم پرایس ریدلی سیل کلماتش را متوقف کرد. سرهنگ ملچت کلاه از سر برداشت و گفت: "خانم پرایس ریدلی؟"

گفتم: "خانم پرایس ریدلی، اجازه بدهید سرهنگ ملچت را به شما

معرفی کنم. ایشان رئیس پلیس ما هستند."

خانم پرایس ریدلی با بی‌اعتنایی نگاهی به من کرد، اما چیزی شبیه به لبخندی موقرانه تحویل سرهنگ داد.

سرهنگ توضیح داد که: "همین حالا رفته بودیم در خانه‌تان، خانم پرایس ریدلی، و شنیدیم که آمده‌اید اینجا."

خانم پرایس ریدلی مثل موم نرم شد.

گفت: "آه که این طور! خوشحالم که بالاخره کسی به این واقعه توجهی کرد. به نظر من که شرم‌آور است. خیلی شرم‌آور است."

شکی نیست که جنایت عمل شرم‌آوری است، اما خود من بشخصه برای توصیف آن این کلمه را به کار نمی‌برم. متوجه شدم که ملچت هم تعجب کرده است.

پرسید: "شما حرفی دارید که مسئله را کمی روشن کند؟"

"این دیگر وظیفه شماست. وظیفه پلیس است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که برای چی به دولت مالیات می‌دهیم؟"

راستی سالی چندبار آدم‌ها این پرسش را به زبان می‌آورند؟

رئیس پلیس گفت: "ما داریم نهایت تلاشمان را می‌کنیم، خانم پرایس ریدلی."

خانم محترم فریاد زد: "اما این مرد، اینجا، اصلاً تا وقتی بهش نگفته بودم از قضیه خبر نداشت!"

همه به پاسبان نگاه کردیم.

گفت: "خانم بهشان تلفن شده. ناراحتند. ظاهراً حرفهای زشتی زده شده."

"آهان، که این طور!" اخم سرهنگ باز شد. "پس ما راجع به دو



موضوع مختلف حرف می‌زدیم. شما آمده‌اید اینجا که شکایت کنید، بله؟"

ملچت مرد عاقلی است. می‌داند که وقتی پای بانویی میانسال و خشمگین در میان است، فقط یک کار می‌شود کرد – باید به حرفهایش گوش داد. وقتی هرچه داشت گفت، آن وقت می‌توان فرصتی پیدا کرد و حرف خود را به سمع او رساند.

خانم پرایس ریدلی سخنرانیش را با حرارت تمام آغاز کرد. "باید جلو این بی‌شرمیها را گرفت. نباید چنین چیزهایی اتفاق بیفتد. تلفن بزنند خانه آدم و به آدم توهین کنند... بله، توهین. من اصلاً عادت به این جور چیزها ندارم. از زمان جنگ به بعد دیگر فاتحه عفت و اخلاق را خوانده‌اند. هیچ‌کس برایش مهم نیست که چه می‌گوید، آن هم از لباسهایی که نشان می‌کنند..."

سرهنگ ملچت با دستپاچگی گفت: "کاملاً درست است. بگویید بینم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟"

خانم پرایس ریدلی نفسی تازه کرد و دوباره شروع کرد.

"یکی به من تلفن کرد..."

"کی؟"

"دیروز بعد از ظهر – یعنی دقیقتر بگوییم، دیروز عصر. حدود ساعت شش و نیم. رفتم گوشی را برداشتم، اصلاً انتظارش را نداشتم. فوراً یکی با بددهنی تمام به من حمله کرد، تهدیدم کرد..."

"دقیقاً چه گفت؟"

خانم پرایس ریدلی کمی سرخ شد.

"حاضر نیستم بگویم."

سرکار پاسبان با صدایی بم و متفکر زیر لب زمزمه کرد: "حرفهای زشت."

سرهنک ملچت پرسید: "حرفهای زشتی زده شد؟"

"بستگی دارد به چه بگویید حرف زشت."

پرسیدم: "شما فهمیدید چه می‌گوید؟"

"معلوم است که فهمیدم."

گفتم: "پس حرفهای زشت نبوده است."

خانم پرایس ریدلی با سوءظن نگاهم کرد.

توضیح دادم: "یک خانم با شخصیت طبعاً با حرفهای زشت آشنا نیست."

خانم پرایس ریدلی گفت: "از آن جور حرفها نبود. راستش باید بگویم که اول گول خوردم. فکر کردم واقعاً دارد پیغامی می‌دهد. بعد... بعد... طرف شروع کرد به توهین کردن."

"توهین؟"

"بله، خیلی توهین آمیز بود. حسابی ترسیدم."

"پس تهدیدتان کرد؟"

"بله. من عادت ندارم کسی برایم خط و نشان بکشد."

"چه تهدیدی کردند؟ آسیب بدنی؟"

"نه آن طوری."

"می‌بخشید خانم پرایس ریدلی، باید روشتر حرف بزنید. چطور تهدیدتان کردند؟"

به نظر می‌رسید که خانم پرایس ریدلی از پاسخ دادن به این سؤال بخصوص بسیار اکراه دارد.

"دقیقاً یادم نیست. خیلی حالم بد شده بود. اما آخر سر - وقتی دیگر خیلی خیلی حالم بد شده بود، این... این... موجود رذل خندید."  
"صدای مرد بود یا زن؟"

خانم پرایس ریدلی گفت: "صدای عادی نبود. فقط می توانم بگویم که یک جوری عوضی بود. گاهی کلفت می شد، گاهی نازک. واقعاً صدای عجیبی بود."

سرهنگ برای دلداریش گفت: "شاید کسی خواسته شوخی کند."  
"اگر این طور باشد، بسیار کار رذیلانه ای کرده. ممکن بود از ترس سکنه کنم."

در سینه پهن و سیاه پوش خانم پرایس ریدلی جدالی آغاز شد. جدالی میان میل به دم فرو بستن و انتقام. انتقام فاتح شد.  
گفت: "لابد همه اش بین خودمان می ماند."  
"البته که می ماند."

"این یارو اولش گفت، اولش گفت ... راستش نمی توانم تکرار کنم که چه گفت..."

ملچت بالحنی تشویق آمیز گفت: "خوب، خوب."  
"تو پیرزن حرف مفت زن رذلی هستی!" سرهنگ ملچت، به من گفت پیرزن حرف مفت زن. "اما این دفعه خیلی زیاده روی کردی. اسکا تلند یارد به جرم افترا در تعقیب توست."

ملچت، در حالی که سبیلش را می جوید تا لبخندش را پنهان کند، گفت: "طبعاً ترسیدید."

"اگر در آینده زبانت را نگه نداری، به ضررت خواهد شد - از خیلی نظرها." نمی توانم بگویم که لحن این حرف آخرش چقدر خصمانه بود.

نفسم در نمی آمد، آهسته گفتم: "شما کی هستید؟" همین طوری گفتم، و صدا گفتم: "انتقامجو." یکدفعه جیغ کشیدم. صدایش خیلی وحشتناک بود و بعد... آن یارو خندید. خندید! قشنگ شنیدم. بعدش تمام شد. شنیدم که گوشی را گذاشتند. البته بعدش از مرکز پرسیدم که از چه شماره ای به من زنگ زده اند، اما گفتند که نمی دانند، می دانید که این تلفنچی های مرکز چه طورند. بسیار بی ادب و بی توجه به احساس آدم. گفتم: "بله، درست است."

خانم پرایس ریدلی به حرفش ادامه داد. "حسابی احساس ضعف می کردم. آن قدر اعصابم درب و داغان شده بود که وقتی صدای تیر را از طرف جنگل شنیدم، واقعاً نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. از همین نکته هم می توانید بفهمید."

بازرس اسلک حواسش جمع شد. "صدای گلوله از جنگل آمد؟" "با آن وضع هیجانزده ای که من داشتم، واقعاً احساس کردم توپ در کرده اند. گفتم وای و روی کاناپه ولو شدم. کلارا مجبور شد برایم مشروب قوی بیاورد."

ملچت گفت: "خیلی وحشتناک است. وحشتناک است. خیلی اذیت شدید. گفتید که صدای تیر خیلی بلند بود؟ انگار همان نزدیکیها شلیک شده باشد؟"

"خوب، به خاطر وضع اعصابم بود."

"البته. البته. و چه ساعتی بود؟ می خواهم این طوری بتوانیم رد آن تلفن را پیدا کنیم."

"در حدود شش و نیم بود."

"نمی توانید دقیقتر از این وقتش را تعیین کنید؟"

"خوب، ساعت کوچک روی بخاری من تازه زنگ نیم رازده بود و من گفتم: "حتمأً ساعت جلوست." (آخر آن ساعت تند کار می کند.) و با ساعت مچی خودم مقایسه کردم و دیدم فقط ده دقیقه از شش گذشته، اما وقتی بردمش دم گوشم دیدم خوابیده است. برای همین فکر کردم: "خوب، اگر آن ساعت جلو باشد، چند لحظه دیگر صدای ناقوس کلیسا را می شنوم." و بعد هم خوب تلفن زنگ زد، و همه چیز فراموشم شد." از نفس افتاده سکوت کرد.

سرهنگ ملچت گفت: "خوب، تقریباً دقیق است. به درخواستان رسیدگی کامل می شود خانم پرایس ریدلی."

گفتم: "فکر کنید یک شوخی احمقانه بوده، خانم پرایس ریدلی و خودتان را نگران نکنید."

با سردی نگاهم کرد. معلوم بود هنوز از قضیه اسکناس یک پوندی دلخور است.

رو به ملچت کرد و گفت: "این اواخر اتفاقات خیلی عجیبی در این ده می افتد. واقعاً اتفاقات عجیبی است. سرهنگ پروترو قصد داشت ته و تویشان را درآورد، دیدید مرد بیچاره چه بلایی به سرش آمد؟ نکند من نفر بعدی باشم؟"

و با گفتن این حرف، در حالی که با اندوهی عجیب سرتکان می داد، ما را ترک کرد. ملچت خیلی آهسته گفت: "ما از این شانسها نداریم." بعد قیافه جدی گرفت و با حالتی استفهامی به بازرس اسلک نگاه کرد.

آن شخص شخیص هم آهسته سرتکان داد.

"قربان. دیگر گمانم جای شک نیست. سه نفر هستند که صدا را شنیده اند. حالا باید ببینیم چه کسی شلیک کرده. این قضیه آقای ردینگ

معطلمان کرد. اما حالا از چند جا می توانیم کار را شروع کنیم. چون فکر می کردم آقای ردینگ مقصر است، دیگر زحمت بررسی آنها را به خودم ندادم. اما حالا وضع فرق کرده. حالا اولین کاری که می کنم دنبال کردن آن تلفن است."

"تلفن خانم پرایس ریدلی."

بازرس نیشخند زد.

"نه... اگر چه فکر می کنم بهتر است دنبال آن قضیه هم باشیم والا علیامخدره دوباره به اینجا تشریف فرما می شوند. نه، منظورم آن تلفن قلابی است که با آن کشیش را دنبال نخود سیاه کشاندند."

ملچت گفت: "بله، قضیه مهم است."

"و قدم بعدی این است که بفهمم همه آن روز عصر بین ساعات شش و هفت چه می کرده اند. منظورم همه ساکنان تالار قدیمی است و تقریباً همه اهالی دهکده."

آهی کشیدم.

"بازرس اسلک، شما چه نیرویی دارید!"

"من معتقدم که باید کوشا بود. خوب، از خود شما شروع می کنیم، آقای کلمنت، بگویید چه می کردید تا من یادداشت کنم."

"با کمال میل. در حدود ساعت پنج و نیم به من تلفن شد."

"صدای زن بود یا مرد؟"

"زن بود. یا راستش مثل صدای زنها بود. اما خوب من مسلم فرض کردم که خانم ابوت است."

"صدایش صدای خانم ابوت بود یا نه؟"

"نه، من که فکر نمی کنم صدایش را شناخته باشم. چندان به صدا

توجه نکردم، اصلاً فکرش را هم نکردم."  
 "و فوراً حرکت کردید؟ پیاده؟ دو چرخه ندارید؟"  
 "نه."

"که این طور. پس چقدر توی راه بودید؟"  
 "از هر راهی که آدم برود، حدوداً سه کیلومتری می‌شود."  
 "از طرف جنگلهای تالار قدیمی راه کمتر است، بله؟"  
 "راستش، بله، اما راه خیلی خوبی نیست. از راه باریکه وسط مزارع  
 رفتم و برگشتم."  
 "همان که به در بزرگ منتهی می‌شود؟"  
 "بله."

"خانم کلمنت چی؟"  
 "همسرم رفته بود لندن. با قطار ۶ و ۵۰ دقیقه رسید."  
 "بسیار خوب. مستخدمه را هم که دیده‌ام. این از خانه کشیشی. بعد  
 می‌روم به تالار قدیمی. و بعد هم می‌خواهم بروم سراغ خانم لسترنج.  
 رفتنش به دیدن پروترو در شب قبل از کشته شدن او خیلی عجیب است.  
 این پرونده چیزهای عجیب زیاد دارد."

من هم همین نظر را داشتم.  
 به ساعت که نگاه کردم، متوجه شدم که چیزی به وقت ناهار نمانده  
 است. از ملچت دعوت کردم که در اقبال ما از دیگ دستپخت مری در آن  
 روز شریک شود، اما به بهانه اینکه باید به گراز آبی برود عذر خواست. در  
 گراز آبی می‌توان خوراک درجه یک گوشت با دو نوع سبزی خورد. با  
 خود گفتم که انتخاب عاقلانه‌ای کرد. احتمالاً مری بعد از بازجویی پلیس  
 کج خلق تر از معمول شده است.

# ۱۴

سر راهم به خانه با دوشیزه هارتنل روبه‌رو شدم و در حدود ده دقیقه‌ای معطلم کرد و با آن صدای بم و بلندش علیه حق‌ناشناسی و اسرافکاری طبقات تهیدست داد سخن داد. اصل مطلب ظاهراً این بود که تهیدستان ما نمی‌خواستند دوشیزه هارتنل پا به خانه‌شان بگذارد. من هم با تمام وجود با آنها همدردی می‌کردم. اما به سبب موقعیت اجتماعی خود نمی‌توانم داوریهام را با همان خشم و خروش آنان بیان کنم.

تا جایی که در توانم بود او را دلداری داده فرار را بر قرار ترجیح دادم.

هیداک در خم جاده خانه کشیشی با اتومبیلش به من رسید. صدا زد: "همین حالا خانم پروترو را رساندم خانه‌شان."

دم در خانه خودش منتظرم ماند.

گفت: "یک دقیقه بیاید تو." قبول کردم.

کلاهش را که روی صندلی پرت کرد و در مطبخ را باز کرد، گفت:

"ماجرای خیلی عجیبی است."

خود را بر صندلی چرمی کهنه‌ای انداخت و به آن طرف اتاق زل



زد. خسته و گیج به نظر می‌رسید.

به او گفتم که بالاخره موفق شدیم زمان تیراندازی را مشخص کنیم. کم و بیش با حواس پرتی گوش داد.

گفت: "خوب این نشان می‌دهد که آن پروترو دخالتی نداشته. خوب، خوب، خوشحالم که هیچ‌کدام از آن دو دخالتی نداشته‌اند. از هر دو شان خوشم می‌آید."

حرفش را باور داشتم، اما باز به ذهنم خطور کرد که چرا حالا که همان‌طور که خودش می‌گوید، از آن دو خوشش می‌آید، تبرئه‌شان از مشارکت در جرم ظاهراً موجب شده که بیش از پیش غرق اندوه شود. امروز صبح حالت آدمی را داشت که باری از دوشش برداشته شده باشد، حالا کاملاً داغان و ناراحت به نظر می‌رسید.

و با این همه شکی نداشتم که دارد حرف دلش را می‌زند. او هم از آن پروترو و هم از لارنس ردینگ خوشش می‌آمد. پس برای چه این جور غرق در اندوه بود؟ به زحمت از جا بلند شد.

"می‌خواستم درباره‌ی هاوز با شما صحبت کنم. این ماجراها باعث شد به کلی فراموش کنم."

"واقعاً ناخوش است؟"

"ناخوشی خیلی مهمی ندارد. لابد می‌دانید که بیماری آنسفالیت لتارژیک<sup>۱</sup> یا به قول عوام بیماری خوابزدگی داشته؟"

با تعجب گفتم: "نه، اصلاً خبر نداشتم. چیزی به من نگفته. چه وقت این بیماری را داشته؟"

### 1. Encephalitis Lethargica

"در حدود یک سال پیش. البته درمان شده – تا جایی که می شود درمان شد. بیماری عجیبی است – تأثیر روانی عجیبی دارد، ممکن است بعد از ابتلا شخصیت آدم به کلی عوض شود."

یکی دو ثانیه حرفی نزد و بعد گفت:

"امروزه وقتی به روزگاری فکر می کنیم که جادوگران رازنده زنده در آتش می سوزانندیم از وحشت بر خود می لرزیم. فکر کنم روزی می رسد که از فکر اینکه زمانی مجرمان را به دار می آویختیم بر خود بلرزیم."

"شما به اشد مجازات اعتقاد ندارید؟"

"این مسئله برای من چندان مهم نیست." مکث کرد. خیلی آهسته گفت: "می دانید، شغل خودم را به کار شما ترجیح می دهم."  
"چرا؟"

"چون در شغل شما آدم بیش از همه سروکارش با به اصطلاح حق و ناحق است – و من اصلاً مطمئن نیستم که چنین چیزی وجود داشته باشد. فرض کنید قضیه فقط به ترشح غدد مربوط باشد. غده ای بیش از حد ترشح کند و غده ای کمتر از حد – و آن وقت یکی قاتل می شود، یکی دزد، یکی مجرم سابقه دار. کلمنت، فکر می کنم زمانی خواهد رسید که از فکر اینکه قرنهای متمادی به قول شما به امر و نهی اخلاقی مشغول بوده ایم احساس وحشت کنیم، فکر اینکه چطور مردم را به خاطر بیماریشان مجازات کرده ایم – بیماری که دست خودشان نبوده است، بدبختهای مفلوک. هیچ کس یک آدم را به خاطر ابتلا به سل به دار نمی زند."

"او خطری برای جامعه ندارد."

"از یک نظر دارد. بقیه را مبتلا می‌کند. یا فرض کنید مردی که فکر می‌کند امپراتور چین است. نمی‌گوید که چه آدم خبیثی است. منظور تان را از مسئله جامعه درک می‌کنم. جامعه را باید حفظ کرد. باید این آدم‌ها را جایی حبس کرد تا نتوانند به کسی آسیبی بزنند - حتی می‌شود بی‌سر و صدا کلکشان را کند - بله، تا آنجا هم می‌توانم پیش بروم. اما اسمش را مجازات نگذارید. آبروی آنها و خانواده بیگناهشان را نبرید."

با تعجب نگاهش کردم.

"تا به حال نشنیده بودم این طور حرف بزنید."

"من معمولاً نظریه‌هایم را جار نمی‌زنم. امروز مبحث مورد علاقه‌ام به ذهنم آمد. شما مرد باهوشی هستید، کلمنت، که البته از این لحاظ وضعیتان از بعضی از کشیشهای دیگر خیلی بهتر است. گمانم اذعان نمی‌کنید که چیزی به نام "گناه" وجود ندارد، اما آن قدر وسعت نظر دارید که احتمال صحت چنین چیزی را بررسی کنید."

گفتم: "اینکه به ریشه همه عقاید پذیرفته شده می‌زنند."

"بله، ما مستی آدم تنگ‌نظر و حق به جانب هستیم که برای قضاوت درباره مسائلی که هیچ چیز از آنها نمی‌دانیم سر از پا نمی‌شناسیم. من صادقانه معتقدم که جنایت به پزشکها مربوط می‌شود، نه به افراد پلیس یا روحانیان. شاید در آینده اصلاً جنایتی وجود نداشته باشد."

"یعنی شما درمانش خواهید کرد؟"

"بله، درمانش می‌کنیم. البته فکر شگفت‌انگیزی است. هیچ وقت آمار جنایات را بررسی کرده‌اید؟ نه - به ندرت کسی این کار را می‌کند. اما من این کار را کرده‌ام. از دیدن میزان جرایم نوجوانان حیرت خواهید کرد؛

می بینید، باز مسئله غدد است. نیل<sup>۱</sup> جوان – قاتل آکسفورد شایر<sup>۲</sup> – پنج دختر بچه را کشته بود که به او مظنون شدند. بچه خوبی بود – هیچ وقت برای کسی مزاحمتی ایجاد نکرده بود. لیلی رز<sup>۳</sup>، دخترک اهل کورنوال<sup>۴</sup>، عمویش را کشت چون از آب نباتهایش کش می رفت. وقتی خواب بود با تبر زدش. رفت به خانه شان و یکی دو هفته بعد خواهر بزرگترش را کشت که سر مسئله ای کوچک اذیتش کرده بود. البته هیچ کدامشان را دار نزدند. فرستادندشان به دارالتأدیب. شاید بعداً آدمهای درستی از کار دریابند... شاید هم نه. شک دارم دختره درست بشود. تنها کاری که دوست دارد بکند تماشای کشتن خوکهاست. می دانید در چه سنی میزان خودکشی بیش از سنین دیگر است؟ پانزده تا شانزده سالگی. از کشتن خود تا کشتن آدمهای دیگر راه خیلی درازی نیست. اما مسئله نقص اخلاقی نیست – نقص جسمانی است."

"حرفهایتان وحشتناک است!"

"نه – فقط برای شما تازگی دارد. باید با حقایق جدید روبه رو شد. آدم باید عقایدش را تغییر دهد. اما گاه... همین زندگی را دشوار می کند." آنجا نشسته بود، اخم کرده بود و خستگی از چهره اش می بارید. گفتم: "هیداک، اگر شکتان برده بود – اگر می دانستید – که مثلاً فلان آدم قاتل است، آیا او را تحویل قانون می دادید، یا آنکه وسوسه

1. Neil

2. Oxfordshire

3. Lily Rose

4. Cornish

می‌شدید که کاری کنید تا از مجازات در امان بماند؟"  
تأثیری که این سؤال در او گذاشت مرا کاملاً غافلگیر کرد. با  
عصبانیت و سوءظن به طرفم برگشت.  
"برای چی این را گفتید، کلمنت؟ چه فکری می‌کنید؟ رودربایستی  
نکنید."

کم و بیش جا خورده بودم، گفتم: "راستش، هیچ چیز خاصی نبود.  
فقط... خوب، آخر این روزها فکر جنایت ذهن همه‌مان را مشغول کرده.  
فکر کردم که اگر احتمالاً به طور اتفاقی حقیقت را کشف کرده بودید، آن  
وقت چه احساسی داشتید، همین."

خشمش فرو نشست، دوباره صاف به جلوش خیره شد، مثل آدمی  
که می‌خواهد پاسخ معمایی را بخواند که سخت سر درگمش کرده، اما این  
پاسخ فقط در مغز خود او هست و بس.

"اگر شکم بیرد - اگر بدانم - باید وظیفه‌ام را انجام دهم، کلمنت.  
دست‌کم امیدوارم این طور کنم."

"مسئله اینجاست که چه کاری را وظیفه خود می‌دانید؟"

با نگاهی مرموز نگاهم کرد.

"گمانم که هرکسی در زندگی زمانی با این سؤال روبه‌رو می‌شود،  
کلمنت. و هرکسی باید به روش خودش تصمیم بگیرد."

"نمی‌دانید؟"

"نه، نمی‌دانم..."

احساس کردم بهترین کار آن است که موضوع صحبت را عوض  
کنم.

گفتم: "این برادرزاده من حسابی دارد از این قضیه تفریح می‌کند."

تمام مدت دنبال پیدا کردن ردپا و خاکستر سیگار است."

هیداک لبخند زد. "چند سالش است؟"

"فقط شانزده سال. در این سن آدم تراژدیها را خیلی جدی نمی‌گیرد. قضیه برایش قضیه شرلوک هولمز است و آرسن لوپن." هیداک غرق در فکر گفت:

"پسر خوبی به نظر می‌آید. می‌خواهید با او چه کار کنید؟"

"متأسفانه از عهده مخارج تحصیلات دانشگاهی بر نمی‌آیم. خود پسرک می‌خواهد وارد تجارت بشود. در امتحان ورودی نیروی دریایی قبول نشد."

"خوب... سخت است... اما ممکن بود از این بدتر شود. بله، ممکن بود بدتر از این شود."

ناگهان چشمم به ساعت افتاد و گفتم: "باید بروم. تقریباً نیم ساعت از وقت ناهار گذشته."

وقتی به خانه رسیدم، خانواده تازه داشتند سر میز می‌نشستند. گزارش کامل فعالیت‌های صبح را از من خواستند و من هم گزارش دادم، اما در ضمن کار احساس می‌کردم که بخش اعظم گزارش مثل آب سردی است که بر آتش شور و شوقشان می‌پاشد.

اما دنیس از شنیدن داستان تلفنی که به خانم پرایس ریدلی شده بود سخت خوشش آمد و وقتی با آب و تاب قضیه شوکی را تعریف می‌کردم که بر سلسله اعصاب او وارد آمده بود و رسیدم به لزوم به هوش آوردن او با مشروبی قوی، دیگر از خنده روده بر شد.

فریاد زد: "ماده گربه‌پیر، حقش است. توی این ده زبان این یکی از همه نیشدارتر است. کاش به فکر من رسیده بود که به او تلفن کنم و حسابی

از ترس زهره ترکش کنم. راستی ها، عمو لن، چطور است ضربه بعدی را ما بزنیم؟"

با دستپاچگی از او خواستم چنین کاری نکند. هیچ چیز بدتر از تلاشهای توأم با حسن نیت نسل جوان برای کمک به آدم و نشان دادن احساس همدردیشان نیست.

حال دنیس ناگهان عوض شد. اخم کرد و قیافه مردهای دنیادیده را به خود گرفت.

گفت: "بیشتر صبح امروز را پیش لتیس بودم. می دانی، گریزدا، واقعاً خیلی نگران است. نمی خواهد بروز بدهد، ولی هست. واقعاً نگران است."

گریزدا سرش را تکانی داد و گفت: "امیدوارم."  
گریزدا چندان از لتیس پروترو خوشش نمی آید.  
"فکر نمی کنی داری کمی نسبت به لتیس بی انصافی می کنی؟"  
گریزدا گفت: "بی انصافی؟"  
"خیلیها هستند که وقت عزا لباس سیاه تنشان نمی کنند."

گریزدا ساکت بود، من هم همین طور. دنیس دنباله حرفش را گرفت.

"با خیلیها حرف نمی زند، اما با من می زند. حسابی راجع به این ماجرا نگران است و فکر می کند باید کاری کرد."

گفتم: "بزودی می فهمد که بازرس اسلک هم با او همعقیده است. امروز بعد از ظهر قرار است برود به تالار قدیمی، و احتمالاً تلاشهایش به منظور کشف حقیقت همه را در آنجا از زندگی بیزار خواهد کرد."

همسرم ناگهان پرسید: "تو فکر می کنی حقیقت چیست، لن؟"

"گفتنش مشکل است، عزیزم. اصلاً در این لحظه واقعاً هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسد."

"گفتی که بازرس اسلک می‌خواهد رد آن تلفن را بگیرد - همان که تو را به خانهٔ ابوت کشاند؟"

"بله."

"می‌تواند این کار را بکند؟ این کار حتماً خیلی خیلی دشوار است؟"

"فکر نمی‌کنم. مرکز تلفن مکالمات را ثبت می‌کند."

"آهان!" همسرم به فکر فرو رفت.

برادر زاده‌ام گفت: "عمو لن، چرا امروز صبح که به شوخی گفتم که آرزوی مرگ سرهنگ پروترو را به زبان آورده‌اید این قدر دلخور شدید؟"

گفتم: "چون هر کاری وقتی دارد. بازرس اسلک اصلاً آدم شوخ طبعی نیست. حرف‌هایت را کاملاً جدی گرفت، احتمالاً از مری استنطاق می‌کند، و حکم جلب مرا می‌گیرد."

"مگر نمی‌فهمد که آدم دارد سر به سرش می‌گذارد؟"

گفتم: "نه، نمی‌فهمد. او با سختکوشی و از خودگذشتگی در راه انجام وظیفه به مقام فعلیش رسیده است. در نتیجه وقت آن را نداشته که به تفریحات فرعی زندگی پردازد."

"عمو لن، شما از او خوشتان می‌آید؟"

گفتم: "نه، نمی‌آید. از همان لحظهٔ اولی که او را دیدم از او اصلاً خوشم نیامد. اما شکی ندارم که در حرفه‌اش بسیار موفق است."

"فکر می‌کنید بتواند بفهمد چه کسی پروترو را کشته؟"

گفتم: "اگر نتواند، از قصورش در انجام وظیفه نیست."



مری وارد شد و گفت:

"آقای هاوز می خواهند شما را ببینند. بردمشان اتاق پذیرایی، یک یادداشت هم برایتان آمده. منتظر جواب اند. شفاهاً می توانید بگویید." پاکت را باز کردم و خواندم.

"آقای کلمنت عزیز – خیلی خیلی ممنون می شوم اگر امروز بعد از ظهر هرچه زودتر به دیدنم بیایید. دچار دردسر بزرگی شده ام و مایلیم از نظر شما استفاده کنم.

با احترام،  
"استل لسترنج."

به مری گفتم: "بگو در حدود نیم ساعت دیگر می آیم." بعد به اتاق پذیرایی رفتم تا هاوز را ببینم.

# ۱۵

از دیدن قیافه‌هاوز سخت پریشان شدم. دستهایش می‌لرزید و عضلات صورتش با حالتی عصبی می‌پرید. فکر کردم باید برود استراحت کند و به خودش هم گفتم. اصرار ورزید که حالش کاملاً خوب است. "مطمئن باشید قربان، هیچ‌وقت در زندگی حالم به این خوبی نبوده. هرگز، در تمام زندگی."

این حرفش چنان آشکارا از حقیقت به دور بود که نمی‌دانستم چه جواب بدهم. من همیشه آدم‌هایی را که در برابر بیماری تسلیم نمی‌شوند تحسین می‌کنم، اما هاوز دیگر داشت شورش را در می‌آورد. "آدم که بگویم چقدر متأسفم... که چنین اتفاقی باید در خانه شما بیفتد."

گفتم: "بله. چندان خوشایند نیست."  
"وحشتناک است... خیلی وحشتناک است. ظاهراً آقای ردینگ را بالاخره آزاد کردند؟"  
"بله. اشتباه شده بود. در واقع... در واقع اظهارات احمقانه‌ای کرده بود."

"و حالا پلیس کاملاً مطمئن شده که کار او نیست؟"  
"کاملاً."

"ببخشید، می‌خواستم بدانم چطور؟ یعنی... یعنی به کس دیگری مظنون اند؟"

هرگز به مغزم خطور نمی‌کرد که هاوز تا این حد به جزئیات پرونده قتل علاقه نشان دهد. احتمالاً دلیلش آن بود که جنایت در خانه کشیشی رخ داده بود. مثل خبرنگارها شوق و ذوق نشان می‌داد.

"فکر نکنم بازرس اسلک هرچه را می‌دانسته به من گفته باشد. تا آنجا که من می‌دانم، به شخص خاصی مظنون نشده است. در حال حاضر مشغول تحقیقات است."

"بله. بله... البته. اما واقعاً می‌توانید فکر کنید چه کسی توانسته این کار وحشتناک را انجام دهد؟"

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

"سرهنگ پروترو محبوب القلوب نبود، این را می‌دانم. اما کشتن او! آدم برای قتل باید انگیزه‌ای بسیار قوی داشته باشد."

گفتم: "بله، فکر می‌کنم همین‌طور باشد."

"چه کسی می‌توانسته چنین انگیزه‌ای داشته باشد؟ پلیس هیچ نظری ندارد؟"

"نمی‌دانم."

"ممکن است کسی را با خودش دشمن کرده باشد. هرچه بیشتر فکرش را می‌کنم، بیشتر متقاعد می‌شوم که او از آن آدمهایی بود که دشمن دارند. مشهور بود که بر مسند قضاوت خیلی سختگیری به خرج می‌دهد."

"شاید همین طور بوده."

"قربان، چطور، مگر یادتان رفته؟ همین دیروز صبح داشت بهتان می گفت که آن یارو، آرچر، تهدیدش کرده."

گفتم: "حالا که فکرش را می کنم، بله یادم می آید. البته، یادم می آید. در آن وقت تو خیلی نزدیک به ما ایستاده بودی."

"بله، شنیدم که چه می گفت. سرهنگ پروترو که حرف می زد آدم خواهی نخواهی می شنید. صدایش خیلی بلند بود، نه؟ یادم هست حرفهای شماروی من خیلی اثر کرد. اینکه وقتی نوبت به خود او برسد، ممکن است به جای رحمت فقط عدالت نصیصش شود."

اخم کنان پرسیدم: "من این حرف را زدم؟" آنچه خودم از حرفهایم به یاد داشتم کمی فرق می کرد.

"این حرف را از صمیم قلب گفتید، قربان. حرفتان مرا تکان داد. عدالت خیلی بی رحم است. و فکرش را بکنید، کار مرد بیچاره کمی بعد از آن ساخته شد. انگار دلتان گواهی می داد."

خیلی خلاصه گفتم: "اصلاً چنین چیزی نبود." می توانم بگویم که از گرایش هاوز به عرفان چندان خوشم نمی آید. خودش هم یک جوری است، انگار در هپروت است.

"راجع به این یارو، آرچر، چیزی به پلیس نگفتید؟"

"من که چیزی درباره او نمی دانم."

"منظورم این است که حرف سرهنگ پروترو را برایشان نقل نکردید - اینکه آرچر تهدیدش کرده؟"

"آهسته گفتم: "نه. چیزی نگفتم."

"ولی خیال دارید این کار را بکنید؟"

سکوت کردم. خوشم نمی آید مردی را به در دسر بیندازم که همین حالایش هم قوای نظم و قانون علیه اش بودند. من هیچ حرفی در دفاع از آرچر نداشتم که بزنم. او شکارچی قاچاق سابقه دار است - یکی از آن الکی خوشها که در هر دهی پیدا می شوند. در اوج خشم و در وقت محکوم شدن هرچه گفته باشد، باز من به یقین نمی دانستم که وقت بیرون آمدن از زندان هم همان احساس را داشته است.

بالاخره گفتم: "تو گفتگوی ما را شنیدی. اگر فکر می کنی وظیفه داری بروی و به پلیس بگویی، باید این کار را بکنی."  
"اگر شما بگویید بهتر است، قربان."

"شاید... اما راستش را بخواهی... خوب، اصلاً قصد چنین کاری را ندارم. ممکن است با این کار موجبات انداختن حلقه دار به گردن آدمی بیگناه را فراهم کنم."

"ولی اگر او سرهنگ پروترو را کشته باشد..."  
"اگر، اگر! اما هیچ شاهد و مدرکی در دست نیست که این را نشان دهد."

"تهدیدهایش."

"اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم، تهدیدهای او نبود، تهدیدهای سرهنگ پروترو بود. سرهنگ پروترو داشت تهدید می کرد که دفعه بعد که میچ او را بگیرد نشانش می دهد که انتقام یعنی چه."  
"متوجه منظورتان نمی شوم، قربان."

با دلزدگی گفتم: "نمی شوی؟ تو جوانی. با حرارت تمام به جستجوی حق و حقیقتی. وقتی به سن من برسی، می فهمی که دلت می خواهد اصل را بر برائت بگذاری، مگر خلافتش ثابت شود."

"این که... مقصودم این است که..."  
 سکوت کرد، و من با تعجب نگاهش کردم.  
 "شما هیچ... منظورم این است که شما بشخصه هیچ نظری ندارید  
 که چه کسی ممکن است قاتل باشد؟"  
 "خدای بزرگ، نه."  
 هاوز باز اصرار کرد. "یا مثلاً به چه انگیزه‌ای بوده؟"  
 "نه. مگر تو داری؟"  
 "من؟ راستش نه. همین‌طوری فکر می‌کردم که شاید سرهنگ  
 پروترو چیزی... چیزی را پنهانی با شما در میان گذاشته باشد... حرفی زده  
 باشد..."  
 با سردی گفتم: "حرفهای پنهانی او را، اگر هم داشت، دیروز صبح  
 همه رهگذرهای خیابان دهکده شنیدند."  
 "بله، بله، البته. پس فکر نمی‌کنید... قضیه مربوط به آرچر؟"  
 گفتم: "پلیس به زودی قضیه آرچر را می‌فهمد. اگر به گوش خودم  
 شنیده بودم که آرچر سرهنگ پروترو را تهدید می‌کند، آن وقت قضیه  
 فرق می‌کرد. اما می‌توانی مطمئن باشی که اگر واقعاً تهدیدش کرده باشد،  
 نصف اهالی دهکده هم شنیده‌اند و خبر به گوش پلیس هم می‌رسد. البته تو  
 باید هرطور که صلاح می‌دانی عمل کنی."  
 اما ظاهراً هاوز به نحو غریبی از دست زدن به هر اقدامی اکراه  
 داشت. حرکات و سکناتش عصبی و عجیب بود. به یاد حرف هیداک  
 درباره بیماری او افتادم. فکر کردم همین وضع او را توضیح می‌دهد.  
 با اکراه از پیشم رفت، گویی باز هم می‌خواست حرفی بزند و  
 نمی‌دانست چطور بزند.

قبل از آنکه برود، با او قرار گذاشتم که مراسم اتحادیه مادران را پس از جلسه بازدیدکنندگان ناحیه به جا آورد. خودم برای بعد از ظهر برنامه‌های متعددی داشتم.

هاوز و مشکلاتش را از ذهنم بیرون کردم و عازم خانه خانم لسترنج شدم.

روی میز داخل سرسرا روزنامه‌های گاردین و تایمز کیلسا دست‌نخورده مانده بود.

وقتی می‌رفتم، به یاد آوردم که خانم لسترنج شب قبل از مرگ سرهنگ پروترو به دیدار او رفته بوده. احتمال داشت در آن دیدار اتفاقی رخ داده باشد که مشکل قتل او را تا حدودی روشن کند.

یکراست به اتاق کوچک پذیرایی راهنمایی شدم، و خانم لسترنج پیش پایم بلند شد. بار دیگر از حالت خارق‌العاده‌ای که این زن می‌توانست به وجود آورد حیرت کردم. لباسی از پارچه مشکی مات پوشیده بود که لطافت چشمگیر پوستش را بارزتر می‌کرد. در صورتش حالت مرده‌ها دیده می‌شد. فقط چشمانش از برق زندگی می‌درخشید. امروز در این چشمها می‌شد حالت هوشیاری و مراقبت را هم دید. بجز این هیچ نشانی از زندگی در او نبود.

وقتی با من دست می‌داد، گفت: "خیلی لطف کردید که آمدید، آقای کلمنت. دیروز می‌خواستم با شما صحبت کنم اما بعد منصرف شدم. اشتباه کردم."

"همان‌طور که آن روز گفتم، خوشحال می‌شوم که اگر کاری از دستم برمی‌آید، برایتان انجام دهم."

"بله، همین را گفتید. از صمیم قلب هم گفتید. می‌دانید آقای

کلمنت، تا به حال در این دنیا آدمهای انگشت شماری صادقانه مایل به کمک به من بوده‌اند."

"باورم نمی‌شود، خانم لسترنج."

"راست می‌گویم. اغلب آدمها... به هر حال، اغلب مردها گرفتاریهای خودشان را دارند." لحن صدایش گزنده بود.

جواب ندادم و او به حرفش ادامه داد:

"بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم."

اطاعت کردم، و او هم بر صندلی مقابل من نشست. لحظه‌ای تردید کرد و بعد خیلی آهسته و با طمأنینه شروع به صحبت کرد، گویی هر کلمه را اول می‌سنجید و بعد بر زبان می‌آورد.

"من در وضعیت عجیبی قرار گرفته‌ام، آقای کلمنت، و می‌خواهم مرا راهنمایی کنید. یعنی می‌خواهم مرا راهنمایی کنید که چه کار کنم. گذشته‌ها گذشته و نمی‌شود کاریش کرد. متوجه منظورم می‌شوید؟"

قبل از آنکه بتوانم جواب بدهم، مستخدمه‌ای که در را به رویم باز کرده بود، در اتاق را باز کرد و با صورتی وحشتزده گفت:

"وای، خانم، ببخشید، یک بازرس پلیس آمده و می‌گوید باید با شما حرف بزنند."

سکوت برقرار شد. صورت خانم لسترنج تغییری نکرد. فقط خیلی آهسته چشمانش را بست و دوباره باز کرد. یکی دوبار هم انگار آب دهانش را فروداد، بعد با همان صدای واضح و آرام گفت: "بگو بیایند اینجا، هیلدا<sup>۱</sup>."

1. Hilda



داشتم بلند می شدم، اما با حرکت تند دست اشاره کرد که بنشینم.  
 "اگر اشکالی ندارد... خیلی ممنون می شوم که نروید."  
 سرجایم نشستم.  
 وقتی اسلک با قدمهای سریع و سربازیش داشت وارد اتاق می شد،  
 تمجیح کنان گفتم: "اگر این طور می خواهید، حتماً، با کمال میل."  
 شروع کرد: "روز به خیر، خانم."  
 "روز به خیر، آقای بازرس."  
 در این موقع چشمش به من افتاد و روی ترش کرد. شک ندارم که  
 اسلک از من خوشش نمی آید.  
 "اشکالی ندارد که جناب کشیش اینجا حضور داشته باشند؟"  
 فکر می کنم اسلک از خدا می خواست بتواند جواب مثبت بدهد.  
 با اکراه گفت: "نه... نه. اگر چه شاید بهتر باشد که..."  
 خانم لسترنج این اشاره را به کلی نشنیده گرفت.  
 پرسید: "چه کمکی از من برمی آید، آقای بازرس؟"  
 "می دانید خانم. قضیه قتل سرهنگ پروترو است. من مأمور این  
 پرونده شده ام و دارم تحقیق می کنم."  
 خانم لسترنج سرتکان داد.  
 "فقط برای رعایت تشریفات از همه می پرسم که دیشب از ساعت  
 ۶ تا ۷ عصر کجا بوده اند. متوجه هستید که، فقط تشریفات است."  
 "می خواهید بدانید که من دیروز عصر بین ساعت شش و هفت کجا  
 بوده ام؟"  
 "بله، لطفاً بفرمایید."  
 "بگذارید ببینم." لحظه ای فکر کرد. "اینجا بودم. توی این خانه."

"که این طور!" دیدم که چشمان بازرس برق زد. "و مستخدمه تان  
 — گمانم یک مستخدمه دارید — می تواند این گفته را تأیید کند؟"  
 "نه، روز مرخصی هیلدا بود."  
 "که این طور."

خانم لسترنج با خوشرویی تمام گفت: "پس متأسفانه مجبورید  
 حرف خودم را قبول کنید."  
 "پس به طور قطع اظهار می کنید که تمام بعد از ظهر را خانه  
 بوده اید؟"

"شما گفتید بین ساعت شش تا هفت، بازرس. اوایل بعد از ظهر رفتم  
 بیرون قدم بزنم. کمی قبل از ساعت پنج برگشتم."  
 "پس اگر خانمی — مثلاً دوشیزه هارتل — اظهار کند که در حدود  
 ساعت شش آمده اینجا، زنگ زده، اما هیچ کس صدای زنگ را نشنیده و  
 او مجبور شده که برگردد... می گوید که اشتباه می کند، بله؟"  
 خانم لسترنج سر تکان داد. "نه، نه!"  
 "اما..."

"اگر مستخدم آدم خانه باشد می تواند بگوید که کسی خانه نیست.  
 اما اگر آدم تنها باشد و اتفاقاً نخواهد کسی را ببیند... خوب، تنها کاری که  
 می شود کرد این است که بگذارد هر چه می خواهد زنگ بزند."  
 بازرس اسلک کمی گیج شده بود.

خانم لسترنج گفت: "اصلاً حوصله پیرزنه را ندارم. دوشیزه  
 هارتل که جای خود دارد. اقلأ ده دوازده بار زنگ زد تا بالاخره رفت."  
 لبخندی شیرین تحویل بازرس اسلک داد.  
 بازرس از در دیگری وارد شد.

"پس اگر کسی بگوید که در همان حدود شما را دیده که بیرون از خانه بوده‌اید و..."

"مگر کسی مرا دیده؟" به سرعت متوجه نقطه ضعف او شد. "کسی مرا بیرون ندیده، چون من در خانه بودم، متوجهید؟"

"بله، خانم."

بازرس صندلیش را کمی جلوتر کشید.

"و اما خانم لسترنج، شنیده‌ام که شب قبل از مرگ سرهنگ پروترو به دیدنش رفته بودید."

خانم لسترنج با خونسردی گفت: "بله، درست است."

"می‌شود بگویید چه جور دیداری بود؟"

"مسئله‌ای خصوصی بود، آقای بازرس."

"متأسفم که باید از شما پرسم چه جور مسئله خصوصی."

"ابتداً چیزی نخواهم گفت. فقط به شما اطمینان می‌دهم که آنچه در آن دیدار گفته شد به هیچ وجه نمی‌تواند ربطی به قتل داشته باشد."

"فکر نمی‌کنم قضاوت در این باره در صلاحیت شما باشد."

"به هر حال، باید حرف مرا قبول کنید، آقای بازرس."

"در واقع گویا مجبورم حرف شما را درباره همه چیز باور کنم."

باز با همان آرامش و صورت متبسم گفت: "ظاهراً این طور است."

بازرس اسلک سرخ سرخ شد.

"مسئله خیلی جدی است، خانم لسترنج. من حقیقت را می‌خواهم..." با مشت بر میز کوبید. "و بالاخره پیدایش خواهم کرد."

خانم لسترنج هیچ حرفی نزد.

"متوجه نیستید خانم که دارید خودتان را در وضعیت بسیار

ناجوری قرار می‌دهید؟"

باز خانم لسترنج چیزی نگفت.

"شما را برای دادن شهادت به جلسهٔ بازپرسی احضار خواهند کرد."

"بله."

جوابی یک کلمه‌ای، بدون هیچ احساس یا علاقه‌ای. بازرس تاکتیکش را عوض کرد.

"سرهنگ پروترو را می‌شناختید؟"

"بله، می‌شناختم."

"خوب می‌شناختید؟"

مکشی کرد و بعد گفت:

"سالها بود که او را ندیده بودم."

"با خانم پروترو آشنا بودید؟"

"خیر."

"می‌بخشید، اما رفتن در آن ساعت به دیدن ایشان بسیار غیرعادی است."

"از نظر من، خیر."

"مقصودتان چیست؟"

"من می‌خواستم سرهنگ پروترو را تنها ببینم. نمی‌خواستم خانم پروترو یا دوشیزه پروترو را ببینم. فکر کردم بهترین راه رسیدن به هدفم همین باشد."

"چرا نمی‌خواستید خانم یا دوشیزه پروترو را ببینید؟"

"این دیگر به خودم مربوط است، آقای بازرس."

"پس حاضر نیستید بیش از این حرفی بزنید؟"  
 "مطلقاً خیر."

بازرس اسلک بلند شد.

"مراقب باشید والا در وضعیت بسیار ناجوری قرار می‌گیرید. این قضیه خیلی مشکوک است - بله، خیلی مشکوک."  
 خانم لسترنج خندید. می‌توانستم به بازرس اسلک بگویم که او از آن زنهایی نیست که به این آسانی بشود ترساندشان.  
 گفت: "بسیار خوب." می‌خواست ماجرا را با وقار تمام کند، "بعداً نگویید که به شما هشدار ندادم، همین. روز به خیر، خانم، و بدانید که ما حقیقت را کشف خواهیم کرد."

و رفت. خانم لسترنج بلند شد و دستش را دراز کرد.

"خوب، شما هم بروید... بله، این طوری بهتر است. می‌دانید، دیگر برای راهنمایی خیلی دیر شده. فهمیدم باید چه نقشی بازی کنم."  
 بالحنی کم و بیش حاکی از درماندگی گفت:  
 "فهمیدم باید چه نقشی بازی کنم."

# ۱۶

وقتی بیرون رفتم، دم در به هیداک برخوردم. او برگشته بود و با نگاهی خشمگین اسلک را نگاه می‌کرد که تازه داشت از در حیاط بیرون می‌رفت و پرسید: "داشت از او سؤال می‌کرد؟"

"بله."

"ادب را که رعایت کرد؟"

ادب به عقیده من هنری است که بازرس اسلک هرگز نیاموخته است، اما پیش خود فکر کردم که در حد توان خود مؤدب بوده و به هر حال نمی‌خواستم بیش از این هیداک را ناراحت کنم. همین طوریش هم به نظر نگران و ناراحت می‌رسید. برای همین گفتم که کاملاً مؤدبانه رفتار کرده است.

هیداک سر تکان داد و وارد خانه شد و من هم از خیابان دهکده پایین رفتم و کمی بعد به بازرس رسیدم. گمانم عمداً آهسته راه می‌رفت. با آنکه اصلاً از من خوشش نمی‌آید، اما از آن آدمها نیست که بگذارد این احساس سد راه کسب اطلاعات مفید شود.

بی‌مقدمه پرسید: "چیزی درباره این خانم می‌دانید؟"

گفتم که هیچ اطلاعی ندارم.  
 "هیچ وقت علت آمدنش را به اینجا نگفته؟"  
 "نه."

"با این همه شما به دیدنش می‌روید؟"

پاسخ دادم: "یکی از وظایف من رفتن به دیدن اعضای کلیساست،  
 و به این ترتیب از ذکر این مسئله که او به دنبال فرستاده بود طفره رفتم.  
 "بله، گمانم همین‌طور باشد." یکی دو دقیقه‌ای ساکت بود و بعد  
 دیگر نتوانست در برابر میل به بحث درباره شکست اخیرش مقاومت کند  
 و در ادامه حرفش گفت: "به نظر من که قضیه بو می‌دهد."  
 "این‌طور فکر می‌کنید؟"

"اگر از من پرسید، می‌گویم قضیه "حق‌السکوت" است. البته وقتی  
 آدم فکر می‌کند که سرهنگ همیشه به ظاهر چه جور آدمی بود، این فکر  
 مسخره است. اما خوب، هیچ‌وقت معلوم نیست. او اولین خزانه‌دار کلیسا  
 نیست که زندگی دوگانه‌ای داشته است."

به ابهام به یاد گفته‌های دوشیزه مارپل درباره همین موضوع افتادم.  
 "خوب، این‌طوری همه واقعه‌ها باهم جور می‌شوند، قربان. چرا  
 باید خانمی به این جذابی و خوشپوشی به این هلفدانی کوچک و  
 بی‌سروصدا بیاید؟ چرا در آن وقت شب به دیدنش رفت؟ چرا  
 نمی‌خواست خانم و دوشیزه پروترو را ببیند؟ بله، همه‌اش باهم جور است.  
 اگر اعتراف کند برایش ناجور می‌شود - حق‌السکوت گرفتن جرمی است  
 که مجازات دارد. اما بالاخره حقیقت را از زیر زبانش می‌کشیم. تا جایی  
 که ما می‌دانیم ممکن است با پرونده ارتباط خاصی پیدا کند. اگر سرهنگ  
 پروترو در زندگیش راز شرم‌آوری داشته - چیزی که آبرویش را به خطر

بیندازد - خوب متوجهید که چه امکاناتی برایمان فراهم می‌شود."  
گمانم همین‌طور بود.

"سعی کردم زیر زبان گماشته را بکشم. احتمالاً چیزهایی از گفتگوی سرهنگ پروترو و لسترنج را شنیده‌است. گماشته‌ها گاهی بسته گریخته چیزهایی می‌شنوند. اما او قسم می‌خورد که اصلاً نمی‌داند گفتگوی آنها درباره‌ی چی بوده. اما به هر حال، بابت این قضیه حسابی به مخمسه افتاد. سرهنگ به طرفش حمله کرد، عصبانی بود که چرا خانم را به خانه راه داده‌است. گماشته هم در جواب می‌گوید که دیگر آنجا نمی‌ماند. می‌گوید که به هر حال از آنجا خوشش نمی‌آمده و به فکر بوده که در اولین فرصت از آنجا برود."

"عجب!"

"پس یک نفر دیگر هم هست که از سرهنگ کینه به دل داشته."  
"شما که جداً به این مرد مشکوک نیستید - راستی، اسمش چی است؟"

"اسمش ریوز<sup>۱</sup> است. من که نگفتم به او مظنونم. منظورم این است که هیچ‌وقت نمی‌شود مطمئن بود. من از آن رفتار و حرکات حيله‌گرانه او خوشم نمی‌آید."  
پیش خود گفتم اگر ریوز بود درباره‌ی رفتار بازرس اسلک چه می‌گفت.

"حالا می‌خواهم از راننده‌شان بازجویی کنم."  
گفتم: "خوب پس می‌توانید مرا هم با اتومبیلتان ببرید. می‌خواهم

---

1. Reeves



خیلی کوتاه با خانم پروترو حرف بزنم."

"درباره چی؟"

"ترتیبات تشییع جنازه."

"آهان!" بازرس اسلک کمی جا خورده بود. "جلسه بررسی

مقدماتی فرداست، شنبه."

"بسیار خوب. احتمالاً مراسم تشییع جنازه را می‌گذاریم برای

سه شنبه."

گویا بازرس اسلک از رفتار تندش اندکی خجالت کشیده بود. با

دعوت از من به حضور در سین جیم از مانینگ<sup>۱</sup>، راننده سرهنگ،

خواست تا باب آشتی را باز کند.

مانینگ پسر خوبی بود، بیست و پنج شش سال بیشتر نداشت.

ظاهراً از بازرس ترسیده بود.

اسلک گفت: "خوب پسرم، مقداری اطلاعات ازت می‌خواهم."

راننده با لکنت گفت: "بله، قربان. اطاعت، قربان."

اگر خودش هم مرتکب جنایت شده بود قطعاً نمی‌توانست بیش از

این مضطرب باشد.

"دیروز اربابت را بردی به دهکده؟"

"بله قربان."

"چه ساعتی بود؟"

"پنج و نیم."

"خانم پروترو هم آمد؟"

## 1. Manning

"بله، قربان."

"یکراست رفتید به دهکده؟"

"بله، قربان."

"سر راه جایی توقف نکردید؟"

"خیر، قربان."

"وقتی رسیدید به ده، چه کار کردید؟"

"جناب سرهنگ پیاده شدند و به من گفتند که دیگر کاری با ماشین ندارند. گفتند پیاده به خانه برمی‌گردند. خانم پروترو کمی خرید داشتند. خریدهایشان را گذاشتند توی ماشین. بعد گفتند که دیگر خرید ندارند و من هم رفتم خانه."

"خانم را گذاشتی در دهکده؟"

"بله، قربان."

"چه ساعتی بود؟"

"شش و ربع قربان. دقیقاً شش و ربع."

"کجا از او جدا شدی؟"

"کنار کلیسا، قربان."

"سرهنگ حرفی زد که می‌خواهد به کجا برود؟"

"گفتند که باید بروند پیش دامپزشک... بابت یکی از اسبها."

"که این طور. و تو هم یکراست آمدی خانه؟"

"بله، قربان."

"تالار قدیمی دو در ورودی دارد، یکی از دروازه جنوبی و یکی

از دروازه شمالی. این طور که من فهمیده‌ام برای رفتن به دهکده از دروازه جنوبی باید رفت؟"

"بله قربان، همیشه."

"و از همان راه هم برمی گردید؟"

"بله، قربان."

"که این طور. خوب، دیگر سؤالی ندارم. آهان! دوشیزه پروترو هم آمدند!"

لیتس چنان می آمد گویی باد او را می آورد.

گفت: "مانینگ، فیات را می خواهم. لطفاً برایم روشنش کن."

"بسیار خوب، خانم."

به طرف ماشین کورسی رفت و کاپوت را بلند کرد.

اسلک گفت: "یک لحظه وقت دارید، دوشیزه پروترو؟ لازم است

از همه پیرسم که دیروز بعد از ظهر به کجاها رفته اند و چه کرده اند. قصد خاصی در کار نیست."

لیتس به او زل زد.

گفت: "من هیچ وقت به زمان توجه ندارم."

"شنیده ام دیروز بعد از ناهار از خانه بیرون رفته اید؟"

سر تکان داد.

"می شود بگویید کجا؟"

"رفتم تنیس بازی کنم."

"با کی؟"

"بچه های هارتلی نپیر.<sup>۱</sup>"

"در ماچ بنهام؟"

---

1. Hartley Napier

"بله."

"و کی برگشتید؟"

"نمی دانم، گفتم که هیچ وقت حواسم نیست."

گفتم: "در حدود ساعت هفت و نیم برگشتی."

لتیس گفت: "بله، درست است. درست وسط اوضاع قاراشمیش."

آن غش و ضعف می کرد و گریز لدا هم دلداریش می داد."

بازرس گفت: "متشکرم، دختر خانم. همین را می خواستم بدانم."

لتیس گفت: "عجیب است که اصلاً برایم جالب نیست." به طرف

فیات به راه افتاد.

بازرس پنهانی به پیشانیش تلنگر زد.

گفت: "کمی معیوب است؟"

گفتم: "اصلاً و ابداً. اما دوست دارد همه این طور فکر کنند."

"خوب، حالا می روم سراغ مستخدمه ها."

آدم واقعاً نمی تواند از اسلک خوشش بیاید، اما بی اختیار نیرویش

را تحسین می کند.

از هم جدا شدیم و من رفتم و از ریوز پرسیدم که می شود خانم

پروترو را ببینم.

"در حال حاضر دراز کشیده اند، قربان."

"پس بهتر است مزاحمشان نشوم."

"شاید بهتر است صبر کنید، قربان، می دانم که خانم پروترو

مشتاق اند شما را ببینند. سر ناهار که این طور می گفتند."

مرا به اتاق پذیرایی برد و چون پرده ها را کشیده بودند، چراغها را

روشن کرد.

گفتم: "خیلی ماجرای غم‌انگیزی است."  
 "بله، قربان." صدایش سرد و محترمانه بود.  
 نگاهش کردم، در زیر آن رفتار و قیافه بی‌احساس چه احساساتی  
 نهفته بود؟ آیا چیزهایی بود که او بداند و بتواند به ما بگوید؟ هیچ چیز به  
 اندازه نقاب یک خدمتکار خوب غیرانسانی نیست.  
 "امر دیگری ندارید، قربان؟"  
 آیا در پشت آن حالت بی‌نقص و عیب ذره‌ای احساس اضطراب  
 وجود داشت؟  
 گفتم: "نه، کاری ندارم."  
 انتظارم برای آمدن آن پروترو بسیار کوتاه بود. با هم صحبت  
 کردیم و برنامه را معین کردیم و بعد ناگهان گفت: "دکتر هیداک چه مرد  
 مهربانی است!"  
 "هیداک بهترین آدمی است که می‌شناسم."  
 "خیلی به من محبت کرد. اما خیلی غمگین به نظر می‌رسد. نظر شما  
 چیست؟"  
 هرگز به این فکر نیفتاده بودم که هیداک می‌تواند غمگین باشد.  
 مسئله را در ذهنم حل‌اجی کردم.  
 بالاخره گفتم: "فکر نمی‌کنم تا به حال متوجه این حالت در او شده  
 باشم."  
 "من هم تا امروز متوجه نشده بودم."  
 گفتم: "گاهی مشکلات آدم چشمش را باز می‌کنند."  
 "کاملاً درست است." مکث کرد و بعد گفت:  
 "آقای کلمنت، یک چیز هست که اصلاً از آن سر در نمی‌آورم.

اگر شوهر من بلافاصله بعد از رفتن من کشته شده باشد، چرا من صدای تیر را نشنیدم؟"

"دلایلی در دست است که نشان می‌دهد مدتی بعد گلوله شلیک شده است."

"ولی ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه که روی یادداشت نوشته شده چی؟"  
 "احتمالاً کس دیگری آن را اضافه کرده، یعنی قاتل."  
 رنگش پرید.

"به فکر تان نرسیده بود که زمان نوشته شده به خط او نیست؟"  
 "چه وحشتناک!"

"هیچ جایش شبیه دستخط او نبود."

این گفته‌ام تا حدودی حقیقت داشت. خط یادداشت تا حدودی ناخوانا و بد بود، اصلاً به تمیزی خط پروترو نبود.

"مطمئنید که دیگر به لارنس مظنون نیستند؟"

"فکر می‌کنم کاملاً از او رفع سوءظن شده باشد."

"ولی چه کسی می‌تواند باشد، آقای کلمنت؟ لوکیوس محبوب - القلوب نبود، می‌دانم، اما فکر نمی‌کنم دشمن واقعی داشت. نه - از این جور دشمنها نداشت."

سرتکان دادم. "واقعاً معمای شده است."

از خود پرسیدم که هفت مظنون دوشیزه مارپل چه کسانی می‌توانند باشند.

پس از خداحافظی با آن، دست به کار اجرای نقشه‌ای شدم که در سر داشتم.

از راه اختصاصی از تالار قدیمی خارج شدم. وقتی به سنگچین

رسیدم، چند قدم از راهی که آمده بودم برگشتم، و محلی را انتخاب کردم که به نظرم می‌آمد علفهای هرز آن ظاهراً لگد شده است. از راه خارج شدم و به سختی از میان بوته‌ها به راه افتادم. جنگل انبوهی بود، به خصوص پای درختان پر از گیاهان خود روی درهم رفته بود. سرعتم زیاد نبود، و ناگهان متوجه شدم که کس دیگری هم نه چندان دور از من دارد میان بوته‌ها راه می‌رود. مردد توقف کردم و لارنس ردینگ را دیدم. داشت سنگ بزرگی را حمل می‌کرد.

گمانم از قیافه‌ام تعجب و حیرت را خواند، چون ناگهان به خنده افتاد.

گفت: "نه، این سرنخ نیست، هدیه صلح است."

"هدیه صلح؟"

"خوب، شاید هم باید بگوییم مبنایی است برای مذاکره؟ دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا به دیدن همسایه‌تان، دوشیزه مارپل، بروم. شنیده‌ام که هیچ چیز به اندازه یک سنگ قشنگ برای باغچه‌های ژاپنیش او را خوشحال نمی‌کند."

گفتم: "کاملاً درست است. ولی با ایشان چه کار دارید؟"

"فقط همین که اگر دیروز عصر چیزی می‌شده دید، دوشیزه مارپل دیده است. منظورم فقط چیزی نیست که با قتل ارتباط داشته باشد — یا او فکر کند با قتل ارتباط دارد. منظورم هر واقعه غیر معمول یا عجیب است، اتفاقی کوچک که ممکن است سرنخی برای کشف حقیقت باشد. چیزی که فکر نکرده ذکرش برای پلیس اهمیتی داشته باشد."

"بله، گمانم امکان دارد."

"به هر حال، به امتحانش می‌ارزد. کلمنت، من می‌خواهم ته و توی

ماجرا را در بیاورم. به خاطر آن، حالا بقیه به کنار. و به اسلک هم آن قدرها مطمئن نیستم – آدم خیلی کوشایی است، اما کوشش واقعاً نمی تواند جای مغز را بگیرد."

گفتم: "که این طور، پس شما شخصیت محبوب این داستانید، کارآگاه غیر حرفه ای. نمی دانم به راستی در زندگی واقعی هم می توانند به کارآگاههای حرفه ای رودست بزنند یا نه."

با زیرکی نگاهم کرد و ناگهان خندید.  
"پدر، شما توی جنگل چه کار داشتید؟"

آن قدر غیرت داشتم که سرخ شوم.

"من که برای همین کاری آمدم که می بینید. باور کنید. هر دومان یک فکر در سرداریم، نه؟ قاتل چه طور به اتفاق مطالعه رفت؟ راه اول، از کوچه و در بزرگ، راه دوم، از در جلوی، راه سوم، راه سومی هم هست؟ من می خواستم ببینم هیچ نشانه ای از لگدمال شدن یا شکستن بوته های نزدیک دیوار حیاط خانه پیدا می کنم یا نه."

اعتراف کردم که: "من هم درست همین فکر را کرده بودم."

لارنس به حرفش ادامه داد. "البته هنوز کارم را شروع نکرده بودم. می خواستم اول دوشیزه مارپل را ببینم تا مطمئن شوم که دیروز وقتی ما توی استودیو بودیم کسی از کوچه گذشته یا نه."

سرم را به علامت نفی تکان دادم:

"کاملاً مطمئن بود که کسی رد نشده."

"بله، کسی نبوده که او فکر کند به گفتنش می ارزد – ظاهراً احمقانه

است، ولی می فهمید که منظورم چیست. ممکن است کسی مثل پستیچی یا شیرفروش یا شاگرد قصابی رد شده باشد – کسی که حضورش آن قدر



طبیعی باشد که آدم به فکر ذکر نامش نیفتد."  
گفتم: "پس کتابهای چسترتون<sup>۱</sup> را خوانده‌اید." و لارنس انکار نکرد.

"خوب، فکر نمی‌کنید به هر حال این فکر من ممکن است ارزشی داشته باشد؟"

اذعان کردم که: "خوب، گمانم داشته باشد."  
بدون اتلاف وقت به طرف خانه دوشیزه مارپل به راه افتادیم.  
داشت توی باغچه‌اش کار می‌کرد، و وقتی از روی سنگچین به این طرف می‌آمدیم صدایمان زد.

لارنس زیر لب گفت: "می‌بینید، همه را می‌بیند."  
با مهربانی تمام ما را پذیرا شد و سنگ عظیم لارنس هم که با وقار و ادب تمام تقدیمش شد خیلی خوشحالش کرد.  
"خیلی خجالت‌م دادید آقای ردینگ، واقعاً خجالت‌م دادید."  
لارنس که از این حرف جرئت پیدا کرده بود، سؤال‌اتش را مطرح کرد. دوشیزه مارپل با دقت گوش می‌داد.

"بله، متوجه منظورتان هستم، و کاملاً قبول دارم که این از آن چیزهایی است که کسی ذکر نمی‌کند یا زحمت ذکر کردنش را به خود نمی‌دهد. اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم که چنین چیزی نبود. هیچ کس نیامد."

"مطمئنید دوشیزه مارپل؟"

"کاملاً مطمئنم."

پرسیدم: "آن روز بعد از ظهر دیدید کسی از گذر توی جنگل بگذرد؟ یا از آنجا به این طرف بیاید؟"

"آه، بله! چندین نفر. دکتر استون و دوشیزه کرم از این راه رفتند — نزدیکترین راه به تپه شان از این طرف است. کمی از ساعت دو گذشته بود. و دکتر استون از این راه برگشت — خودتان که می دانید آقای ردینگ، چون به شما و خانم پروترو ملحق شد."

گفتم: "راستی، صدای تیر — همان که شما شنیدید، دوشیزه مارپل. آقای ردینگ و خانم پروترو هم باید این صدا را شنیده باشند." منتظر جواب به لارنس نگاه کردم.

اخم کرده بود، گفت: "بله. گمانم صدای تیری شنیدم. یکی دو تا صدا آمد، نه؟"

دوشیزه مارپل گفت: "من فقط یک صدا شنیدم." لارنس گفت: "خیلی خیلی مبهم یادم می آید. مرده شورش را ببرند، کاش می توانستم به یاد بیاورم. کاش می دانستم. آخر آن قدر حواسم به... به..."

سکوت کرد، معذب شده بود.

با احتیاط سینه صاف کردم. دوشیزه مارپل هم با ملاحظه کاری تمام موضوع صحبت را عوض کرد.

"بازرس اسلک خیلی سعی کرد از من در بیاورد که صدای گلوله را بعد از بیرون آمدن آقای ردینگ و خانم پروترو از استودیو شنیدم یا قبل از آن. مجبور شدم اعتراف کنم که دقیقاً نمی دانم، اما احساس می کنم — و این احساسم هر چه فکر می کنم قوی تر می شود — که بعد از آن بود."

لارنس آهی کشید و گفت: "پس این طوری دکتر استون عالیمقام از

جمع مظنونان حذف می‌شود. مبادا فکر کنید که حتی ذره‌ای شک برده بودم که پروتروی بیچاره را کشته باشد."

دوشیزه مارپل گفت: "اوه! اما من همیشه فکر می‌کنم به احتیاط نزدیکتر است که آدم به همه کمی شک داشته باشد. می‌دانید، من همیشه می‌گویم که آدم واقعاً از کجا بداند، شما غیر از این فکر می‌کنید؟" از دوشیزه مارپل هم که جز این انتظار نداشتم. از لارنس پرسیدم که درباره صدای تیر با خانم موافق‌اند یا نه.

"واقعاً نمی‌دانم. می‌دانید، صدای معمولی بود. بیشتر فکر می‌کنم قاعدتاً باید وقتی توی استودیو بودیم آمده باشد. در این صورت صدا خفه به گوش می‌رسد – و توی استودیو هم آدم خیلی کم متوجهش می‌شود." با خود گفتم، دلیلش البته فقط خفه بودن صدا نبوده است.

لارنس گفت: "باید از آن پرسیم. شاید یادش باشد. راستی، یک مسئله عجیب دیگر هم هست که به نظر من باید روشن شود. خانم لسترنج، بانوی مرموز سنت مری مید، چهارشنبه شب بعد از شام به دیدن پروترو رفته و ظاهراً هیچ کس خبر ندارد که درباره چه صحبت کرده‌اند. پروترو نه به زنش حرفی زده نه به لئیس."

دوشیزه مارپل گفت: "شاید جناب کشیش بدانند."

عجب! آخر چطور این زن می‌دانست که امروز بعد از ظهر به دیدن خانم لسترنج رفته‌ام؟ واقعاً غریب است که این زن همیشه همه چیز را می‌داند.

سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم من هیچ اطلاعی ندارم.

دوشیزه مارپل پرسید: "نظر بازرس اسلک چیست؟"

"هرچه از دستش برآمد کرد تا گماشته‌شان را بترساند – اما از قرار

آن قدر کنجکاو نشده که دم در گوش بایستد. پس به این ترتیب هیچ کس نمی داند."

دوشیزه مارپل گفت: "اما من فکر می کنم به هر حال یک نفر چیزی به گوشش خورده، شما چی؟ منظورم این است که همیشه یکی هست که چیزی بشنود. فکر می کنم این طوری آقای ردینگ بتواند چیزی پیدا کند."

"اما خانم پروترو هیچ اطلاعی ندارد."

دوشیزه مارپل گفت: "منظورم آن پروترو نبود. منظورم مستخدمه هایشان است. اصلاً دوست ندارند حرفی به پلیس بزنند. اما یک آقای جوان و خوش قیافه - البته با عرض معذرت از آقای ردینگ - و کسی که بی جهت مورد سوءظن قرار گرفته باشد - خوب! مطمئنم که فوراً هرچه بدانند به او می گویند."

لارنس با شوق و ذوق بسیار گفت: "همین امروز عصر می روم و سعیم را می کنم. به خاطر این راهنمایی متشکرم دوشیزه مارپل. بعد از... خوب، بعد از کار کوچکی که می خواهیم با جناب کشیش انجام بدهیم می روم آنجا."

فکر کردم که بهتر است کار را زودتر شروع کنیم. با دوشیزه مارپل خداحافظی کردم و یک بار دیگر وارد بیشه شدیم.

اول از کوره راه رفتیم تا به نقطه جدیدی رسیدیم که سمت راست آن را در بیرون از راه اصلی ظاهراً کسی لگدمال کرده بود. لارنس توضیح داد که قبلاً رد این لگدمال را گرفته و فهمیده که به جایی نمی رسد، اما بعد گفت که بد نیست باز امتحان کنیم. شاید اشتباه کرده باشم.

اما همان طور بود که او گفت. پس از ده دوازده قدم دیگر اثری از

برگهای خرد و لگدمال شده نبود. ردپا خیلی ناچیز بود اما به نظر من جای شک و تردید نمی گذاشت. از همین نقطه بود که همان روز لارنس به طرف راه اصلی آمد و مرا دید.

دوباره به راه اصلی برگشتیم و کمی جلو تر رفتیم. دوباره به جایی رسیدیم که ظاهراً بوته های لگدمال شده بودند. اثر چندانی به چشم نمی خورد اما به نظر من باز جای تردید نبود. این راه نتیجه بخش تر بود. با یک خم به نزدیکیهای خانه می رسید. کمی بعد به جایی رسیدیم که بوته ها انبوه می شدند و به دیوار می رسیدند. دیوار بلند است و بالای آن بطریهای شکسته کار گذاشته شده است. اگر کسی آنجا نردبان گذاشته بود، حتماً رد عبورش می ماند.

داشتیم آهسته در کنار دیوار می رفتیم که صدای شکستن شاخه ای به گوشمان خورد. خود را جلو کشیدم، به زحمت راهم را از میان انبوهی از بوته ها باز کردم - و رو در روی بازرس اسلک قرار گرفتم. گفت: "پس شما بید. و آقای ردینگ. خوب حالا بفرمایید شما دو تا اینجا چه کار می کنید، آقایان؟"

کم و بیش با دلخوری توضیح دادیم. بازرس گفت: "کاملاً درست است. برخلاف آنچه معمولاً فکر می کنند، ما هم آن قدرها احمق نیستیم، برای همین من هم به همین فکر افتادم. بیش از یک ساعت است که اینجا می خواهید یک چیزی را بدانید؟"

خجلت زده گفتم: "بله."

"کسی که سرهنگ پروترو را به قتل رسانده از این راه نیامده! نه این طرف دیوار ردپایی هست نه آن طرف. هر که سرهنگ پروترو را کشته از

در اصلی وارد شده. راه دیگری نداشته."

فریاد زدم: "غیرممکن است."

"چرا غیرممکن است؟ درتان همیشه باز است. فقط کافی است آدم وارد شود. از آشپزخانه هم دیده نمی‌شود. می‌دانند که شما دنبال نخود سیاه رفته‌اید، می‌دانند خانم کلمنت رفته است لندن، می‌دانند آقای دنیس رفته است تنیس. قضیه خیلی ساده است. و نیازی هم نیست از وسط دهکده بیایند و بروند. درست روبه روی درخانه یک معبر عمومی هست، و از آن می‌توانند پیچند توی همین بیشه‌ها و از هرطرف که مایل بودند خارج شوند. هیچ کس هم آدم را نمی‌بیند مگر اینکه خانم پرایس ریدلی درست در همان لحظه از در اصلی خانه‌اش بیرون بیاید. خیلی هم مطمئن‌تر از بالا رفتن از دیوار است. پنجره‌های کناری طبقه بالای خانه خانم پرایس ریدلی مشرف به قسمت اعظم این دیوار است. نه، حرفم را قبول کنید، از همین راه آمده."

واقعا گویا حق با او بود.

# ۱۷

بازرس اسلک صبح روز بعد به دیدنم آمد. به نظرم کم‌کم دارد با من خوب می‌شود. به موقعش هم قضیهٔ ساعت را فراموش خواهد کرد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: "خوب، قربان، رد تلفنی را که به شما شده بود پیدا کردم."

با اشتیاق گفتم: "راست می‌گویید؟"

"کمی عجیب است. از اتاقک نگهبانی دروازهٔ شمالی تالار قدیمی بوده. در حال حاضر این اتاقک خالی است، نگهبانهای قبلی بازنشسته شده‌اند و نگهبانهای جدید هم هنوز آنجا مستقر نشده‌اند. اتاق خالی و برای این کار مناسب بوده — پنجره پشتی باز بود. روی خود دستگاه تلفن اثر انگشتی نبود — پاک پاک شده بود. همین خودش معنی دارد."

"منظورتان چیست؟"

"منظورم این است که نشان می‌دهد عمداً تلفن کرده‌اند تا شما را از آنجا بیرون بکشند. بنابراین قتل با نقشهٔ دقیق قبلی صورت گرفته است. اگر فقط به قصد شوخی این کار را کرده بودند، این طور با دقت اثر انگشتها را از بین نمی‌بردند."

"بله، متوجه شدم."

"درضمن، نشان می‌دهد که قاتل با تالار قدیمی و اطراف آن آشنایی کامل داشته. خانم پروترو تلفن نزده. از لحظه به لحظه آن روز بعد از ظهرش خبر دارم. پنج شش مستخدم هستند که می‌توانند قسم بخورند آن روز تا ساعت پنج و نیم از خانه بیرون نرفته. بعد اتومبیل را آورده‌اند و او را با سرهنگ پروترو به دهکده برده‌اند. سرهنگ به دیدن کوئیتون<sup>۱</sup> دامپزشک رفته تا راجع به یکی از اسبهایش حرف بزند. خانم پروترو به بقالی و ماهی فروشی رفته و خرید کرده، و از آنجا یکراست از کوچه پشتی به این طرف آمده که دوشیزه مارپل هم او را دیده. تمام مغازه‌دارها هم می‌گویند که کیف دستی همراهش نبوده. پیرزن حق داشت."

خیلی ملایم گفتم: "معمولاً حق دارد."

"و دوشیزه پروترو هم ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه در ماچ بنهام بوده."

گفتم: "بله، درست است. برادرزاده من هم آنجا بود."

"پس او هم نبوده. مستخدمه‌شان هم ظاهراً دخالتی نداشته — کمی

هیستریک و ناراحت است، اما خوب چه انتظار دیگری می‌شود داشت؟

گماشته را هم زیر نظر گرفته‌ام — به خاطر آن اعلام استعفا و غیره. اما فکر

نمی‌کنم که او هم چیزی از این قضیه بداند."

"ظاهراً تحقیقاتان نتیجه منفی داشته، بازرس."

"هم بله و هم نه، قربان. یک چیز عجیب دیگر معلوم شده است —

می‌شود گفت کاملاً غیرمنتظره بود."

1. Quinton



"خوب؟"

"یادتان هست خانم پرایس ریدلی، همسایهٔ بغل دستی شما، دیروز صبح چه جنجالی راه انداخته بود؟ اینکه کسی به او تلفن کرده است؟"

گفتم: "خوب؟"

"خوب، فقط برای آنکه آرام بگیرد، رد تلفن را دنبال کردیم - و فکر می‌کنید از کجا به او تلفن زده بودند؟"

همین‌طوری گفتم: "تلفنخانه؟"

"نه، آقای کلمنت. از کلبهٔ آقای لارنس ردینگ به او تلفن کرده‌اند."

فریاد زدم: "چی؟" سخت حیرت کرده بودم.

"بله. کمی عجیب است، نه؟ آقای ردینگ هیچ دخالتی نداشته. در آن وقت، یعنی ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه جلو چشم همهٔ ده داشته با دکتر استون به گراز آبی می‌رفته. اما خوب، از آنجا تلفن زده‌اند. جالب است، نه؟ یکی وارد کلبهٔ خالی شده و تلفن زده، اما کی؟ دو تا تلفن عجیب در یک روز. آدم به فکر می‌افتد که با هم ارتباطی دارند. اسمم را عوض می‌کنم اگر هر دو تلفن کار یک نفر نباشد."

"اما برای چی؟"

"خوب، این را دیگر باید خودمان کشف کنیم. تلفن دوم ظاهراً بی‌دلیل بوده، اما حتماً می‌توان دلش را پیدا کرد. متوجه اهمیت قضیه که هستید؟ از خانهٔ آقای ردینگ تلفن می‌زنند. از اسلحهٔ آقای ردینگ استفاده می‌کنند. همه‌اش برای آن است که سوءظن متوجه آقای ردینگ شود."

اعتراض کردم که: "اگر تلفن اولی را از خانهٔ او می‌زدند بیشتر معنی

داشت."

"بله! درباره این هم فکر کرده‌ام. آقای ردینگ بیشتر بعد از ظهرها چه کار می‌کرد؟ می‌رفت به تالار قدیمی و تصویر دوشیزه پروترو را می‌کشید. و از کلبه‌اش با موتورسیکلت راه می‌افتاد و از دروازه شمالی وارد آنجا می‌شد. حالا متوجه شدید که چرا از آنجا تلفن زده‌اند. قاتل کسی است که از دعوا خبر نداشته و نمی‌دانسته که آقای ردینگ دیگر اجازه ندارد به تالار قدیمی برود."

لحظه‌ای تأمل کردم تا حرفهای بازرس راهضم کنم. ظاهراً منطقی و غیرقابل انکار بود.

پرسیدم: "اثر انگشت روی تلفن خانه آقای ردینگ پیدا کردید؟" بازرس با دلخوری گفت: "نه، چیزی نبود. آن یارو پیرزنه که کارهایش را برایش می‌کند دیروز صبح رفته و همه چیز را گردگیری کرده." چند لحظه‌ای با خشم به فکر فرو رفت. "اصلاً پیرزن خرفت و احمقی است. یادش نمی‌آید که آخرین بار کی اسلحه را دیده است. شاید صبح روز واقعه آنجا بوده، شاید هم نبوده: "نمی‌توانم بگویم که مطمئنم." همه‌شان سرو ته یک کرباس‌اند!"

به حرفش ادامه داد: "همین طوری برای خالی نبودن عریضه رفتم به دیدن دکتر استون. باید بگویم که در حد توانش خوش رفتاری کرد. در حدود ساعت دو و نیم دیروز با دوشیزه کرم رفته‌اند سر آن کتل — یا تپه — یا نمی‌دانم چی و تمام بعد از ظهر را آنجا بوده‌اند. دکتر استون تنها برگشته و دختر خانم بعداً آمده. می‌گوید صدای تیر نشنیده، اما خودش قبول دارد که آدم حواس‌پرتی است. اما به هر حال با آنچه ما فکر کرده بودیم مطابقت دارد."

گفتم: "فقط مسئله اینجاست که قاتل را نگرفته‌اید."  
 بازرس گفت: "اوهوم، صدایی که پای تلفن شنیدید صدای یک زن بوده. به احتمال خیلی زیاد صدایی هم که خانم پرایس ریدلی شنیده، صدای یک زن بوده است. اگر آمدن صدای تیر این قدر به زمان تلفن نزدیک نبود... خوب، می‌دانستم به سراغ چه کسی بروم."  
 "چه کسی؟"

"آهان! این یکی را بهتر است نگویم، قربان."  
 بی آنکه خجالت بکشم، تعارف کردم لیوانی شراب کهنه با من بخورد. شراب کهنهٔ اعلائی در خانه داشتم. ساعت یازده صبح وقتی نیست که آدم معمولاً شراب بخورد، اما فکر نمی‌کردم بازرس اسلک اعتراضی به این مسئله داشته باشد. البته بی‌احترامی ظالمانه در حق شراب اعلائی ما بود، اما آدم نباید زیاد مته به خشخاش بگذارد.  
 وقتی بازرس اسلک لیوان دوم را هم تا ته خورد، کم‌کم نرم و مهربان شد. این نوع شراب خاص همین خاصیت را دارد.  
 گفتم: "فکر نکنم اشکال داشته باشد به شما بگویم، قربان. پیش خودتان که می‌ماند؟ نمی‌گذارید دهان به دهان در ده بگردد."  
 به او اطمینان دادم.  
 "حالا که این ماجرا در خانه شما اتفاق افتاده، به نظر می‌رسد که حق دارید بدانید."

گفتم: "خودم هم درست همین طور فکر می‌کنم."  
 "خوب، قربان، پس بگویید بینم از آن خانمی که شب قبل از قتل به دیدن سرهنگ پروترو رفت چه می‌دانید؟"  
 فریاد زدم: "خانم لسترنج،" صدایم از حیرت بسیار بلندتر از

معمول شده بود.

بازرس با نگاهی سرزنش آلود نگاهم کرد.

"این قدر بلند حرف نزنید، قربان. خانم لسترنج همان خانمی است که زیر نظر گرفته‌ام. یادتان هست که بهتان چه گفتم – حق السکوت." "اما این که دلیل ارتکاب جنایت نمی‌شود. این طوری فکر نمی‌کنید قضیه کشتن مرغ تخم طلا می‌شود؟ یعنی اگر فرض کنیم که فرضیه شما درست است، که البته من اصلاً حاضر نیستم قبول کنم."

بازرس با حالتی خودمانی به من چشمک زد.

"بله! این خانم از آن بانوانی است که آقایان همیشه ازشان دفاع می‌کنند. اما گوش کنید تا بگویم، قربان. فرض کنید در گذشته از پیرمرد بیچاره اخاذی می‌کرده. پس از چندسال، دوباره خبر می‌شود که کجاست، می‌آید اینجا، و دوباره دست به کار می‌شود. اما در این چندسال وضع عوض شده است. قانون موضع متفاوتی اتخاذ کرده. امروزه کلیه تسهیلات در اختیار افرادی قرار می‌گیرد که از کسی به خاطر حق السکوت خواستن شکایت می‌کنند – اجازه نمی‌دهند نامشان در مطبوعات بیاید. فرض کنید سرهنگ پروترو برمی‌گردد می‌گوید که از او شکایت می‌کند. طرف گرفتار وضع ناجوری می‌شود. این روزها مجازات حق السکوت گرفتن خیلی سنگین است. حالا دیگر سرهنگ سواره است و او پیاده. تنها کاری که می‌تواند برای نجات خودش انجام دهد این است که کلک طرف را بکند."

حرفی نزد. بایست اذعان می‌کردم که فرضیه بازرس موجه است. فقط یک چیز بود که موجب می‌شد نتوانم آن را بپذیرم – شخصیت خانم لسترنج.

گفتم: "قبول ندارم، آقای بازرس. خانم لسترنج به نظر من آدمی نمی آید که اهل اخاذی باشد. او — می دانم البته این کلمه از مد افتاده اما — او یک خانم به تمام معناست."

نگاهی حاکی از افسوس به من کرد.

باسعه صدر گفت: "که این طور! خوب، قربان، شما یک آدم روحانی هستید. اصلاً از نصف قضایایی که در دنیا می گذرد خبر ندارید. خانم! اگر از این چیزهایی که من می دانم خبر داشتید، واقعاً تعجب می کردید."

"مقصودم صرفاً موقعیت اجتماعی او نبود. به هر حال من فکر می کنم که خانم لسترنج به اصطلاح معروف از طبقه خودش گسسته است. مقصودم این بود که خیلی با شخصیت است."

"شما او را آن طور که من می بینم نمی بینید. ممکن است من هم مرد باشم — اما افسر پلیس هم هستم. نمی توانند با آن شخصیت آن چنانیشان هوش از سر من یکی ببرند. جناب کشیش، این زن از آن زنهایی است که می تواند چاقو را تا دسته در شکم آدم فرو کند بی آنکه خم به ابرویش بیاورد."

عجیب است اما می توانستم خیلی راحت تر قبول کنم که خانم لسترنج آدم بکشد، ولی حق السکوت گرفتن او برایم قابل قبول نبود. بازرس به حرفش ادامه داد. "اما خوب، او نمی توانسته هم به این پیرزن بغلی تلفن کند و هم در همان زمان سرهنگ پروترو را بکشد." هنوز این حرف از دهانش در نیامده بود که محکم برپایش کوبید. داد زد: "فهمیدم. تلفن اصلاً برای همین بوده. عذر غیبت از محل جرم. می دانسته که ما آن را با تلفن اول ارتباط می دهیم. این یکی را باید

بررسی کنم. شاید به یکی از این جوانکهای ده پول داده تا برایش تلفن بزند. جوانک اصلاً فکر نمی‌کرده این تلفن ارتباطی با قتل داشته باشد." بازرس به عجله به راه افتاد.

گریز لدا سرش را توی اتاق کرد و گفت: "دوشیزه مارپل می‌خواهد تو را ببیند. یک یادداشت بی‌سرو ته فرستاده – خرچنگ قورباغه است و همین‌طور زیر جمله‌ها خط کشیده. نصف بیشترش را نتوانستم بخوانم. معلوم است که خودش نمی‌توانسته از خانه بیرون بیاید. زود باش برو بین قضیه چیست. تا دو دقیقه دیگر پیرزنهای من هم سر می‌رسند، والا خودم هم می‌آمدم. چقدر از این پیرزنها بدم می‌آید – همه‌اش از پا دردشان حرف می‌زنند و گاهی هم اصرار دارند پایشان را نشان آدم بدهند. چه شانس آوردی که جلسه بررسی پرونده امروز بعد از ظهر است! دیگر مجبور نیستی بروی مسابقه کریکت باشگاه پسران را تماشا کنی."

به عجله به راه افتادم و در راه فکرم را سخت به کار انداختم تا علت احضارم را بفهمم.

دوشیزه مارپل را در وضعیتی دیدم که گمانم بشود آن را آشفتگی نامید. سرخ سرخ شده بود و کمی هم نامفهوم حرف می‌زد.

توضیح داد. "خواهرزاده‌ام، خواهرزاده‌ام ریموند وست<sup>۱</sup>، همان که نویسنده است، امروز دارد می‌آید. عجب وضعی است. باید خودم به همه چیز برسم. مگر می‌شود به این کلفتها اعتماد کرد که خوب رختخوابها را هوا بدهند. تازه، حتماً باید برای امشب خوراک گوشتی درست کنم. مردها به گوشت زیاد احتیاج دارند، نه؟ و نوشیدنی. حتماً یک جایی توی

---

1. Raymond West

خانه می توانم نوشیدنی پیدا کنم - و بطری مخصوص هم برای سودا لازم است."

گفتم: "اگر کاری از دست من برمی آید..."

"نه! خیلی ممنون. اما برای این نگفتم بیاید. هنوز خیلی وقت دارم. خوشبختانه پیپ و توتونش را خودش می آورد. خوشبختانه، چون دیگر لازم نیست فکر کنم ببینم چه سیگارهایی باید بخرم. اما بدبختانه هم دارد، چون خیلی طول می کشد تا بوی پرده ها برود. البته صبح خیلی زود پنجره ها را باز می کنم و حسایی پرده ها را تکان می دهم. ریموند خیلی دیر از خواب بیدار می شود - گمانم بیشتر نویسنده ها این طورند. فکر می کنم کتابهایش خیلی جالب باشند، اگرچه مردم واقعاً آن قدرها هم که او نشان می دهد ناخوشایند نیستند. مردان جوان و باهوش از زندگی خیلی کم می دانند، شما این طور فکر نمی کنید؟"

پرسیدم: "دوست دارید امشب برای شام او را به خانه ما بیاورید؟" آخر هنوز هم نتوانسته بودم بفهمم مرا برای چه به آنجا احضار کرده است.

دوشیزه مارپل گفت: "نه! نه! متشکرم." بعد گفت: "خیلی لطف دارید."

با درماندگی گفتم: "گمانم... گمانم می خواستید مرا ببینید." "بله! البته. از هیجان به کلی فراموش کردم." حرفش را قطع کرد و مستخدمه اش را صدا زد. "امیلی... امیلی. آن ملافه ها نه. آن حاشیه - توری ها را ببر که رویش گلدوزی دارد، زیاد هم نگذارشان نزدیک آتش."

در را بست و پاورچین پاورچین به طرفم آمد.

توضیح داد که: "دیشب اتفاق تقریباً عجیبی افتاد. فکر کردم شاید بخواهید بدانید، گرچه در حال حاضر ظاهراً هیچ معنایی ندارد. دیشب اصلاً خوابم نمی‌برد - همه‌اش به این ماجرای غم‌انگیز فکر می‌کردم. از جایم بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. خوب، اگر گفتید چی دیدم؟"

پرسشگرانه نگاهش کردم.

دوشیزه مارپل خیلی غلیظ گفت: "گلادیس کرم. با چشمهای خودم دیدم که داشت با یک چمدان می‌رفت توی جنگل."  
"با چمدان؟"

"عجیب نیست؟ یعنی ساعت دوازده شب با یک چمدان توی جنگل چه کار داشته؟" و بعد گفت: "می‌دانید، تقریباً به جرئت می‌توانم بگویم که هیچ ربطی به جنایت ندارد. اما خیلی عجیب است. و فعلاً هم قرار شده که به چیزهای عجیب توجه کنیم."

گفتم: "واقعاً حیرت‌آور است. شاید - شاید رفته بوده که توی محل حفاریشان بخواهد؟"

دوشیزه مارپل گفت: "اما این کار را نکرد. کمی بعدش برگشت و دیگر چمدان دستش نبود."



# ۱۸

جلسه بازپرسی آن روز بعد از ظهر (شنبه) ساعت دو در گرازآبی تشکیل شد. لزومی ندارد که بگوییم هیجان اهالی به اوج رسیده بود. دست کم پانزده سال می شد که در سنت مری مید جنایتی رخ نداده بود. و این که کسی مثل سرهنگ پروترو واقعاً در اتاق مطالعه خانه کشیشی به قتل برسد، احساسات اهالی را چنان برانگیخته بود که کم سابقه بود. حرفهایی به گوشم می خورد که احتمالاً قرار نبود بشنوم. "کشیش آمد. رنگش پریده است، نه؟ شاید خودش هم دست داشته. هرچه باشد، توی خانه اش آن یارو را کشتند." "مری آدامز<sup>۱</sup>، چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ در آن وقت رفته بوده دیدن هنری ابوت." "آره! اما می گویند با سرهنگ حرفش شده بوده. آهان، مری هیل<sup>۲</sup> هم آمد. چقدر خودش را گرفته، بله، چون آنجا کار می کند. هیس، هیس، بازپرس آمد."

---

1. Mary Adams

2. Marry Hill

باز پرس، دکتر رابرتز<sup>۱</sup> از شهر همسایه، ماچ‌بنهام، بود. سینه‌اش را صاف کرد، عینکش را جابه‌جا کرد و قیافه مهمی به خود گرفت.

مرور کلیه شهادتها احتمالاً خسته کننده خواهد بود. لارنس ردینگ شهادت داد که جسد را پیدا کرده، و دیده که اسلحه متعلق به خود اوست. تا جایی که خودش به یاد داشت، آخرین بار در روز سه‌شنبه یعنی دو روز قبل از وقوع جنایت آن را دیده بوده است. جای آن روی یکی از قفسه‌های خانه‌اش بود، و در خانه را هم معمولاً قفل نمی‌کرد.

خانم پروترو شهادت داد که آخرین بار شوهرش را در حدود ساعت یک ربع به شش دیده بوده، یعنی وقتی که در خیابان دهکده از هم جدا شده‌اند. قرار شده بوده که بعداً برود به خانه کشیشی به دنبال شوهرش. در حدود ساعت شش و ربع از کوچه پشتی و در بزرگ باغ به آنجا رفته. صدایی از اتاق مطالعه نشنیده و فکر کرده که اتاق خالی است، ولی احتمالاً شوهرش پشت میز تحریر نشسته بوده و در نتیجه او نتوانسته ببیندش. تا آنجا که او خبر داشت، وضع جسمانی و روحیه‌اش مطابق معمول بوده. او از وجود دشمنی که کینه همسرش را به دل داشته باشد خبر نداشت.

بعد من شهادت دادم، گفتم که با پروترو قرار داشتم و مرا به خانه ابوت خواستند. گفتم که چطور جسد را دیدم و دکتر هیداک را خبر کردم. "آقای کلمنت، چند نفر می‌دانستند که آن شب قرار است سرهنگ پروترو به دیدن شما بیایند."

"فکر می‌کنم خیلیها. همسر من می‌دانست و برادرزاده‌ام و خود سرهنگ پروترو هم آن روز صبح که در دهکده به او برخوردم به این

---

1. Roberts

مسئله اشاره کرد. فکر می‌کنم احتمالاً خیلیها صدایش را شنیده باشند، چون به علت سنگینی گوش معمولاً بلند حرف می‌زد.

"بنابراین کم و بیش همه می‌دانستند؟ هر کسی می‌توانست بداند؟"

جواب مثبت دادم.

بعد از من نوبت هیداک بود. شهادت او اهمیت زیادی داشت. با دقت و به زبانی فنی از وضع ظاهری جسد و صدمات وارده حرف زد. به اعتقاد او متوفی در حدود ۲۰ و ۶ تا ۳۰ و ۶ دقیقه به قتل رسیده بود - مطمئن بود که بعد از ساعت ۳۵ و ۶ دقیقه نبوده است. حداکثری که او تعیین می‌کرد ۳۵ و ۶ دقیقه بود. در این مورد مطمئن بود و با قاطعیت صحبت می‌کرد. اصلاً نمی‌شد ظن خودکشی برد، زخم به شکلی بود که خود شخص نمی‌توانسته آن را ایجاد کرده باشد.

شهادت بازرس اسلک محتاطانه و خلاصه بود. گفت که او را خواسته‌اند و شرایط مشاهده جسد را توصیف کرد. سپس نامه ناتمام را ارائه کرد و توجه داد که زمان ثبت شده روی آن ۲۰ و ۶ دقیقه است. از ساعت واژگون شده هم گفت. گفت که تلویحاً فرض بر این است که زمان مرگ ۲۲ و ۶ دقیقه بوده. پلیس کمال مخفیکاری را به خرج داد. آن پروترو بعداً به من گفت که از او خواسته‌اند زمان رفتنش را به آنجا کمی قبل از ۲۰ و ۶ دقیقه ذکر کند.

مستخدمه مان، مری، شاهد بعدی بود و نشان داد که شاهی کم و بیش بی‌رحم است. صدایی نشنیده بود و نمی‌خواست بشنود. مگر همیشه هر آقای که به دیدن جناب کشیش می‌آمد تیر می‌خورد. نه، معمولاً این طور نبود. خودش تا بخواهید گرفتاری داشت. سرهنگ پروترو درست سر ساعت شش و ربع رسیده بود. نه، ساعت را نگاه نکرده بود. وقتی او را

به اتاق مطالعه برد، صدای ناقوس کلیسا را شنید. صدای تیر نشنیده بود. اگر صدای تیر می آمد، حتماً می شنید. خوب، البته خودش می دانست که حتماً صدای تیری آمده، چون آن آقا را دیده اند که تیر خورده و مرده — اما خوب چه کند، او صدایی نشنیده بود.

باز پرس بیش از این اصرار نکرد، متوجه شدم که با سرهنگ ملچت قراری گذاشته اند.

خانم لسترنج هم برای ادای شهادت احضار شده بود، اما گواهی پزشکی به امضای دکتر هیداک ارائه شد حاکی از آنکه ناخوشیش به حدی است که نمی تواند در جلسه حاضر شود.

فقط یک شاهد دیگر مانده بود، پیرزنی کم و بیش لرزان، همان که به قول اسلک خانه لارنس ردینگ را ضبط و ربط می کرد.

اسلحه را به خانم آرچر نشان دادند و او هم تأیید کرد که همانی است که در اتاق نشیمن آقای ردینگ دیده است: "روی قفسه کتاب می گذاشتش، همین طوری." آخرین بار آن را در روز وقوع جنایت دیده بود. در پاسخ سؤال بعدی گفت بله، کاملاً مطمئن هستم که روز پنجشنبه وقت نهار، ساعت یک ربع به یک که از آنجا می رفتم آن را دیده ام.

به یاد حرفهای بازرس افتادم و کمی حیرت کردم. وقتی بازرس از او سؤال کرده بود ظاهراً خیلی گیج بود و نمی دانست، ولی حالا کاملاً مطمئن بود.

باز پرس با قاطعیت بسیار اما به شکلی منفی شواهد را جمعبندی کرد. تقریباً بلافاصله هم رأی صادر شد: قتل توسط فرد یا افراد ناشناس.

اتاق را که ترک می کردم، متوجه لشکر کوچکی از مردان جوان

شدم با چهره‌هایی هوشمند و مترصد فرصت و شباهتی ظاهری به یکدیگر. چند تایشان را به قیافه می‌شناختم چون در چند روز گذشته خانه‌ام را پاتوق خود کرده بودند. به قصد فرار دوباره به داخل گراز آبی پریدم و خوشبختانه سینه به سینه دکتر استون باستان شناس قرار گرفتم. بدون رودربایستی گریبانم را گرفتم.

خیلی خلاصه اما گویا گفتم: "خبرنگارها. می‌شود مرا از چنگشان نجات دهید؟"

"بله، البته، آقای کلمنت. بیایید برویم بالا."

از پلکان باریک بالا رفتیم و وارد اتاق نشیمن او شدیم که دوشیزه کرم در آن نشسته بود و داشت با انگشتان ورزیده تلق و تلق چیزی را ماشین می‌کرد. لبخند پت و پهنی به نشان خوشامدگویی تحویل داد و از این فرصت استفاده کرد تا کارش را رها کند.

گفت: "خیلی وحشتناک است، نه؟ مقصودم این است که نمی‌دانند کی این کار را کرده. نه اینکه فکر کنید از جلسه بازپرسی ناامید شدم، اما فکر می‌کنم خیلی شل و ول بود. از اول تا آخرش یک چیز هیجان انگیز نداشت."

"پس شما هم آنجا بودید، دوشیزه کرم؟"

"بله، بودم. عجیب است که مرا ندیدید. واقعاً مرا ندیدید؟ یک کم برخوردنده است. بله، بهم برخورد. یک آقا، حتی اگر روحانی هم باشد، باید چشم داشته باشد."

در تلاش به منظور گریز از این شوخیهای لفظی شیطنت‌آمیز از دکتر استون پرسیدم: "شما هم آنجا بودید؟" زنان جوان امثال دوشیزه کرم همیشه مرا معذب می‌کنند.

"خیر، متأسفانه من به این جور چیزها چندان علاقه‌ای ندارم. آدمی هستم غرق در مشغولیات خودم."

گفتم: "باید سرگرمی خیلی جالبی باشد."

"شما در این زمینه شاید چیزهایی می‌دانید؟"

مجبور شدم اعتراف کنم که تقریباً هیچ نمی‌دانم.

دکتر استون از آن مردانی نبود که اعتراف به جهل دلسردشان می‌کند. نتیجه این اعتراف من طوری بود که گویی گفته‌ام کاوش تپه‌ها تنها تفریح اوقات فراغت من است. طوفانی از نطق و خطابه‌اش آغاز شد. حفاری طولی، حفاری عرضی، عصر سنگ، عصر برنز، بناهای دوره دیرینه سنگی و نوسنگی چون سیل به سویم سرازیر شد. چندان کاری از من بر نمی‌آمد جز آنکه سر تکان بدهم و قیافه آدمهای باهوش را به خودم بگیرم — احتمالاً در باب توفیق در دومی زیاده از حد خوشبین هستم. دکتر استون غرش کنان به پیش می‌تاخت. مردی بود کوچک اندام با سری گرد و طاس و صورتی گرد و سرخ و سفید، و از پشت عینک ته‌استکانیش با قیافه بشاش به آدم نگاه می‌کرد. تا به حال ندیده بودم که آدمی بتواند با تشویقی چنین ناچیز به این همه شور و حال دچار شود. تمام استدلالهای له و علیه نظریه محبوب خود را ارائه داد — که البته از درک آنها به کلی عاجز بودم! اختلاف عقیده خود با سرهنگ پروترو را هم با آب و تاب تمام توضیح داد.

با حرارت گفت: "بی‌نزاکت کله خر. بله، بله می‌دانم که مرده است و نباید پشت سر مرده حرف زد. اما مرگ که واقعیت را عوض نمی‌کند. بله، بهترین توصیف او همین است: بی‌نزاکت کله خر. چون چند تا کتاب خوانده بود، فکر می‌کرد می‌تواند در برابر من خودش را صاحب نظر جلوه

بدهد — آن هم من که یک عمر است در این رشته تحقیق و بررسی می‌کنم. تمام زندگی من، آقای کلمنت، وقف این کار شده است، تمام زندگیم..."

از فرط هیجان تند و نامفهوم حرف می‌زد. گلادیس کرم با یک جمله کوتاه او را باز به این دنیا برگرداند.

گفت: "اگر حواستان نباشد، به قطار نمی‌رسید."

"وای!" مرد کوچک اندام حرفش را نیمه کاره گذاشت و ساعتی را از جیبش بیرون کشید. "واویلا، یک ربع مانده؟ غیر ممکن است."

"وقتی به حرف زدن می‌افتید، حساب وقت به کلی از دستتان در می‌رود. واقعاً نمی‌دانم اگر مرا نداشتید که مراقبتان باشم، چه می‌کردید."

"کاملاً حق با توست، عزیزم، کاملاً." با مهربانی تمام بر شانه‌اش زد.

"نمی‌دانید چه دختر خوبی است، آقای کلمنت. هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کند. واقعاً خیلی خیلی شانس آوردم که او را پیدا کردم."

سرکار علیّه فرمودند: "ای بابا، راه بیفتید، دکتر استون. واقعاً زیادی لوسم می‌کنید."

بی‌اختیار به این فکر افتادم که قاعدتاً با توجه به قراین موجود باید از نظریه دومی که در ده رایج بود طرفداری کنم — یعنی نظریه‌ای که زناشویی مشروع را در افق رابطه دکتر استون و دوشیزه کرم پدیدار می‌دید. پیش خود گفتم که دوشیزه کرم هم در نوع خود زن جوان باهوشی است.

دوشیزه کرم گفت: "بهتر است راه بیفتید."

"بله، بله، باید راه بیفتم."

وارد اتاق بغلی شد و چمدانی به دست برگشت.

باتعجب پرسیدم: "دارید می‌روید؟"

گفت: "یک چند روزی می‌روم شهر. فردا باید مادر پیرم را ببینم، دوشنبه هم با وکلایم کار دارم. سه‌شنبه برمی‌گردم. راستی فکر نکنم مرگ سرهنگ پروترو تغییری در برنامه‌های ما بدهد. منظورم آن تپه است. خانم پروترو اعتراضی به ادامه کار ما ندارند؟"

"گمان نکنم."

وقتی داشت این حرف را می‌زد، از خود پرسیدم که حالا واقعاً چه کسی در تالار قدیمی صاحب اختیار است. ممکن بود پروترو آنجا را برای لئیس گذاشته باشد. فکر کردم جالب است از مفاد وصیتنامه پروترو باخبر شوم.

دوشیزه کرم با لذتی توأم با اندوه گفت: "مرگ هم برای خانواده کلی دردسر درست می‌کند. نمی‌دانید این طور وقتها چه وضع ناجوری درست می‌شود."

"خوب، دیگر باید بروم." دکتر استون به عبث می‌کوشید تا یک چمدان، یک فرش بزرگ و چتری بد بار را حمل کند. به کمکش شتافتم. اعتراض کرد.

"شما زحمت نکشید... شما زحمت نکشید. خودم می‌توانم بیرمشان. قطعاً کسی پایین پله‌ها هست."

اما در آن پایین خبری از باربران هتل یا کس دیگر نبود. فکر کردم که لابد به خرج مطبوعاتچیها مشغول سورچرانی‌اند. وقت داشت می‌گذشت، برای همین با هم به طرف ایستگاه به راه افتادیم، چمدان دست دکتر استون بود و فرش و چتر به دست من.

همان طور که تند تند می‌رفتیم، دکتر استون جسته و گریخته، در میان هن هن کردنهایش چیزی می‌گفت.



"واقعاً خیلی لطف کردید... قصد نداشتم... به شما زحمت بدهم... امیدوارم به قطار... برسیم... گلادیس دختر خوبی است... واقعاً دختر خیلی خوبی است... ذاتاً مهربان است... متأسفانه انگار وضع خانواده‌اش چندان خوب نیست... ته قلبش... ته قلبش عین بچه‌هاست... عین بچه‌ها. حرفم را باور کنید، با وجود... اختلاف سنیمان... مشترکات زیادی داریم..."

تا به سمت ایستگاه پیچیدیم، کلبه لارنس ردینگ پیدا شد. کلبه او پرت است و خانه‌ای در نزدیکی آن نیست. دو مرد جوان و ترو تمیز را دیدم که دم در ایستاده بودند و دوسه‌تایی هم داشتند از پنجره توی کلبه را نگاه می‌کردند. سرمطبوعاتچیها آن روز حسابی شلوغ بود. گفتم: "این ردینگ... بچه خوبی است"، می‌خواستم ببینم همراهم چه می‌گوید.

در اینجا دیگر آن قدر از نفس افتاده بود که مشکل می‌توانست چیزی بگوید، اما با یک هن کلمه‌ای بر زبان آورد که اول نتوانستم بفهمم. وقتی از او خواستم حرفش را تکرار کند، با نفس‌تنگی گفت: "خطرناک است."  
"خطرناک؟"

"خیلی خطرناک. دخترهای معصوم... از هیچ چیزی خبر ندارند... چشمشان که به این جوان می‌افتد دل از دست می‌دهند... دایم دور و بر زنها می‌پلکد... نه، به درد بخور نیست."

از این گفته نتیجه گرفتم که تنها مرد جوان دهکده از چشم گلادیس زیبا روی دور نمانده است.

دکتر استون ناگهان گفت: "خدای بزرگ، قطار!"  
دیگر به ایستگاه نزدیک شده بودیم و چهار نعل به سوی آن

تاختم. قطاری که به جنوب می‌رفت در ایستگاه ایستاده بود و قطاری که به طرف لندن می‌رفت تازه داشت وارد ایستگاه می‌شد.

دم در ورودی با مرد جوان و عصاقورت داده‌ای تصادف کردیم و من متوجه شدم که خواهرزاده دوشیزه مارپل تازه از راه رسیده است. فکر می‌کنم از آن مردان جوانی است که خوششان نمی‌آید کسی با آنها تصادف کند. او به حالات و سکناات خود که کلاً نشانگر دور نگه داشتن خود از مردم است می‌بالد، و بی‌شک این تماس مبتذل مغل هر ژست و قیافه‌ای از این نوع است. تلوتلو خوران عقب رفت. من به سرعت معذرت خواستم و وارد ایستگاه شدیم. دکتر استون سوار قطار شد، و درست وقتی که قطار تکانی خورد و به راه افتاد، اسباب سفرش را به او دادم.

برایش دست تکان دادم و برگشتم. ریموند وست رفته بود، اما داروخانه‌چی دهمان، که به نام نامی چرویم<sup>۱</sup> مفتخر است، تازه داشت به طرف ده به راه می‌افتاد. کنار او به راه افتادم.

گفت: "عجب تصادفی بود. راستی جلسه بازپرسی چطور بود، آقای کلمنت؟"

حکم را به اطلاعش رساندم.

"آهان! پس اینطور شد. خودم هم فکر می‌کردم حکم همین باشد. دکتر استون داشت کجا می‌رفت؟"

آنچه را خود دکتر گفته بود تکرار کردم.

"شانس آورد به قطار رسید. این خط اصلاً حساب و کتاب ندارد. واقعاً می‌گویم، آقای کلمنت، واقعاً گریه آور است. به نظر من که شرم آور

۱. Cherubim: نام نوعی سم است. م.

است. آن هم روز شنبه که اصلاً تراکم عبور و مرور هم نبود. و روز چهارشنبه... نه، پنجشنبه... بله پنجشنبه بود... یادم هست همان روز قتل بود چون می‌خواستم یک شکایت تند و تیز به شرکت بنویسم - و جنایت باعث شد که به کلی فراموش کنم... بله، پنجشنبه گذشته بود. رفته بودم به جلسه داروسازان. باور می‌کنید که قطار ساعت ۶ و ۵۰ دقیقه چقدر تأخیر داشت؟ نیم ساعت. دقیقاً نیم ساعت! باورتان می‌شود؟ باز اگر ده دقیقه بود، حرفی نداشتم. اما اگر قطار تا هفت و بیست دقیقه نرسد اینجا، آدم قبل از هفت و نیم به خانه نمی‌رسد، خوب، دیگر چرا اسمش را گذاشته‌اند ۶ و ۵۰؟"

گفتم: "کاملاً درست است،" و برای فرار از این تک‌گویی طولانی به بهانه اینکه باید چیزی به لارنس ردینگ بگویم که داشت از آن طرف جاده به سوی ما می‌آمد، از او جدا شدم.

لارنس گفت: "چه خوب شد دیدمتان، بفرمایید برویم خانهٔ من."  
 از در کوچک روستایی وارد شدیم، از باریکه راه گذشتیم، و  
 لارنس کلیدی از جیبش درآورد و داخل قفل کرد.  
 گفتم: "حالا دیگر در را قفل می‌کنی."  
 "بله." خنده‌ای نسبتاً تلخ سر داد. "قضیهٔ در قفس است و مرغی که از  
 قفس پرید، نه؟ کم و بیش همین طور است. می‌دانید، پدر،" در را باز نگه  
 داشت و من وارد شدم. "در این قضیه یک چیزی هست که من خوشم  
 نمی‌آید. قضیه خیلی... نمی‌دانم چطور بگویم... خیلی خودی است. کسی  
 از اسلحهٔ من خبر داشته. یعنی قاتل، هر که بوده، باید توی این خانه آمده  
 باشد... شاید حتی با هم لبی هم تر کرده باشیم."  
 اعتراض کردم که: "نه لزوماً. احتمالاً تمام اهل ده سنت مری مید  
 دقیقاً می‌دانند که مسواکت را کجا می‌گذاری و چه جور خمیردندانی  
 مصرف می‌کنی."  
 "اما این کجایش برایشان جالب است؟"  
 گفتم: "نمی‌دانم، اما برایشان جالب است. اگر خمیر ریش را

عوض کنی، موضوعی برای حرف زدن به دستشان می دهی."

"حتماً از لحاظ خبر حسابی در مضيقه اند."

"بله. اینجا هیچ وقت اتفاق هیجان انگیزی رخ نمی دهد."

"خوب، حالا رخ داده، تلافیش درآمده."

حرفش را تأیید کردم.

"راستی چه کسی این خبرها را بهشان می دهد؟ قضیه خمیرریش و این جور چیزها؟"

"احتمالاً خانم آرچر."

"این پیرزن هاف هافو؟ تا جایی که من فهمیده ام، عقل درست و حسابی هم ندارد."

برایش توضیح دادم: "این فقط پوشش فقر است، پشت نقاب بلاهت پناه می گیرند. احتمالاً یک وقتی می رسد که متوجه شوی این پیرزن هوش و حواس درست و حسابی دارد. راستی، حالا گویا کاملاً مطمئن است که اسلحه تا ظهر پنجشنبه سر جایش بوده. چی شد که یک دفعه این قدر مطمئن شد."

"من اصلاً خبر ندارم."

"فکر می کنی درست می گوید؟"

"باز اصلاً نمی دانم. من که هر روز راه نمی افتم از همه اسباب و اثاثیه ام صورت برداری کنم."

اتاق نشیمن را از نظر گذراندم، روی هر قفسه و میزی پر از خرت و پرت های مختلف بود. لارنس در میانه بی نظمی هنرمندانه ای زندگی می کرد که اگر من جایش بودم عقلم حتماً زایل می شد.

متوجه نگاهم شد. گفت: "گاهی پیدا کردن چیزها درست و حسابی

درد سر درست می‌کند. اما از طرفی همه چیز دم دست است. هیچ چیز را جایی نمی‌چپانم."

گفتم: "بله هیچ چیز جایی نرفته است. اما احتمالاً بد نبود اگر اسلحه را دم دست نمی‌گذاشتی."

"می‌دانید کم و بیش منتظر بودم باز پرس هم چنین سؤالی بکند. باز پرسها آدمهای احمقی هستند. انتظار داشتم توییخ شوم، یا چیزی از این قبیل."

پرسیدم: "راستی، اسلحه پر بود؟"

لارنس سر تکان داد.

"آن قدرها هم بی احتیاط نیستم. خالی بود، اما یک جعبه فشنگ هم کنارش بود."

"ظاهراً هر شش خانش پر بوده و یک گلوله شلیک شده."

لارنس سر تکان داد.

"و چه کسی ماشه را چکانده؟ اوضاع کاملاً بر وفق مراد است، قربان، اما تا قاتل واقعی پیدا نشده، تا روز مرگم به من ظن ارتکاب جنایت می‌رود."

"این حرف را نزن، پسرم."

"اما همین است که گفتم."

سکوت کرد، اخم کرده بود. بالاخره بلند شد و گفت:

"بگذارید برایتان قضیه دیشب را تعریف کنم. می‌دانید، دوشیزه

مارپل یک چیزهایی سرش می‌شود."

"گمانم به خاطر همین چندان طرفدار زیادی ندارد."

لارنس به نقل داستانش پرداخت.

او به توصیه دوشیزه مارپل به تالار قدیمی رفته بود. در آنجا، با کمک آن، از دخترک خدمتکار سوالاتی کرده بود. آن فقط گفته بود:

"رز، آقای ردینگ می خواهند چند سؤال از تو بکنند."

بعد از اتاق رفته بود بیرون.

لارنس کمی عصبی و مضطرب شده بود. رز، دختر بیست و پنج ساله زیبا روی، با چنان نگاه معصومانهای به او خیره شده بود که چیزی نمانده بود حواسش را پرت کند.

"راجع به... راجع به مرگ سرهنگ پروتروست."

"بله قربان."

"می دانی، من خیلی مایلم حقیقت را کشف کنم."

"بله قربان."

"احساس می کنم شاید... شاید کسی باشد... که... شاید یک واقعه ای چیزی باشد که..."

لارنس به اینجا که رسیده بود، احساس کرده بود که افتخار چندانی از باب فتوحات نصیبش نشده است، واز ته دل بر دوشیزه مارپل و پیشنهادهایش لعنت فرستاد.

"فکر کردم شاید بتوانی کمک کنی؟"

"بله قربان؟"

رفتار رز همچنان رفتار مستخدمی بود تمام عیار، مؤدب و علاقه مند به کمک، و کاملاً عاری از هر گونه هیجان و علاقه.

لارنس گفته بود: "لعنت بر شیطان! یعنی توی اتاق مستخدمها راجع به این قضیه با هم حرف نزده اید؟"

این روش حمله اندکی رز را آشفته کرد. آن قیافه بی نقص کمی

متزلزل شد.

"توی اتاق مستخدمها، قربان؟"

"یا توی اتاق سرخدمتکار، یا توی سوراخیِ پسرکِ پادو، یا هر جا که معمولاً حرف می‌زنید؟ حتماً یک جایی هست که تویش جمع شوید و حرف بزنید."

رز بفهمی نفهمی زیرجلکی خندیده بود و لارنس کمی روحیه پیدا کرد.

"بین رز، تو دختر خیلی خوبی هستی. مطمئنم که می‌فهمی من چه حالی دارم. من دلم نمی‌خواهد که دارم بزنند. من اربابت را نکشته‌ام، اما خیلی‌ها فکر می‌کنند کار من بوده است. هیچ جوری نمی‌توانی کمکی به من بکنی؟"

می‌توانم تجسم کنم که در این لحظه لارنس قیافه‌ای به نهایت ملتسمانه به خود گرفته بوده است. سر زیبایش را عقب برده بوده و از چشمان آبی ایرلندیش هم التماس می‌باریده است. رز نرم شده و به زانو درآمده بود.

"وای قربان! مطمئنم هر کدامان کمکی از دستان برآید انجام می‌دهیم. هیچ کدام ما فکر نمی‌کنیم کار شما بوده قربان. واقعاً فکر نمی‌کنیم."

"می‌دانم، دختر نازنین. اما این مسئله وضع مرا پیش پلیس بهتر نمی‌کند."

"پلیس! رز سرش را به تحقیر عقب گرفته بود. "بهتان بگویم قربان، ما که چشمان از این بازرس آب نمی‌خورد، همان که اسمش اسلک است. پلیس، چه حرفها!"



"به هر حال، پلیس خیلی قدرت دارد. خوب رز، گفתי هر کاری از دست برآید برای کمک به من می کنی. من احساس می کنم که هنوز خیلی چیزها هست که ما نمی دانیم. مثلاً یکی همین خانمی که شب قبل از مرگ سرهنگ به دیدنش آمد."

"خانم لسترنج؟"

"بله، خانم لسترنج. احساس می کنم این آمدنش به دیدن سرهنگ یک کم عجیب است."

"بله، واقعاً همین طور است قربان، همه مان همین را گفتیم."  
"جداً؟"

"آن از آمدنش، و آن هم سراغ سرهنگ را گرفتن. تازه این همه حرف و نقل راجع بهش هست... هیچ کسی هم چیزی درباره او نمی داند. و خانم سیمونز<sup>۱</sup>، سرخدمتکار، قربان، گفت که به عقیده او آدم درست و حسابی نیست. اما وقتی شنیدم گلادی<sup>۲</sup> چی می گوید، خوب، دیگر نمی دانستم چه فکری باید بکنم."  
"گلادی چی گفت؟"

"هیچ چیز قربان. همین طوری داشتیم حرف می زدیم... همین طوری."

لارنس نگاهش کرده بود. احساس کرده بود چیزی را از او مخفی می کند.

"فکری هستم که درباره چی با سرهنگ پروترو صحبت کرده."

---

1. Simmons

2. Gladdie

"بله قربان."

"گمانم تو می دانی، رز."

"من؟ وای نه قربان! واقعاً نمی دانم. از کجا بدانم؟"

"بین رز، گفتمی که کمکم می کنی. اگر اتفاقاً چیزی شنیده ای، هر چی... شاید به نظرت مهم نبوده، اما هر چی... واقعاً ازت ممنون می شوم. هر چه باشد، هر کسی ممکن است... ممکن است اتفاقی... اتفاقی اتفاقی چیزی به گوشش بخورد."

"اما من چیزی نشنیدم، قربان. واقعاً نشنیدم."

لارنس به سرعت گفته بود: "پس کس دیگری شنیده."

"خوب، قربان..."

"تورا به خدا، به من بگو رز."

"نمی دانم گلادی چه خواهد گفت، من که نمی دانم."

"حتماً قبول دارد که تو به من بگویی. اصلاً این گلادی کیست؟"

"وردست آشپز است، قربان. می دانید، همین که پایش را گذاشته بود بیرون تا با دوستی حرف بزند، و داشته از جلو پنجره رد می شده - پنجره اتاق مطالعه - ارباب هم با آن خانم آن تو بوده. خوب ارباب هم که می دانید، صدایش خیلی بلند بوده، همیشه این طوری حرف می زد. و طبیعتاً کمی هم کنجکاو شده... یعنی..."

لارنس گفته بود: "کاملاً طبیعی است، یعنی آدم مجبور می شود گوش بدهد."

"ولی خوب، او به هیچ کس جز من نگفته. و هر دومان فکر کردیم که قضیه خیلی عجیب است. اما گلادی نمی توانسته چیزی بگوید، آخر می دانید، اگر می فهمیدند رفته بوده بیرون تا... تا با دوستش... حرف بزند،

خوب با خانم پرت، آشپزمان قربان، خیلی مکافات پیدا می‌کرد. اما مطمئن هستم اگر خودش بیاید، با کمال میل همه چیز را برایتان می‌گوید."

"خوب، می‌شود بروم آشپزخانه باهاش حرف بزنم؟"

رز از این پیشنهاد وحشتزده شده بود.

"وای، نه قربان! این طوری اصلاً نمی‌شود. گلاادی خیلی اعصابش ضعیف است."

بالاخره پس از بحثهای مفصل بر سر اشکالات کار، قرارشان را گذاشتند. قرار شد مخفیانه در میان بوته‌ها با هم دیدار کنند.

در آنجا، در وقت مقرر، لارنس با گلاادی مضطربی روبرو شد که به اعتقاد او بیشتر به خرگوشی لرزان شباهت داشت تا انسان. با ده دقیقه تلاش توانست گلا دیس را آرام کند، و گلا دیس لرزان توضیح می‌داده که اصلاً هرگز نمی‌تواند... اصلاً نباید، فکرش را نمی‌کرد که رز او را لو بدهد، اصلاً قصد بدی نداشته، واقعاً نداشته، اگر به گوش خانم پرت برسد حسابی خدمتش خواهد رسید.

لارنس به او اطمینان داده بود، ریشخندش کرده بود، اصرار ورزیده بود — بالاخره گلا دیس رضایت داد که حرف بزند. "اگر مطمئنید که بین خودمان می‌ماند، قربان."

"البته که می‌ماند."

"و توی دادگاه هم قضیه مطرح نشود."

"هرگز."

"و به خانم هم نمی‌گویید؟"

"به هیچ وجه."

"اگر به گوش خانم پرت برسد..."

"نمی‌رسد. حالا بگو دیگر، گلا دیس."

"مطمئنید مسئله‌ای پیش نمی‌آید؟"

"البته. روزی می‌رسد که از اینکه مرا از چوبه‌دار نجات دادی خوشحال بشوی."

گلا دیس فریاد کوتاهی کشیده بود.

"وای، نه! حرفش را نزنید، قربان. راستش من خیلی چیز زیادی نشنیدم – و به قول معروف کاملاً تصادفی بود..."

"بله، بله می‌فهمم."

"اما ارباب، معلوم بود خیلی عصبانی هستند. داشتند می‌گفتند: "بعد از این همه سال جرئت کردی بیایی اینجا... واقعاً شنیع است..." نمی‌شنیدم که آن خانم چه می‌گوید – اما کمی بعد آقا گفتند: "مطلقاً حاضر نیستم، مطلقاً..." همه‌اش یادم نیست – انگار کارد و پنیر باشند، خانم از آقا چیزی می‌خواست و آقا حاضر نبود. "شرم آور است که آمده‌ای اینجا،" این یکی از حرفهایی بود که آقا زد. و "حق نداری او را ببینی ... من اجازه نمی‌دهم..." و به اینجا که رسید گوشه‌ایم را تیز کردم. گویا خانم می‌خواست چیزهایی به خانم پروترو بگوید، و آقا می‌ترسید. بعد پیش خودم گفتم: "عجب، فکرش را بکن، ارباب که آن قدر جانماز آب می‌کشد و تازه به هر چشمی هم که آدم نگاهش کند، چندان ریخت و قیافه‌ای هم ندارد. عجب!" بعداً به دوستم گفتم: "مردها همه شان مثل هم‌اند." اما حاضر نبود قبول کند. کلی هم بحث کرد. اما اعتراف کرد که از سرهنگ پروترو انتظار نداشته، آخر او خزانه‌دار کلیسا بود، سینی اعانه را دور می‌چرخاند و یکشنبه‌ها کتاب مقدس را او می‌خواند. گفتم: "اما خوب بیشتر وقتها اینها بدتر از کار درمی‌آیند." بارها از مادرم همین را

شنیده‌ام."

گلادی مکث کرد تا نفسی تازه کند و لارنس با احتیاط تلاش کرد صحبت را به موضوع اصلی بکشانند.

"چیز دیگری هم شنیدی؟"

"خوب، دقیق دقیق یادم نیست، قربان. همه حرفها شبیه هم بود.

یکی دوبار آقا گفت: "باورم نمی‌شود." عین همین را گفت. "هیداک هر چه می‌خواهد بگوید، من که باورم نمی‌شود."

"همین را گفت؟ هیداک هر چه می‌خواهد بگوید."

"بله، و گفت همه‌اش نقشه است."

"اصلاً نشنیدی که آن خانم چه گفت؟"

"فقط آخرش را شنیدم. حتماً بلند شده بود و آمده بود نزدیک

پنجره، و شنیدم که چی گفت. واقعاً تمام موهای تنم سیخ شد. هرگز

فراموش نمی‌کنم. گفت: "فردا شب این موقع ممکن است آدم دیگر زنده

نباشد." خیلی ناجور این را گفت. تا خبر را شنیدم به رز گفتم: "بفرما، بفرما!"

لارنس فکری بود، بیش از همه در فکر بود که چه مقدار از داستان

گلادیس قابل اعتماد است. اصل ماجرا درست بود، اما ظنین بود که مبادا

بعد از قتل سرهنگ به آن شاخ و برگ داده باشد. بخصوص به دقت جمله

آخر شک داشت. فکر می‌کرد به احتمال زیاد اصلاً بعد از وقوع جنایت

ساخته و پرداخته شده باشد.

از گلادیس تشکر کرد، انعام مناسبی هم کف دستش گذاشت، به او

مجدداً اطمینان داد که کار خلافتش به گوش خانم پرت نرسد، و غرق در

اندیشه از تالار قدیمی خارج شد.

یک چیز روشن بود، دیدار خانم لسترنج با سرهنگ پروترو

دیداری آرام نبوده و سرهنگ مایل بوده آن را از همسرش مخفی کند. به یاد خزانه‌دار کلیسای دوشیزه مارپل افتادم که خانه و زندگی دومی بهم زده بود. یعنی این هم موردی بود شبیه به آن؟ بیش از همیشه فکر کردم که هیداک در این میان چه کاره است. او خانم لسترنج را از حضور در جلسه‌بازپرسی برای ادای شهادت معاف کرده بود. با تمام توان کوشیده بود او را از حملات پلیس در امان نگه دارد.

تا به کجا حاضر بود از او حمایت کند؟ فرض کنیم به او مظنون می‌شد که مرتکب قتل شده – آیا باز سعی می‌کرد او را از پلیس مخفی کند؟ خانم لسترنج زن عجیبی بود – زنی با جذابیت مغناطیسی. خود من بشخصه حاضر نبودم فکر کنم که احتمالاً به نحوی با این جنایت ارتباط داشته است.

چیزی در وجودم بود که می‌گفت: "کار او نمی‌تواند باشد!" چرا؟ و شیطانکی در ذهنم پاسخ می‌داد: "چون زن بسیار زیبا و جذابی است. برای همین."

به قول دوشیزه مارپل، همه ما بالاخره هر چه باشد، آدمیم.

## ۲۰

به خانه که برگشتم متوجه شدم که بحرانی خانگی در گرفته است. گریزدا در سرسرا به استقبال آمد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود مرا به اتاق پذیرایی کشاند. "دارد می‌رود." "کی دارد می‌رود؟"

"مری، خودش گفته که می‌رود."

واقعاً نمی‌توانستم با اندوه پذیرای این خبر شوم. گفتم: "خوب، یک خدمتکار دیگر می‌گیریم." به نظر خودم حرف از این معقول‌تر نمی‌شد زد. وقتی یک مستخدم می‌رود، آدم یکی دیگر می‌آورد. واقعاً نمی‌توانستم علت نگاه سرزنش‌آلود گریزدا را درک کنم.

"عجب آدم سنگدلی هستی، لن. اصلاً اهمیت نمی‌دهی." اهمیتی نمی‌دادم. در واقع از فکر اینکه دیگر خبری از پودینگهای سوخته و سبزیجات نیم‌پز نخواهد بود احساس شادی می‌کردم. گریزدا با لحنی حاکی از دلسوزی شدید به حال خود حرفش را ادامه داد: "باید دنبال یک دختر بگردم، یکی پیدا کنم، و آموزشش

بدهم."

گفتم: "مری آموزش دیده است؟"

"البته، پس چی؟"

گفتم: "فکر می‌کنم یک کسی شنیده که او ما را آقا و خانم صدا می‌زند و فوراً این گل بی‌عیب را از چنگمان درآورده. اگر نظر مرا بخواهی، حسابی توی ذوقشان خواهد خورد."

گریزدا گفت: "مسئله این نیست. هیچ کس دیگر دنبالش نیست. اصلاً چرا باید کسی دنبالش باشد؟ مسئله سر احساسات اوست. بهش برخورد کرده چون لتیس پروترو بهش گفته که خوب گردگیری نمی‌کند."

گریزدا خیلی وقتها حرفهای غافلگیرکننده می‌زند، اما این یکی چنان غافلگیرکننده بود که شک برم داشت. به نظرم بعیدترین چیز ممکن در جهان این بود که لتیس پروترو به خودش زحمت بدهد و در مسائل خانگی ما دخالت کند و مستخدمه‌مان را بابت شلختگی‌ش سرزنش کند. چنان از لتیس بعید بود که مجبور شدم این را به زبان بیاورم.

گفتم: "نمی‌فهمم، کثیفی خانه ما چه ربطی به لتیس پروترو دارد؟" همسرم گفت: "هیچ ربطی. برای همین می‌گویم که کارش عاقلانه نیست. کاش بروی خودت با مری صحبت کنی. الان توی آشپزخانه است." هیچ مایل نبودم درباره این موضوع با مری صحبت کنم، اما گریزدا که بسیار پرشور و چالاک است، قبل از آنکه فرصت مقاومت پیدا کنم، مرا از در چوبی آشپزخانه به داخل هل داد.

مری داشت دم ظرفشویی سیب زمینی پوست می‌کند.

بااضطراب گفتم: "اِه... روز به خیر."

مری سربلند کرد و خرناسی کشید، اما پاسخ دیگری نداد.



گفتم: "خانم کلمنت گفتند که می‌خواهی از پیش ما بروی."  
 مری لطف کرد و این یکی را جواب داد.  
 با ابهام تمام گفت: "چیزهایی هست که نمی‌شود از هیچ دختری  
 توقع داشت که تحمل کند."

"می‌شود لطفاً درست بگویی چه چیزی ناراحت کرده؟"  
 "می‌توانم، بله. درد و کلمه می‌گویم." (البته باید بگویم که خیلی  
 خیلی در این محاسبه ناخن خشکی به خرج داده بود.) "تا غافل می‌شوم،  
 مردم می‌آیند اینجا فضولی می‌کنند و همه جاسرک می‌کشند. تازه اصلاً به  
 او چه مربوط که چند وقت به چند وقت اتاق مطالعه را گردگیری می‌کنم یا  
 چیزهایش را جابه‌جا می‌کنم؟ اگر شما و خانم شکایتی ندارید، دیگر به  
 کسی چه؟ اگر شما از من راضی هستید، خوب دیگر، به بقیه چه."

من یکی که هرگز از مری راضی نبوده‌ام. اعتراف می‌کنم که شیفته  
 اتاقی هستم که هر روز صبح حسابی تمیز و مرتب شود. به اعتقاد من کاری  
 که مری می‌کند، یعنی با سرانگشت پرتاب کردن آشغالهای خیلی  
 چشمگیر از روی میزهای پایه کوتاه اصلاً و ابداً کافی نیست. به هر حال،  
 متوجه بودم که در آن لحظه خاص پرداختن به مسائل جانبی فایده‌ای  
 ندارد.

"مجبور شدم بروم بازپرسی، مگر نه؟ بایستم جلو دوازده تا مرد،  
 آن هم دختر محترمی مثل من! تازه کی می‌داند چه چیزها ممکن است از  
 آدم پرسند. بد نیست این را هم بهتان بگویم. من تا به حال توی خانه‌ای که  
 در آن آدم کشته باشند نبوده‌ام و نمی‌خواهم که دوباره این طور شود."  
 گفتم: "امیدوارم که نشود. بر اساس قانون میانگین، باید بگویم که  
 خیلی احتمالش کم است."

"من کاری به قانون ندارم. او قاضی بود. خیلیها رابه خاطر کش رفتن یک خرگوش فرستاد زندان... با آن همه قرقاولهایش و غیره. و تازه، هنوز هم مثل آدمهای حسابی خاکش نکرده اند که دخترش می آید اینجا و می گوید که من کارم را درست انجام نمی دهم."

"منظورت این است که دوشیزه پروترو آمده بود اینجا؟"

"وقتی از گراز آبی برگشتم دیدم اینجااست. توی اتاق مطالعه بود. بعد هم می گوید: "وای! داشتم دنبال کلاه زرد کوچولوم می گشتم... یک کلاه زرد کوچولو. آن روز اینجا گذاشتمش." گفتم: "خوب من که به کلی ندیده ام. پنج شنبه صبح که اتاق را تمیز کردم اینجا نبود." بعد می گوید: "که این طور! اما اگر هم بود نمی دیدیش. اتاق را که خیلی حسابی تمیز نمی کنی، هان؟" و بعد هم انگشتش را کشید روی پیش بخاری و نگاهش کرد. انگار صبح یک چنین روزی وقت داشتم آن همه النگ و دولنگ را از آن بالا بردارم و دوباره بگذارم سر جایشان. آن هم وقتی پلیس تازه دیشب در اتاق را باز کرده. گفتم: "به نظر من، دختر خانم، اگر جناب کشیش و خانمشان راضی اند، دیگر بقیه اش مهم نیست." آن وقت خندید و از پنجره رفت بیرون و گفت: "آهان! ولی مطمئنی که آنها راضی اند؟" گفتم: "که این طور."

"بله، این طور! هر دختری شخصیت دارد! من از جان و دل حاضرم برای شما و خانم آن قدر کار کنم که گوشت انگشتهایم بریزد. و اگر هم خانم بخواهند خوراک ماهی جدیدی را مزه کنند، حاضرم برایشان پیزم." بالحنی آرامش بخش گفتم: "می دانم، می دانم."

"ولی حتماً یک چیزی شنیده و گرنه بیخودی که این حرف را نمی زند. خوب اگر از من راضی نیستید، بهتر است بروم. نه اینکه فکر کنید

حرف دوشیزه پروترو برایم مهم است، نه. تازه، حرفم را باور کنید که توی تالار هم کسی از او خوشش نمی آید. هیچ وقت لطفاً و متشکرم از دهنش بیرون نمی آید، همه چیزش هم این طرف و آن طرف پخش و پلاست. هر چقدر هم آقای دنیس فکر کند او تحفه‌ای است، من یکی که تره هم برای این دوشیزه لئیس پروترو خرد نمی‌کنم. اما خوب، از آن زنهایی است که می‌توانند همیشه جوانها را روی انگشت کوچکشان بچرخانند."

در تمام مدت مری چنان با قلدری داشت چشم سبب زمینها را در می‌آورد که مثل شهاب به این طرف و آن طرف اتاق پرواز می‌کردند. در همین لحظه یکیشان به چشمم خورد و لحظه‌ای وقفه در مکالمه افتاد.

همان طور که داشتم با دستمال چشمم را پاک می‌کردم، گفتم: "فکر نمی‌کنی که زیادی سخت گرفته‌ای و کسی قصد اهانت به تو را نداشته؟ می‌دانی مری که خانمت خیلی ناراحت می‌شود که تو بروی."

"من از خانم - یا شما، قربان، از این نظر دلخور نیستم."

"خوب پس فکر نمی‌کنی کارت کمی احمقانه است؟"

مری فخ فخ کرد.

"یک کم حالم خوش نبود - بعد از آن بازپرسی و این قضایا. تازه هر دختری بالاخره احساس دارد، اما دلم نمی‌خواهد خانم ناراحت بشوند."

گفتم: "پس درست شد."

از آشپزخانه بیرون آمدم و دیدم که گریزدا و دنیس در سرسرا منتظر من ایستاده‌اند. گریزدا با هیجان گفت: "خوب؟"

گفتم: "می‌ماند، و آهی کشیدم."

همسرم گفت: "لن، تو خیلی باهوشی."

بیشتر دلم می خواست با او مخالفت کنم. خودم فکر نمی کردم که هوشی به خرج داده باشم. اعتقاد راسخ دارم که هیچ مستخدمی نیست که بتواند بدتر از مری باشد. فکر می کردم هر تغییری وضع را بهتر می کند. اما دلم می خواهد گریز لدا را خوشحال کنم. علل ناراحتی مری را گفتم.

دنیس گفت: "از لیس جز این انتظار نمی رود. امکان ندارد آن کلاه زردش را چهارشنبه اینجا جا گذاشته باشد. روز پنج شنبه موقع تنیس سرش بود."

گفتم: "کاملاً احتمال دارد."

دنیس گفت: "هیچ وقت نمی داند چی را کجا می گذارد." و این را با چنان غرور محبت آمیز و لحن تحسین کننده ای گفت که به اعتقاد من کاملاً بیجا بود. "هر روز کلی چیز گم می کند." گفتم: "واقعاً که چه صفت جالب و جذابی."

دنیس هیچ وقت نمی فهمد چه وقت آدم دارد طعنه می زند. آه عمیقی کشید و گفت: "واقعاً جذاب است. مردها مدام از او خواستگاری می کنند. خودش به من گفت."

گفتم: "این پیشنهادها را اگر اینجا بهش می دهند حتماً نامشروع است. ما که اینجا مرد مجرد نداریم."

گریز لدا، در حالی که چشمانش دودو می زد، گفت: "دکتر استون که هست."

اعتراف کردم که: "آن روز از او دعوت کرده بود به دیدن محل حفاری برود."

گریز لدا گفت: "بله، پس چی؟ خیلی دختر جذابی است، لن. حتی

باستان شناسهای کچل هم این را می فهمند."  
 دنیس با قیافه‌ای فکور گفت: "جذابیت جنسی دارد."  
 "اما با همه اینها جاذبه لیس در لارنس ردینگ بی اثر بوده است."  
 گریزelda با قیافه آدمهایی که می دانند حق با آنهاست، علت این مسئله را  
 توضیح داد:

"خود لارنس هم خیلی جذابیت جنسی دارد. این نوع مردها  
 همیشه از ... از چه طور بگویم ... از زنهای تیپ کواکر<sup>۱</sup> خوششان می آید.  
 زنهای بسیار خوددار و بدون اعتماد به نفس. از این نوع زنها که همه  
 می گویند زنهای سردی هستند. فکر می کنم آن تنها زنی است که می تواند  
 لارنس را پابند کند. فکر نکنم هرگز از هم خسته شوند. اما با همه اینها در  
 نظر من یک کارش احمقانه بود. می دانی، از لیس استفاده کرد. فکر  
 نمی کنم هرگز به مغزش خطور کرده بود که لیس به او نظر دارد... از جهاتی  
 خیلی متواضع است... اما من احساس می کنم که لیس از او خوشش  
 می آید."

دنیس با قاطعیت گفت: "اصلاً تحملش را هم ندارد. خودش به من  
 گفت."

سکوت ترحم آمیز گریزelda در پاسخ به او برای من بی سابقه بود.  
 به اتاق مطالعه ام رفتم. احساس می کردم هنوز در اتاق حالت  
 عجیبی وجود دارد. می دانستم که باید بر این احساس غلبه کنم. کافی بود  
 تسلیم آن شوم و دیگر پا به آن اتاق نگذارم. غرق در اندیشه به طرف میز

---

۱. Quaker: عضو انجمن دوستان که دو شعار اصلی آنان ترویج سادگی در رفتار و  
 گفتار بود. م.

تحریر رفتم. پروترو اینجا نشسته بوده، با چهره برافروخته، پرشور و حق به جانب، و اینجا، در یک چشم بهم زدن، کارش تمام شده. اینجا، درست همین جا که من ایستاده‌ام، دشمن ایستاده بوده است...

و بدین ترتیب – دیگر پروتروی نمانده....

این قلمی است که به دست داشته است.

روی زمین لکه تیره رنگی مانده بود – قالی را داده بودیم بشویند، اما خون در تار و پودش نفوذ کرده بود. به خود لرزیدم.

به صدای بلند گفتم: "نمی‌توانم در این اتاق کار کنم. نمی‌توانم." بعد چشمم به چیزی خورد – یک نقطه آبی روشن. خم شدم. روی زمین نزدیک میز شیء کوچکی را دیدم. برش داشتم. آن را کف دستم گذاشته بودم و داشتم خیره به آن نگاه می‌کردم که گریز لدا وارد شد.

"یادم رفت بهت بگویم، لن. دوشیزه مارپل دعوت‌مان کرده امشب بعد از شام برویم خانه‌اش. برای سرگرمی خواهرزاده‌اش. می‌ترسد حوصله‌اش سر برود. قبول کردم."

"بسیار خوب عزیزم."

"داری به چی نگاه می‌کنی؟"

"هیچ چیز."

دستم را مشت کردم، و همان طور که داشتم نگاهش می‌کردم، گفتم:

"عزیزم، اگر تو نتوانی سر جناب ریموند وست را گرم کنی، حتماً آدمی است که خیلی دیر سرش گرم می‌شود."

همسرم گفت: "خودت را لوس نکن، لن،" و سرخ شد.  
از اتاق بیرون رفت. دستم را باز کردم.  
کف دستم لنگه گوشواره فیروزه‌ای بود که در مرواریدهای ریز  
کار گذاشته شده بود.  
جواهری چندان معمولی نبود، و خوب می‌دانستم که آخرین بار  
آن را کجا دیده‌ام.

## ۲۱

مشکل بتوانم بگویم که آقای ریموند وست چندان تحسین مرا برانگیخته باشد. می دانم که ظاهراً رمان نویسی است درخشان و شعرهایش هم برایش شهرتی دست و پا کرده اند. در شعرهایش مصراعها بلند و کوتاهند و این گمانم جوهر هنر مدرن باشد. کتابهایش درباره آدمهایی است ناخوشایند که زندگیشان از ملال آور هم ملال آورتر است.

احساس او نسبت به "خاله جین" عطف است توأم با شکیبایی، و در حضورش او را "بازمانده قرون ماضیه" می نامد.

دوشیزه مارپل هم با چنان علاقه ای به حرفهای او گوش می کند که قاعدتاً باید سخت خوشایند او باشد، و اگر هم گاه برقی در چشمانش بدرخشد مطمئنم که آقای وست متوجه آن نمی شود.

ایشان چنان به سرعت و بدون معطلی تمام حواسشان را متوجه گریزها کردند که قاعدتاً می بایست برای گریزها بسیار خوشایند باشد. درباره نمایشنامه های مدرن حرف زدند و بعد به سراغ تزیینات مدرن رفتند. گریزها ظاهراً به ریموند وست می خندد، اما فکر می کنم سخت تحت تأثیر حرفهایش قرار گرفته است.



درحین گفتگوی (خسته کننده) خود با دوشیزه مارپل، گاه به گاه این عبارت تکراری به گوشم می خورد: "این طور که شما اینجا مدفون شده اید."

دیگر داشت عصبانیم می کرد. بالاخره بی مقدمه گفتم: "گمانم فکر می کنید ما اینجا خیلی از همه چیز دور افتاده ایم؟" ریموند وست سیگارش را تکان داد. مثل آدمهای صاحب نظر گفت: "به نظر من سنت مری مید برکه ای است راکد."

نگاهمان کرد، منتظر بود ابراز بیزاری ما را از این گفته سیاحت کند، اما گمانم حسرت به دل ماند چون هیچ کدامان دلخوری نشان ندادیم. دوشیزه مارپل خیلی تند گفت: "ریموند عزیز، این تشبیه چندان جالبی نبود. فکر می کنم هیچ چیز در زیر میکروسکپ به اندازه یک قطره آب از برکه ای راکد مملو از زندگی نباشد."

جناب رمان نویس اذعان داشتند که: "زندگی... بله شاید بشود اسمش را همین گذاشت."

دوشیزه مارپل گفت: "زندگی زندگی است، واقعاً مگر چندان فرقی هم می کند؟"

"خاله جین، یعنی خودتان را با موجودات ساکن برکه ای راکد مشابه می دانید؟"

"عزیزم، خودت یادم هست که در کتاب آخرت یک چنین چیزی گفته بودی."

هیچ مرد باهوش و جوانی دوست ندارد حرف خودش را به رخش بکشند. ریموند وست هم از این قاعده مستثنی نبود.

با عصبانیت گفت: "آن قضیه به کلی فرق می‌کرد."  
 دوشیزه مارپل با آن صدای آرامش گفت: "هر چه باشد، زندگی  
 همه جا تقریباً یک جور است. خوب، به دنیا آمدن و بزرگ شدن... و  
 تماس پیدا کردن با آدمهای دیگر... تنه خوردن... و بعد ازدواج و باز  
 بچه‌های بیشتر..."

ریموند وست گفت: "و بالاخره مرگ. و همیشه هم نه مرگ با  
 گواهی فوت. مرگ در عین حیات."  
 گریزelda گفت: "حرف مردن را زدید. شنیده‌اید اینجا یک قتل اتفاق  
 افتاده؟"

ریموند وست سیگار به دست حرکتی کرد که یعنی قتل اصلاً باب  
 میلش نیست.  
 گفت: "قتل نشانه بی‌ذوقی کامل است. من که اصلاً علاقه‌ای به آن  
 ندارم."

حتی یک لحظه هم فریب این گفته‌اش را نخوردیم. به قول  
 معروف، همه دنیا آدم عاشق را دوست دارند — کافی است این  
 ضرب‌المثل را در مورد قتل به کار ببرید و آن وقت می‌بینید که حتی بیش  
 از ضرب‌المثل اصلی مصداق دارد. هیچ کس نیست که به ماجرای یک  
 قتل علاقه‌مند نشود. آدمهای ساده‌ای مثل من و گریزelda می‌توانیم این را  
 اعتراف کنیم، اما کسی مثل ریموند وست باید تظاهر کند که حوصله‌اش از  
 این قضایا سر می‌رود — دست کم تا پنج دقیقه می‌تواند تظاهر کند.

اما دوشیزه مارپل خواهرزاده‌اش را لو داد، چون گفت:  
 "تمام مدت سرشام من و ریموند فقط درباره همین قضیه داشتیم  
 حرف می‌زدیم."

ریموند دستپاچه گفت: "من به همه اخبار محلی علاقه فراوان دارم." و با ژست آدمی خوش طینت و متحمل به دوشیزه مارپل لبخند زد. گریزدا پرسید: "آقای وست، شما هیچ فرضیه‌ای ندارید؟" ریموند وست دوباره سیگارش را در هوا تکان داد و گفت: "از نظر منطقی فقط یک نفر می‌توانسته پروترو را کشته باشد." گریزدا گفت: "خوب؟" با چاپلوسی تمام گوش تیز کرده بودیم. ریموند گفت: "جناب کشیش،" و انگشت اتهامش را به طرفم نشانه رفت.

آه از نهادم برآمد.

بعد خواست به من قوت قلب بدهد: "البته می‌دانم که شما این کار را نکرده‌اید. زندگی واقعی هیچ وقت آن طوری که باید، نیست. اما فکرش را بکنید، چقدر هیجان‌انگیز می‌شد — چقدر جور در می‌آمد — خزانه‌دار کلیسا در اتاق مطالعه کشیش به دست کشیش به قتل رسید. معرکه است!" گفتم: "به چه انگیزه‌ای؟"

"آهان! این قسمتش شنیدنی است." صاف نشست — به سیگارش که خاموش شده بود محل نگذاشت. "به نظر من، عقده حقارت. سرکوبی بیش از حد احساسات. بدم نمی‌آید داستان‌ش را بنویسم. خیلی پیچیده است. هفته‌های پی‌درپی، سالهای پی‌درپی، این مرد را دیده‌ام — در جبهه خانه — در گردش پسرهای سرودخوان کلیسا — دیده‌ام که در کلیسا اعانه جمع می‌کند — بعد ظرف اعانه را می‌آورد جلو محراب. همیشه از او بدش می‌آمده — همیشه این عدم علاقه را در درون خود خفه کرده است. احساسی است غیر مسیحی، حاضر نیست به آن پرو بال بدهد. برای همین،

این احساس در آن زیرها نشو و نما می‌کند. و یک روز..."

و با حرکت دست نمایش داد.

گریز لدا رو به من کرد.

"هیچ وقت چنین احساسی می‌کردی، لن؟"

صادقانه گفتم: "هرگز."

دوشیزه مارپل گفت: "اما شنیده‌ام که همین تازگیها آرزو کرده بودید در این دنیا نباشد."

(ای دنیس مفلوک! اما خوب، اصلاً تقصیر خودم بود که گذاشتم چنین حرفی از دهانم در برود.)

گفتم: "متأسفانه همین را گفتم. حرف احمقانه‌ای بود، اما واقعاً آن روز صبح خیلی اذیتم کرده بود."

ریموند وست گفت: "چه بد شد. آخر اگر واقعاً در ضمیر نیمه هشیارتان نقشه کشیده بودید که کلک او را بکنید، هرگز نمی‌شد که این حرف را به زبان بیاورید."

آهی کشید.

"فرضیه‌ام نقش بر آب شد. احتمالاً این جنایت از آن ماجراهای معمولی پیش پا افتاده است - انتقام یک شکارچی قاقاق یا چیزی شبیه به این."

دوشیزه مارپل گفت: "امروز بعد از ظهر دوشیزه کرم آمده بود اینجا. توی دهکده دیدمش و ازش دعوت کردم که اگر دوست دارد بیاید باغچه‌ام را تماشا کند."

گریز لدا پرسید: "به گل و گیاه علاقه دارد؟"

دوشیزه مارپل، چشمکی نامحسوس زد و گفت: "گمان نکنم. اما

بهانه خیلی خوبی برای حرف زدن می شود، قبول دارید که؟"  
گریز لدا پرسید: "از او چی دستگیرتان شد؟ فکر نمی کنم واقعاً دختر  
بدی باشد."

دوشیزه مارپل گفت: "خودش کلی اطلاعات به من داد — کلی  
اطلاعات. می دانی، درباره خودش، خانواده اش. گویا همه شان یا مرده اند  
یا در هندوستان هستند. خیلی غم انگیز است. راستی، برای تعطیلات آخر  
هفته رفته به تالار قدیمی."  
"چی؟"

"بله، گویا خانم پروترو دعوتش کرده — یا خودش این را در دهان  
خانم پروترو گذاشته — درست نمی دانم چه طوری بوده. رفته کمی برایش  
منشیگری کند — کلی نامه هست که باید نوشته شود. البته خیلی هم شانس  
آورد. دکتر استون که رفته است، او هم که کاری ندارد. این تپه هم عجب  
هیجانی درست کرده."

ریموند گفت: "استون؟ منظورتان همان باستان شناس معروف  
است؟"

"بله، دارد تپه ای را کاوش می کند. توی ملک پروترو."  
ریموند گفت: "مرد خوبی است. خیلی خیلی به کارش علاقه دارد.  
همین چند وقت پیش در مهمانی شامی با او آشنا شدم و مصاحبتش برایم  
بسیار جالب بود. باید بروم به دیدنش."

گفتم: "متأسفانه همین امروز رفت لندن. شنبه و یکشنبه آنجاست.  
اما شما که همین امروز بعد از ظهر توی ایستگاه باهاش سینه به سینه شدید."  
"من با شما تصادف کردم. یک مرد چاق و کوتوله هم همراهتان  
بود — که عینک داشت."

"بله - دکتر استون."

"ولی آخر عزیز من، او که دکتر استون نبود."

"استون نبود؟"

"استون باستان شناس نبود. او را خوب می شناسم. آن مرد استون

نبود - کوچکترین شباهتی به او نداشت."

"همه به هم خیره شدیم. من بشخصه هاج و واج به دوشیزه مارپل

خیره شده بودم.

گفتم: "خیلی عجیب است."

دوشیزه مارپل گفت: "چمدان."

گریزدا گفت: "اما برای چی؟"

دوشیزه مارپل زیر لب گفت: "یاد آن وقتی افتادم که مردی آمده

بود اینجا و می گفت بازرس شرکت گاز است. بد هم کاسبی نکرد."

ریموند وست گفت: "یارو شیاد است. خوب، این دیگر واقعاً

جالب شد."

گریزدا گفت: "مسئله این است که آیا ارتباطی با قتل دارد یا نه؟"

گفتم: "نه لزوماً. اما..." به دوشیزه مارپل نگاه کردم.

گفت: "قضیه عجیبی است. یک چیز عجیب دیگر."

در حالی که از جایم بلند می شدم، گفتم: "گمانم باید فوراً این قضیه

را به بازرس خبر بدهم."

## ۲۲

پای تلفن، حرفم که با بازرس اسلک تمام شد، دستورات مختصر و اکید او را دریافت کردم. اصلاً نباید این خبر "درز کند". به خصوص نباید دوشیزه کرم بویی ببرد. در این اثنا جستجو برای چمدان در حوالی تپه آغاز می‌شود.

من و گریزelda هیجان‌زده از این تحول جدید به خانه برگشتیم. در حضور دنیس نمی‌شد با هم حرفی بزنیم، چون به بازرس اسلک قول شرف داده بودیم که با هیچ کس یک کلمه هم حرف نزنیم. اما به هر حال، دنیس مشکلات خودش را داشت. وارد اتاق مطالعه شد و شروع کرد به ور رفتن با چیزها و پاکشیدن بر فرش، خیلی ناراحت به نظر می‌آمد.

بالاخره گفتم: "چی شده، دنیس؟"

"عمولن، من نمی‌خواهم بروم به دریا."

حیرت کردم. تا آن روز که پسرک حسابی مصمم بود که در آینده

چه کاره شود.

"اما خودت که خیلی دوست داشتی."

"بله، اما نظرم را عوض کردم."

"می خواهی چه کار کنی؟"

"می خواهم وارد امور مالی بشوم."

حیرتم باز هم بیشتر شد.

"منظورت از امور مالی چیست؟"

"همین، می خواهم بروم شهر."

"اما آخر پسر، من مطمئنم که از زندگی در آنجا خوشت نمی آید. حتی اگر برایت کاری در بانک جور کنم."

دنیس گفت که مقصودش این نیست. نمی خواهد کارمند بانک بشود. پرسیدم که مشخصاً منظورش چیست، و البته همان طور که حدس می زدم، خودش هم درست نمی دانست.

منظورش از "ورود به امور مالی" فقط این بود که به سرعت ثروتمند شود و به حکم خوشبینی خاص دوران جوانی فکر می کرد اگر "به شهر برود"، بی پروا برگرد به این مهم دست خواهد یافت. باملایمت هر چه تمامتر این فکر را از سرش بیرون کردم.

پرسیدم: "برای چی به این فکر افتادی؟ کاملاً راضی بودی که به نیروی دریایی بروی."

"می دانم عمو لن، اما کمی فکر کردم. بالاخره باید یک روزی ازدواج کنم... و خوب، یعنی می خواهم بگویم که آدم باید پول داشته باشد تا بتواند با یک دختر عروسی کند."

گفتم: "واقعیات موجود خلاف نظریه تو را نشان می دهند."

"می دانم - اما مقصودم یک دختر حسابی است. دختری که به یک چیزهایی عادت کرده است."

حرفش خیلی مبهم بود، اما گمانم می دانستم مقصودش چیست.



با ملایمت گفتم: "باید بدانی همه دخترها که مثل لتیس پروترو نیستند."

یکدفعه منفجر شد.

"شما خیلی در حق او بی انصافی می کنید - از او خوشتان نمی آید. گریز لدا هم همین طور. می گوید که او حوصله آدم را سر می برد." از دیدگاه زنانه حق کاملاً با گریز لدا است. لتیس واقعاً حوصله آدم را سر می برد. اما در مجموع می توانستم بفهمم که یک پسر از چنین توصیفی بدش خواهد آمد.

"کاش آدمها می توانستند همه چیز را کمی ساده تر بگیرند. حتی این خانواده هارتلی نپیر هم تمام مدت این طرف و آن طرف نشسته اند و گله گزاری می کنند! به خاطر چی؟ فقط برای اینکه دخترک یک کم زود بازی تنیستان را ترک کرده. خوب، اگر حوصله اش سر رفت باید حتماً تا آخر بماند؟ اصلاً به نظر من همین که به آنجا رفته خودش خیلی خانمی کرده."

گفتم: "خیلی لطف کرده،" اما دنیس هیچ نوع خبائشی در این گفته من ندید. غرق در اندوهش بود، اندوه به خاطر لتیس.

"واقعاً اصلاً خودخواهی در وجودش نیست. می دانید، اصرار کرد که من آنجا بمانم. خوب طبعاً من هم می خواستم همراهش بیایم. اما اصلاً موافقت نکرد. گفت که این طوری بچه های نپیر خیلی ناراحت می شوند. به خاطر او یک ربع ساعت دیگر آنجا ماندم."

عقاید جوانها درباره عدم خودخواهی خیلی عجیب و غریب است.

"آن وقت حالا سوزان هارتلی نپیر می نشیند اینور و آنور می گوید که لتیس خیلی بی تربیت است."

گفتم: "اگر جای تو بودم این قدر اهمیت نمی دادم."

"مسئله ای نیست، اما..."

حرفش را ادامه نداد.

"من... من هر کاری حاضرم برای لیس بکنم."

گفتم: "تعداد آدمهایی که می توانند هر کار دلشان خواست برای دیگری انجام بدهند خیلی کم است. هر قدر هم که بخواهیم، کاری از دستان بر نمی آید."

دنيس گفت: "کاش می مردم."

پسرک بیچاره. عشق جوانی بیماری خطرناکی است. جلو زبان خودم را گرفتم تا از آن حرفهای بدیهی و ناراحت کننده که خیلی آسان به زبان می آیند نزنم. در عوض، شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم. صبح روز بعد مراسم ساعت هشت را اجرا کردم و وقتی برگشتم دیدم گریز لدا یادداشتی به دست سر میز صبحانه نشسته است. یادداشت آن پروترو بود.

"گریز لدای عزیز - خیلی خوشحال می شوم اگر امروز ظهر با جناب کشیش برای صرف ناهار به اینجا بیایید. اتفاق خیلی عجیبی افتاده است که مایلیم با جناب کشیش مشورت کنم. لطفاً وقتی می آید حرفی از این مسئله نزنید، چون به کسی چیزی نگفته ام."

دوستدار شما

قربانتان

آن پروترو

گریز لدا گفت: "حتماً باید برویم."

قبول کردم.

"فکری ام چه اتفاقی افتاده؟"

من هم نمی دانستم.

به گریز لدا گفتم: "می دانی، فکر نمی کنم واقعاً هنوز به کنه این ماجرا رسیده باشیم."

"یعنی تا وقتی کسی را دستگیر نکرده اند؟"

گفتم: "نه، منظورم این نبود. منظورم این است که شبکهٔ ماجرا گسترده شده است، جریاناتی پنهانی هست که ما هیچ چیز دربارهٔ شان نمی دانیم. خیلی چیزها هست که باید از سر راه برداشته شوند تا بتوانیم به حقیقت دست پیدا کنیم."

"منظورت چیزهایی است که واقعاً اهمیتی ندارند، اما مزاحم هستند؟"

"بله، گمانم منظورم را خوب بیان کردی."

دنيس، در حالی که مربا بر می داشت گفت: "فکر می کنم همه مان بیخودی این قدر شلوغش می کنیم. خیلی هم خوب شد که پروترو مرد. هیچ کس دوستش نداشت. بله! می دانم که پلیس باید دنبال قضیه باشد — وظیفه شان همین است. اما خود من کم و بیش امیدوارم که هرگز چیزی پیدا نکنند. اصلاً خوش ندارم اسلک را ببینم که ارتقای درجه پیدا کرده و از این همه هوش خود باد به غیغب می اندازد و خودش را به رخ همه می کشد."

آن قدر از طبیعت بشری بهره برده ام که احساس کنم در مورد مسئلهٔ ارتقای درجهٔ اسلک با او موافقم. آدمی که مدام کارش چزاندن آدمها باشد نباید امید داشته باشد که همه دوستش داشته باشند.

دنيس دنباله حرفش را گرفت. "دکتر هيداک هم کم و بیش نظر مرا دارد. او هرگز حاضر نيست يک قاتل را تحويل پليس بدهد. خودش به من گفت."

فکر می‌کنم خطر نظريات هيداک در همین جاست. ممکن است اين نظريات به خودی خود صائب باشند - در صلاحيت من نيست که قضاوت کنم - اما در ذهن بی‌بند و بار جوانان تاثيری می‌گذارند که مطمئناً هرگز مورد نظر خود هيداک هم نبوده‌است.

گریزدا از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت که چند خبرنگار توی حیاط هستند.

آهی کشید و گفت: "گمانم باز دارند از پنجره‌های اتاق مطالعه عکس می‌گیرند."

از این بابت حسابی اذیت شده بودیم. اول که کنجکاوی بی‌هدف اهالی دهکده بود - تک تکشان آمده و با دهان باز به خانه زل زده بودند. بعد خبرنگاران مسلح به دوربین‌های عکاسی آمدند و باز اهالی دهکده که به تماشای خبرنگاران می‌آمدند. سرانجام مجبور شدیم پاسبانی از ماچ بنهام بیاوریم که بیرون پنجره نگهبانی دهد.

گفتم: "خوب، تشیع جنازه فردا صبح است. مطمئناً بعد از آن این هیجان‌ات فروکش می‌کند."

وقتی به تالار قدیمی رسیدیم، دیدم که چند خبرنگار هم آن دور و بر پرسه می‌زنند. باران سؤالات مختلف بر سرم باریدن گرفت که به همه آنها پاسخ واحدی می‌دادم (که به تجربه فهمیده بودیم بهترین پاسخ است). گفتم: "حرفی برای گفتن ندارم."

گماشته ما را به اتاق پذیرایی برد که معلوم شد تنها آدم حاضر در

آن دوشیزه کرم است. از وجناتش می‌بارید که سخت محظوظ شده است. دست که می‌دادیم، گفت: "تعجب کردید، نه؟ خودم هم اصلاً فکرش را نمی‌کردم، اما خانم پروترو خیلی مهربان است. خوب، آخر اصلاً به اصطلاح درست نیست که یک دختر جوان تنها در جایی مثل گراز آبی بماند، با آن همه خبرنگار و این حرفها. و تازه، فکر نکنید اینجا بیکار نشسته‌ام — گاه‌گذاری مثل حالا، یک منشی واقعاً به درد می‌خورد. دوشیزه پروترو هم که اهل کمک و این جور حرفها نیست."

برایم جالب بود که دیدم دشمنی قدیمی او با لئیس هنوز به جای خود باقی است، اما از قرار این دختر به طرفدار پرشور آن تبدیل شده بود. در عین حال از خود پرسیدم که داستان آمدنش به آنجا تا چه اندازه درست است. به گفته خود او، آن ابتدا به ساکن دعوتش کرده، اما شک داشتم که واقعاً این طور باشد. ممکن بود دخترک اول ذکر کرده باشد که دوست ندارد تنها در گراز آبی بماند. با اینکه سعی می‌کردم در مورد این مسئله سعه صدر به خرج دهم، اما باز نمی‌توانستم قبول کنم که دوشیزه کرم خیلی راست بگوید.

در همان موقع آن پروترو وارد اتاق شد.

لباس سیاه بسیار ساده‌ای پوشیده بود. روزنامه یکشنبه به دستش بود و با نگاهی سوگوار آن را به طرفم گرفت.

"تابه حال چنین بلایی به سرم نیامده بود. خیلی وحشتناک است، نه؟ توی جلسه بازپرسی خبرنگاری آمد به سراغم. فقط گفتم که خیلی خیلی ناراحتم و حرفی برای گفتن ندارم. بعد پرسید که خیلی مشتاقید که قاتل شوهرتان را پیدا کنید. و من گفتم: "بله." و بعد گفت به کسی مظنون هستید، گفتم: نه، و گفت فکر نمی‌کنید نحوه جنایت نشان می‌دهد که

طرف محلی بوده و آشنایی داشته، گفتم که قطعاً قراین این طور نشان می‌دهند. همین و همین. حالا اینجا را نگاه کنید!"

در وسط صفحه عکسی بود که معلوم بود دست کم متعلق به ده سال پیش است — خدا می‌داند از کجا پیدایش کرده بودند، و با عناوین درشت نوشته بودند:

"بیوه مقتول اعلام می‌کند که تا قاتل شوهرش را پیدا نکرده از پای نخواهد نشست."

"خانم پروترو بیوه مقتول، اطمینان دارد که باید در همان حوالی به دنبال قاتل گشت. او سوءظنهایی دارد، اما مطمئن نیست. نامبرده اظهار داشت که از فرط اندوه شب و روز ندارد، اما عزم خود را برای یافتن و به دام انداختن قاتل مجدداً تکرار کرد."

آن گفت: "اصلاً به من می‌آید این حرفها را بزنم؟" گفتم: "باید بگویم که ممکن بود بدتر از این بنویسند،" و روزنامه را به او پس دادم.

دوشیزه کرم گفت: "خیلی آدمهای پررویی هستند. خیلی دلم می‌خواهد یکیشان را یک روز ببینم که می‌خواهد چیزی از زیر زبان من بکشد."

از برقی که در چشم گریز لدا دیدم، حتم کردم که به نظر او این گفته در باطن معنایی دارد بیش از آنکه از ظاهر عبارات دوشیزه کرم برمی‌آید. گفتند ناهار حاضر است، و رفتیم به اتاق غذاخوری. لیس و سطهای غذا آمد، بازگویی با باد به فضایی خالی رانده شد، لبخندی به گریز لدا زد و سری برای من تکان داد. به دلایلی که خودم می‌دانستم، با توجه خاصی نگاهش کردم، اما ظاهراً همان موجود گیج همیشگی بود. انصافاً به نهایت

زیبا بود. هنوز لباس سیاه به تن نداشت، لباسش به رنگ سبز روشنی بود که لطافت موها و صورت روشنش را دو چندان می کرد.

بعد از خوردن قهوه، آن به آرامی گفت:

"می خواهم کمی با جناب کشیش صحبت کنم. ایشان را می برم به اتاق نشیمن خودم."

سرانجام به زودی علت احضار خودم را می فهمیدم. بلند شدم و به دنبال او از پله ها بالا رفتم. دم در اتاق توقف کرد. تا خواستم حرفی بزنم، دستش را دراز کرد تا مانع شود. همان جا ایستاده بود و گوش می داد و سرسرای پایین را نگاه می کرد.

"خوب شد. دارند می روند به باغ. نه... آن تو نروید. می توانیم یکر است برویم بالا."

در کمال حیرت دیدم که تا انتهای راهرو رفت. در آنجا پلکانی باریک شبیه به نردبان به طبقه بالا می رفت. آن بالا رفت و من هم به دنبالش رفتم. پابه راهروی خاک گرفته و تخته پوش گذاشتیم. آن دری را باز کرد و مرا به اتاق زیر شیروانی بزرگ و نیمه تاریکی برد که معلوم بود محل انبار کردن الوار است. آنجا چند صندوق و اثاث شکسته قدیمی بود و چند تابلو که روی هم تلنبار شده بود و کلی خرت و پرت دیگر که معمولاً در انباری جمع می شود.

حیرتم چنان آشکار بود که آن لبخند نامحسوسی زد.

"اول باید یک چیزهایی را توضیح بدهم. در این اواخر خوابم خیلی سبک شده است. دیشب - یا در واقع امروز صبح ساعت سه متوجه شدم که کسی دارد توی خانه این طرف و آن طرف می رود. مدتی گوش دادم و بالاخره بلند شدم و آمدم بیرون که ببینم قضیه چیست. به پاگرد که رسیدم،

متوجه شدم صدا از بالا می آید نه از پایین. تا پای این پله ها آمدم. دوباره به نظرم رسید که صدایی می شنوم. صدا زدم "کی آنجاست؟" اما جوابی نیامد، و دیگر صدایی نشنیدم، برای همین فکر کردم شاید از اعصابم باشد، و برگشتم به رختخواب.

"اما صبح زود آمدم اینجا - همین طوری از روی کنجکاوی. و این را پیدا کردم!"

خم شد و تابلوی را که پشت و رو به دیوار تکیه داده شده بود برگرداند.

از تعجب آه از نهادم برآمد. ظاهراً پرتره ای بود با رنگ روغن اما چهره چنان وحشیانه تکه پاره شده بود که نمی شد صاحبش را شناخت. علاوه بر این، معلوم بود که پارگیها کاملاً تازه اند. گفتم: "عجب."

"بله. خوب، نظر تان چیست؟"

سرم را به نشان نفی تکان دادم.

گفتم: "یک جور وحشیگری در این هست که من خوشم نمی آید. طوری است که انگار در حالت خشم جنون آمیز صورت گرفته است." "بله، خودم هم همین فکر را کردم."

"تصویر کیست؟"

"اصلاً نمی دانم. تا به حال این را ندیده بودم. وقتی با لوکیوس عروسی کردم و آمدم توی این خانه، همه این چیزها توی اتاق زیر شیروانی بود. هیچ وقت وارسیشان نکرده ام، سراغشان هم نیامده ام." گفتم: "خیلی عجیب است."

خم شدم و تابلوهای دیگر را تماشا کردم. همان طوری بودند که



می شد انتظار داشت — چند منظره بسیار بی مایه، چند نقاشی رنگ روغنی و چند تایی با سمه با قاب ارزان.

هیچ چیزی نبود که کمکمان کند. یک چمدان بزرگ مدل قدیمی بود، از آنهایی که سابق بهشان یخدان می گفتند. و رویش حروف ای. بی. نقش بسته بود. درش را باز کردم. خالی بود. هیچ چیزی در اتاق زیر شیروانی نبود که کمترین کمکی به ما بکند. گفتم: "واقعاً خیلی خیلی حیرت انگیز است. خیلی... بی معنی است."

آن گفت: "بله، یک کمی مرا می ترساند." دیگر چیزی برای دیدن نبود. تا اتاق نشیمن همراهش رفتم و او در را بست.

"فکر می کنید باید کاری بکنم؟ به پلیس بگویم؟"  
فکر کردم.

"از ظاهر قضیه نمی شود فهمید که آیا..."  
جمله ام را آن به پایان برد. "ربطی به جنایت دارد یا نه. می دانم، مشکل کار همین جاست. در ظاهر گویا هیچ ربطی ندارد."  
گفتم: "نه، اما این هم از همان چیزهای عجیب است."  
هر دواخم کرده و ساکت نشسته بودیم.  
بالاخره گفتم: "می شود پرسیم که برنامه تان چیست؟"  
سر بلند کرد.

"قصد دارم دست کم شش ماه دیگر همین جا بمانم!" این را با حالتی مبارزه جویانه گفت. "خواست من این نیست. از فکر زندگی در اینجا بیزارم. اما فکر می کنم کار دیگری نمی شود کرد.... و گرنه مردم

می‌گویند که من فرار کرده‌ام... وجدانم معذب بوده."  
 "قطعاً این طور نیست."

"چرا! همین طور است. بخصوص اینکه..." مکث کرد و بعد گفت:  
 "آخر شش ماه می‌خواهم... می‌خواهم بالارنس ازدواج کنم." چشم به  
 چشمم دوخت. "هیچ کدامان حاضر نیستیم بیش از این صبر کنیم."  
 گ: "فکر می‌کردم این کار را بکنید."

نا گهان بغضش ترکید، صورتش را بین دستانش پنهان کرد.  
 "نمی‌دانید چه قدر از شما ممنونم - نمی‌دانید. ما با هم خدا حافظی  
 کرده بودیم - او داشت از اینجا می‌رفت. من خیلی ... خیلی از مرگ  
 لوکیوس احساس ناراحتی می‌کنم. اگر نقشه کشیده بودیم که با هم از اینجا  
 برویم و آن وقت لوکیوس می‌مرد... حالا احساس خیلی بدتری داشتم. اما  
 شما باعث شدید هر دومان متوجه اشتباهمان بشویم. برای همین از شما  
 ممنونم."

با حالتی جدی گفتم: "من هم متشکرم."  
 "به هر حال، می‌دانید،" صاف نشست، "تا قاتل واقعی پیدا نشده  
 برای همیشه فکر خواهند کرد که لارنس او را کشته - بله! بله، همین فکر  
 را می‌کنند. بخصوص وقتی که با من ازدواج کند."  
 "عزیز من، شهادت دکتر هیداک کاملاً روشن کرد..."

"مردم چه کار به شواهد دارند؟ حتی خبردار هم نمی‌شوند. تازه،  
 گواهی پزشکی هم که هیچ وقت برای آدمهای معمولی ارزش ندارد. یکی  
 از دلایلی که می‌خواهم اینجا بمانم همین است. آقای کلمنت، من  
 می‌خواهم حقیقت را بفهمم."

وقتی این را می‌گفت چشמהایش می‌درخشید. بعد گفت:

"برای همین خواستم این دختر بیاید اینجا."

"دوشیزه کرم؟"

"بله."

"پس شما دعوتش کردید. یعنی خودتان به این فکر افتادید؟"

"خودم به تنهایی. راستش خودش کمی ناله کرد. توی جلسه"

بازپرسی... وقتی رسیدم آنجا بود. نه، عمداً خواستم بیاید اینجا."

بی اختیار به صدای بلند گفتم: "شما که مطمئناً فکر نمی کنید این

دختر جوان نادان می توانسته ارتباطی با قتل داشته باشد؟"

"آقای کلمنت، نادان جلوه کردن کار خیلی خیلی راحتی است.

یکی از راحت ترین کارهای دنیا است."

"پس واقعاً فکر می کنید...؟"

"نه، این طور فکر نمی کنم. واقعاً نه. تنها فکری که دارم این است

که این دختر چیزی می داند... یا احتمال دارد چیزی بداند. می خواستم از

نزدیک او رازیر نظر بگیرم."

غرق در فکر گفتم: "و درست همان شب ورودش آن تابلو تکه پاره

می شود."

"فکر می کنید کار او باشد؟ اما آخر چرا؟ ظاهراً خیلی احمقانه و

ناممکن است."

با صدایی گرفته گفتم: "به قتل رسیدن شوهر شما در اتاق مطالعه من

هم به نظر من خیلی احمقانه و ناممکن می آید. اما خوب، همین طور شد."

"می دانم،" دستش را بر بازویم گذاشت. "خیلی برایتان مشکل

است. من کاملاً متوجه ام، گرچه تا به حال چندان مطرحش نکرده ام."

گوشواره فیروزه را از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم.

"گمانم این مال شماست، نه؟"  
 "بله، بله!" بالبخند شادمانی دست دراز کرد که آن را بگیرد. "کجا  
 پیدایش کردید؟"

اما گوشواره را به دستش ندادم.  
 گفتم: "اگر اشکالی ندارد، می‌شود کمی دیگر پیش من بماند؟"  
 "بله، البته." ظاهراً گیج به نظر می‌آمد و حالت پرسشگرانه داشت.  
 کنجکاویش را ارضا نکردم.

در عوض از او وضعیت مالیش را جویا شدم.  
 گفتم: "البته جسارت است، اما واقعاً قصدم فضولی نیست."  
 "اصلاً، این چه حرفی است! شما و گریز لدا بهترین دوستان من در  
 اینجا هستید. آن دوشیزه مارپل با نمک را هم دوست دارم. می‌دانید که  
 وضع مالی لوکیوس خیلی خوب بود. همه چیز را به تساوی بین من و لئیس  
 تقسیم کرده. تالار قدیمی به من می‌رسد، اما لئیس اجازه دارد هر اثری که  
 لازم دارد از اینجا انتخاب کند تا بتواند خانه‌ای کوچک را مبلمان کند و  
 برای خرید خانه هم مبلغی جداگانه برایش گذاشته تا مال هر دومان مساوی  
 شود."

"لئیس می‌خواهد چه کند، شما می‌دانید؟"

آن دهن کجی مضحکی کرد.

"برنامه‌هایش را به من نمی‌گوید. گمانم در اولین فرصت از اینجا  
 برود. از من خوشش نمی‌آید - هیچ وقت خوشش نمی‌آمده. می‌توانم  
 بگویم تقصیر من است، گرچه همیشه تلاش کرده‌ام تا رفتارم خوب باشد.  
 اما گمانم دخترها از نامادری جوان بدشان می‌آید."

بی‌مقدمه پرسیدم: "شما از او خوشتان می‌آید؟"

بی درنگ جوابم را نداد، و همین متقاعدم کرد که آن پروترو زن بسیار صادقی است.

گفت: "اول خوشم می آمد. دخترک خیلی ناز و خوشگلی بود. فکر نکنم حالا علاقه ای به او داشته باشم. نمی دانم چرا. شاید چون از من خوشش نمی آید. می دانید، من دوست دارم که دوستم داشته باشند."

گفتم: "همه مان همین طوریم،" و آن پروترو لبخند زد. یک کار دیگر داشتم که باید انجام می دادم. باید فرصتی پیدا می کردم و یکی دو کلمه ای با لئیس پروترو حرف می زدم. کار چندان دشواری نبود، چون دیدمش که در اتاق پذیرایی تنها نشسته. گریزدا و گلادیس کرم رفته بودند توی حیاط.

وارد شدم و در را بستم.

گفتم: "لئیس، می خواهم درباره چیزی با تو حرف بزنم."

با قیافه ای بی اعتنا سر بلند کرد.

"بفرمایید."

از پیش فکر کرده بودم که چه بگویم. گوشواره را نشان دادم و خیلی آرام گفتم:

"چرا این را انداختی توی اتاق مطالعه من؟"

دیدم که برای یک لحظه، واقعاً یک چشم بهم زدن، خشکش زد. چنان به سرعت از این حالت درآمد که خودم هم نمی توانستم قسم بخورم که اول خشکش زده است. بعد بی خیال گفت:

"من چیزی توی اتاق مطالعه تان نینداخته ام. مال من نیست. مال آن است."

گفتم: "خودم می دانم."

"خوب، پس چرا از من می پرسید؟ حتماً از گوش آن افتاده."

"خانم پروترو از آن واقعه تا به حال فقط یک بار به اتاق مطالعه من آمده و آن بار هم لباس سیاه تنش بوده، برای همین بعید است گوشواره آبی به گوشش بوده باشد."

لتیس گفت: "خوب پس، گمانم قبلاً از گوشش افتاده باشد." بعد گفت: "منطقی تر از این که نمی شود."

گفتم: "زیادی منطقی است. لابد به یادت نمی آید که نامادريت آخرین بار کی این گوشواره را به گوشش کرده؟"

"آهان!" بانگاهی پرسشگرانه و پر از اعتماد نگاهم کرد. "این مسئله خیلی مهم است؟"

گفتم: "شاید باشد."

"خوب سعی می کنم یادم بیاید." با ابروهای گره خورده نشسته بود. تا به آن لحظه لتیس پروترو را این همه جذاب ندیده بودم. ناگهان گفت: "آهان! یادم آمد، روز ... روز پنج شنبه گوشش کرده بود. حالا یادم آمد."

خیلی آهسته گفتم: "پنج شنبه همان روزی است که قتل اتفاق افتاد. خانم پروترو آن روز از توی حیاط به اتاق مطالعه آمد، اما اگر یادت باشد، در شهادتش گفت که تا پنجره اتاق مطالعه آمده و داخل اتاق نشده."

"کجا پیدایش کردید؟"

"قل خورده بود و رفته بود زیر میز تحریر."

لتیس با خونسردی تمام گفت: "خوب، این طوری به نظر می رسد که حقیقت را نگفته است."

"یعنی می خواهی بگویی که داخل اتاق شده و کنار میز ایستاده؟"

"خوب، ظاهراً همین طور بوده است، نه؟"

با چشمان معصومش به چشمانم خیره شد.  
 با خونسردی تمام گفت: "اگر نظر مرا بخواهید، من یکی هرگز فکر  
 نکردم دارد حقیقت را می‌گوید."  
 "و من می‌دانم که تو حقیقت را نمی‌گویی، لتیس."  
 "منظورتان چیست؟"

یکه خورده بود.

گفتم: "منظورم این است که آخرین باری که من این گوشواره را  
 دیدم صبح جمعه بود که با سرهنگ ملچت آمدم به اینجا. این گوشواره با  
 لنگه دیگری روی میز آرایش نامادريت بود. در واقع من خودم مدتی با  
 آنها بازی کردم."

"اوه! کمی مردد ماند، بعد ناگهان یک بری خود را روی دسته  
 صندلیش انداخت و به گریه افتاد. موهای کوتاه و بورش تا نزدیکی زمین  
 می‌رسید. منظره عجیبی بود، زیبا و آزاد و رها.

گذاشتم مدتی در سکوت گریه کند و بعد با ملایمت تمام گفتم:  
 "لتیس، چرا این کار را کردی؟"  
 "چی؟"

از جا پرید، با خشونت موهایش را عقب زد. قیافه حیوانی وحشی  
 به خود گرفته بود... کمی هم وحشتزده بود.  
 "مقصودتان چیست؟"

"چی باعث شد این کار را بکنی؟ حسادت؟ نفرت از آن؟"  
 "بله!... بله، بله." موهایش را از صورتش عقب زد و انگار ناگهان  
 دوباره بر خود مسلط شد. "بله، می‌توانید اسمش را حسادت بگذارید. هیچ  
 وقت ازش خوشم نمی‌آمده. از همان لحظه‌ای که پایش را گذاشت اینجا تا

برای خودش ریاست کند، از او بدم آمد. من این چیز لعنتی را گذاشتم زیرمیز. امیدوار بودم این طوری او را به دردسر بیندازم. اگر شما این قدر سر به هر سوراخی نمی‌کردید، و با چیزهای روی میز آرایش مردم ور نمی‌رفتید، به دردسر می‌افتاد. اصلاً به کشیشها چه ربطی دارد که به کمک پلیس بیایند؟"

این فوران خشم کودکانه بود. اصلاً به دل نگرفتم. براستی هم در آن لحظه مثل یک بچه قابل ترحم شده بود.

تلاش بچه‌گانه‌اش را برای انتقام از آن اصلاً نمی‌بایست جدی می‌گرفتم. همین را به او گفتم و بعد گفتم که باید گوشواره را به آن پس بدهم و نگویم که کجا پیدایش کرده‌ام. ظاهراً این حرفهایم او را متأثر کرد. گفت: "خیلی محبت می‌کنید."

مدتی سکوت کرد و بعد، بی آنکه چشم در چشم من بیندازد و در حالی که با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد گفت:

"می‌دانید آقای کلمنت، اگر من ... اگر من جای شما بودم ... فوری دنیس را ... دنیس را از اینجا دور می‌کردم. فکر می‌کنم که ... این طوری بهتر باشد."

کمی با حیرت چین به پیشانی انداختم و گفتم: "دنیس؟" البته موضوع برایم جالب هم بود.

دوباره باهمان لحن معذب گفت: "فکر می‌کنم این طوری بهتر است. راجع به دنیس متأسفم. فکر نمی‌کردم که او ... به هر حال، متأسفم." دیگر بیش از این چیزی نگفتم.



## ۲۳

در راه بازگشت به گریزدا پیشنهاد کردم که راهمان را کج کنیم و از طرف تپه برویم. می‌خواستم ببینم پلیس مشغول است یا نه، و اگر مشغول است، آیا چیزی پیدا کرده. اما گریزدا توی خانه کار داشت، برای همین می‌بایست خودم به تنهایی به کشفیاتم برسم.

دیدم که سرکار هرست مسئولیت عملیات را بر عهده دارد. سرکار گزارش داد که: "تا به اینجا قربان هیچ خبری نیست. و با این حال عقل حکم می‌کند که تنها محل اختفا همین جا باشد." کلمهٔ اختفا را طوری ادا کرد که اول گیج شدم، اما تقریباً بلافاصله متوجه منظورش شدم.

"منظورم این است قربان که این خانم از آن راه داخل جنگل به طرف کجا می‌رفته؟ آن راه به تالار قدیمی می‌رسد و به اینجا، همین و همین."

گفتم: "گمان می‌کنم بازرس اسلک اصلاً خوشش نیاید که راه ساده‌اش را انتخاب کنیم، یعنی از این خانم جوان صراحتاً پرسیم که کجا

رفته."

هرست گفت: "خیلی مراقب است که طرف بویی نبرد. ممکن است چیزهایی که او برای استون می نویسد یا استون برای او می نویسد قضایا را تا حدودی روشن کند: اگر بفهمد که دستش برای ما رو شده، این طوری دهنش را می بندد."

چه طورش دیگر درست معلوم نبود، اما شخصاً شک داشتم که دوشیزه گلا دیس کرم هرگز آن طوری که توصیف شد دهنش را ببندد. اصلاً به هیچ وجه نمی شد او را در حالتی غیر از باریدن بارانی از کلمات تجسم کرد.

سرکار هرست با لحنی آموزنده گفت: "وقتی که یک آدمی شیاد است، خوب آدم می خواهد بداند که چرا شیاد است." گفتم: "طبعاً."

"و جواب را باید در این تپه پیدا کرد – والا چرا باید بیاید اینجا و هی به این تپه ور برود؟"

گفتم: "کاوشهایش باید یک علت اگزستانسیل داشته باشد،" اما این لفظ فرانسه برای سرکار پاسبان ثقیل بود. با سردی تمام انتقام نفهمیدن حرفم را گرفت:

"از دید آدمهای ناشی، بله."

گفتم: "به هر حال چمدان را پیدا نکرده اید."

"پیدا می کنیم قربان، شک نداشته باشید."

گفتم: "چندان مطمئن نیستم. آخر فکرش را که کردم آمد دوشیزه مارپل گفت که دخترک به فاصله خیلی کوتاهی دوباره دست خالی پیدایش شد. به این ترتیب، وقت نداشته که تا اینجا بیاید و برگردد."

"نمی‌شود حرف پیرزن‌ها را زیادی جدی گرفت. وقتی چیز جالبی دیده‌اند، و با اشتیاق منتظر می‌مانند، خوب زمان برایشان مثل برق می‌گذرد و تازه، زن‌ها که اصلاً وقت سرشان نمی‌شود."

اغلب از خود می‌پرسم که چرا همه آدم‌های دنیا این قدر اهل تعمیم دادن هستند. تعمیم‌ها یا درست نیستند یا اگر هم باشند به ندرت چنین‌اند و معمولاً هم غیر دقیق از کار در می‌آیند. خود من هم زیاد متوجه زمان نیستم (برای همین ساعت‌م را جلو می‌برم) ولی باید بگویم که دوشیزه مارپل خیلی به دقت متوجه وقت است. ساعت‌هایش همه دقیق‌اند و خودش هم همیشه وقت شناسیش را ثابت کرده.

اما اصلاً قصد نداشتم بر سر این مسئله با سرکار هرست بحث کنم. روز بخیری گفتم و برایش آرزوی موفقیت کردم و به راهم ادامه دادم.

داشتم به خانه نزدیک می‌شدم که فکری به سرم زد. هیچ علتی نداشت. فقط در ذهنم جرقه زد که شاید این راه حل کمک‌مان کند.

یادتان که هست، در اولین کاوشم در گذرگاه در روز بعد از وقوع جنایت در یک نقطه معین متوجه لگد خوردگی بوته‌ها شدم. معلوم شد که لارنس آنها را لگد کرده، چون او هم مثل من آن روز به کاوش آمده بود، یا من در آن روز فکر کردم که او لگد کرده است.

اما به یادم آمد که بعد از آن من و او با هم به ردی نامحسوس برخوردیم که معلوم شد محل عبور بازرس بوده است. دقیق‌تر که به خاطر آوردم، یادم آمد که رد اولی (مال لارنس) بسیار مشخص‌تر از دومی بود، انگار بیش از یک نفر از آن عبور کرده باشند. و بعد فکر کردم که احتمالاً همین توجه لارنس را در وهله اول به خود جلب کرده. شاید اول از همه

دکتر استون یا دوشیزه کرم از آنجا عبور کرده‌اند؟  
به یادم آمد، یا خیال کردم که به یاد می‌آورم، که چند برگ  
خشکیده روی شاخه‌های شکسته بود. اگر حق با من بود، پس آن رد  
نمی‌توانست متعلق به کاوش آن روز بعد از ظهر ما باشد.

چیزی به نقطه مورد نظر نمانده بود. به راحتی آن را پیدا کردم و بار  
دیگر از میان بوته‌ها به زحمت به طرفش رفتم. این بار دیدم شاخه‌های  
جدیدی شکسته‌اند. بعد از کاوش من و لارنس کس دیگری از آنجا عبور  
کرده بود.

کمی بعد به محلی رسیدم که با لارنس روبرو شده بودم. آن رد  
نامحسوس هم دورتر می‌رفت و من آن را دنبال کردم. ناگهان به نقطه‌ای  
رسیدم که خاک خالی بود و می‌شد دید که آن را اندک زمانی پیش زیر  
رو کرده‌اند. گفتم خاک چون علفهای زیر درختان در این نقطه تنک  
می‌شد، اما شاخه‌های درختان در بالای سر به هم می‌رسید و همه آن  
قسمت چند قدم در چند قدم بیش نبود.

بیرون از این قسمت علفها باز انبوه می‌شدند، و کاملاً واضح بود که  
اخیراً کسی از میان آنها راه خود را باز نکرده است. با این همه یک جایش  
ظاهراً دست خورده بود.

به طرفش رفتم و زانو زدم و با هر دودست بوته‌ها را به کناری زدم.  
برق سطحی قهوه‌ای و براق پاداش تلاشم بود. سراسیمه از هیجان دستم را  
فرو کردم و با دشواری بسیار چمدان قهوه‌ای رنگ کوچکی را بیرون  
کشیدم.

بی اختیار فریادی از پیروزی کشیدم. موفق شده بودم. با آنکه  
سرکار هرست با بی‌رحمی توی ذوقم زده بود، اما ثابت کردم که استدلالم

درست است. بی شک این همان چمدانی بود که دوشیزه کرم به دست داشته. خواستم درش را باز کنم، اما قفل بود.

وقتی داشتم بلند می شدم، متوجه بلور کوچک قهوه‌ای رنگی شدم که بر زمین افتاده بود. کم و بیش بی اراده آن را برداشتم و داخل جیبم انداختم.

بعد شیء مکشوفه‌ام را برداشتم و به طرف راه اصلی برگشتم. وقتی داشتم از سنگچین بالا می آمدم تا وارد کوچه شوم، صدایی هیجانزده از همان نزدیکی بلند شد:

"وای! آقای کلمنت. پیداش کردید! چقدر کارتان عالی بود!" در ذهنم فوراً این واقعیت را ثبت کردم که دوشیزه مارپل در فن دیدن بدون دیده شدن هیچ رقیبی ندارد. یافته‌ام را روی نرده چوبی بین خودم و او گذاشتم.

دوشیزه مارپل گفت: "خودش است. هر جا می دیدمش می شناختم."

با خود گفتم که این یکی کمی اغراق آمیز است. هزاران هزار از این چمدانهای براق ارزان قیمت هست که همه عین همدیگرند. هیچ کس نمی تواند چمدانی را که از این فاصله در نور مهتاب دیده است شناسایی کند، اما متوجه بودم که کل ماجرای چمدان از فتوحات خاص دوشیزه مارپل است و بنابراین اندکی اغراق قابل اغماض و حق مسلمش بود.

"حتماً قفل است، آقای کلمنت؟"

"بله. دارم می برمش اداره پلیس؟"

"فکر نمی کنید بهتر باشد تلفن بزنید؟"

البته بی شک تلفن زدن بهتر بود. راه افتادن وسط ده، چمدان به

دست، احتمالاً هیاهوی ناخواسته به راه می انداخت. برای همین کلون در باغ دوشیزه مارپل را باز کردم و از پنجره قدی وارد خانه شدم، و از حریم اتاق پذیرایی که درش بسته بود اخبار را تلفنی اطلاع دادم. قرار شد که بازرس اسلک در یک چشم بهم زدن خودش را برساند.

وقتی رسید متوجه شدم که خلقتش بسیار تنگ است. گفت: "خوب، پس پیدایش شد؟ ولی قربان شما نباید چیزی را از ما مخفی کنید. اگر به هر دلیلی فکر می کردید که می دانید شیء مورد نظر کجا پنهان شده است، می بایست به مقامات ذیصلاح گزارش می دادید." گفتم: "واقعاً تصادفی بود. یکدفعه بی مقدمه به این فکر افتادم." "بله، عجب داستان قانع کننده ای، حدود دو کیلومتر مربع بیشه و درختزار است و شما یگراست می روید به جایی که باید، و این را به چنگ می آورید."

می توانستم مراحل پی در پی استدلال خود را که به آن نقطه راهنماییم کرد برای بازرس اسلک تشریح کنم، اما این بار هم موفق شد که مرا سر لج بیندازد. هیچ حرفی نردم.

بازرس اسلک با بیزاری و به اصطلاح بی اعتنایی چمدان را برانداز کرد و گفت: "خوب؟ بد نیست یک نگاهی هم تویش بیندازیم." یک دسته کلید و مقداری سیم با خودش آورده بود. قفلش از آن قفل های قلابی بود. در ظرف یکی دو ثانیه در چمدان باز شد.

نمی دانم انتظار دیدن چه چیزی را داشتیم - گمانم منتظر چیزی هیجان انگیز بودیم. اما اولین چیزی که به چشمان خورد یک روسری چهارخانه چرب بود. بازرس آن را بلند کرد. بعد یک بارانی رنگ و رو-

رفته آبی تیره، که خیلی فرسوده‌تر از روسری بود. بعد یک کلاه چهارخانه.

بازرس گفت: "یک مشت ژنده پاره."

بعد یک جفت پوتین کج و کوله با پاشنه‌های ساییده. ته چمدان بسته‌ای روزنامه پیچ بود.

بازرس وقتی داشت بسته را باز می‌کرد با دلخوری گفت: "گمانم پیراهن شب باشد."

لحظه‌ای بعد از تعجب نفسش را حبس کرد.

در داخل بسته چند شیء نقره‌ای بود با یک سینی گرد از همان جنس.

دوشیزه مارپل به نشان شناختن اشیاء فریادی از هیجان کشید.

فریادزد: "نمکدانها. نمکدانهای سرهنگ پروترو با سینی دوره‌چارلز دوم. به حق چیزهای نشنیده."

بازرس سرخ سرخ شده بود.

زیر لب غرید: "پس قضیه این بود. دزدی. اما چطوری؟ اصلاً گزارشی از گم شدن چیزی به ما نداده‌اند."

گفتم: "شاید هنوز متوجه نشده‌اند. گمانم این چیزهای قیمتی مورد استفاده روزمره نداشته باشند. احتمالاً سرهنگ پروترو آنها را در گاوصندوق می‌گذاشته."

بازرس گفت: "باید در این باره تحقیق کنم. همین الان می‌روم به تالار قدیمی. پس برای همین دکتر استون غیبتش زده. خوب، می‌ترسیده با این قضیه قتل و این چیزها دست او هم رو شود. احتمال داشت که اثاث او را هم تفتیش کنیم. به دخترک گفته که اینها را توی جنگل قایم کند و بعد

لباسش را عوض کرده. می خواسته در همان مدتی که دخترک اینجا مانده بوده تا هر سوءظنی را رفع کند، شبانه از راه دیگری بیاید و برشان دارد و برود. خوب، از یک نظر خوب شد. این طوری او از فهرست قاتلهای بالقوه حذف می شود. هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته. قضیه او به کل چیز دیگری بوده."

دوباره همه چیز را در چمدان گذاشت و با رد دعوت دوشیزه مارپل به لیوانی شری از ما خداحافظی کرد.

آهی کشیدم و گفتم: "خوب، یکی از اسرار روشن شد. حرف اسلک کاملاً درست است؛ هیچ دلیلی در دست نیست که او را مظنون به قتل بدانیم. تکلیف همه چیز کاملاً روشن شد."

دوشیزه مارپل گفت: "واقعاً ممکن است این طور به نظر بیاید. البته آدم هیچ وقت نمی تواند کاملاً مطمئن باشد، درست است یا نه؟" گفتم: "مطلقاً انگیزه ای وجود نداشته. هر چه را می خواسته به دست آورده بوده و داشته زحمت را کم می کرده." "ب..له."

معلوم بود که هنوز کاملاً قانع نشده است. با کنجکاوی نگاهش کردم. فوراً نگاه پرسشگر را با شور و شوقی توأم با عذرخواهی پاسخ داد.

"شکی ندارم که کاملاً اشتباه می کنم. من در این جور مسائل خیلی کودن هستم. اما خوب، داشتم فکر می کردم – می دانید این نقره ها خیلی قیمتی است، مگر نه؟"

"چند وقت پیش فکر می کنم یکی از این سینی ها به قیمت بیش از هزار پوند فروخته شد."



"می‌خواهم بگویم... مسئله فقط ارزش فلزش نیست."  
 "نه، مسئله به اصطلاح ارزشی است که خبره‌ها برایش قائل‌اند."  
 "مقصودم همین است. مقدمات فروش چنین اشیائی کمی وقت می‌برد، یا حتی اگر هم ترتیباتش داده شده باشد، نمی‌توان بی‌سرو صداکار را تمام کرد. یعنی... اگر متوجه دزدی می‌شدند و به پلیس گزارش می‌دادند و همه خبردار می‌شدند، خوب، اصلاً نمی‌شد این اشیاء رابه فروش برساند."

گفتم: "راستش متوجه منظورتان نمی‌شوم."  
 "می‌دانم خوب بیان نکردم. "آشفته‌ترو شرمنده‌تر به نظر می‌رسید."  
 "اما به نظرم می‌رسید که — که نمی‌شود اینها را فقط از آنجا برداشته باشد. تنها کاری که می‌شد بکند این بود که بدلی جایش بگذارد. بعد شاید تا مدتی کسی متوجه سرقت نمی‌شد."

گفتم: "خیلی فکر بکری است."  
 "تنها راهش همین است، نه؟ و اگر این طور باشد، البته، همان طور که شما می‌گویید، به محض تعویض اشیاء دیگر دلیلی برای کشتن سرهنگ پروترو نمی‌ماند — بر عکس."

گفتم: "دقیقاً. من هم همین را می‌گویم."  
 "بله، اما داشتم فکر می‌کردم... البته نمی‌دانم... ولی سرهنگ پروترو همیشه قبل از اینکه کاری انجام بدهد خیلی درباره‌اش این طرف و آن طرف حرف می‌زد، و البته گاهی هم اصلاً کاری نمی‌کرد، اما یک بار گفت..."

"خوب؟"

"گفت که می‌خواهد بدهد کسی روی همهٔ اشیائش قیمت بگذارد —"

یکی را از لندن خبر کرده بود. برای تأیید صحت وصیتنامه - نه، این کار را که بعد از مرگ می‌کنند - برای بیمه کردنشان. کسی به او گفته بود که باید این کار را بکند. خیلی درباره‌اش حرف می‌زد، و اینکه حتماً باید این کار را بکند. البته نمی‌دانم واقعاً هم ترتیبش را داده بود یا نه، اما اگر داده باشد..." آهسته گفتم: "بله."

"البته کارشناس به محض دیدن نقره‌ها می‌فهمید، و بعد سرهنگ پروترو یادش می‌آمد که آنها را به دکتر استون نشان داده - نمی‌دانم در همان موقع این کار را کرده - چی بهش می‌گویند، تردستی کرده؟ خیلی هوش به خرج داده... و بعد آن وقت به قول معروف صدایش در می‌آمد." گفتم: "متوجه شدم. فکر می‌کنم باید مطمئن شویم."

باز به سراغ تلفن رفتم. چند دقیقه بعد مشغول صحبت با آن پروترو در تالار قدیمی شدم.

"نه، چیز خیلی مهمی نیست. بازرس هنوز نرسیده؟ خوب، توی راه است. خانم پروترو، می‌شود به من بگویید که اشیاء تالار قدیمی تا به حال قیمت‌گذاری شده‌اند یا نه؟ شما می‌دانید؟"

پاسخش واضح و بی‌تأمل بود. از او تشکر کردم، گوشی را گذاشتم و رو به دوشیزه مارپل کردم.

"کاملاً قطعی است. سرهنگ پروترو با کسی قرار گذاشته بود که روز دوشنبه - فردا - از لندن بیاید و همه چیز را قیمت‌گذاری کند. بعد از مرگ سرهنگ قرار به هم خورده است."

دوشیزه مارپل گفت: "خوب، پس انگیزه‌ای در کار بوده است." "انگیزه بله. اما فقط همین. یادتان رفته، وقتی صدای تیر شنیده شد دکتر استون تازه به دیگران ملحق شده بود یا داشت از سنگچین بالا

می آمد تا به آنها ملحق شود."  
دوشیزه مارپل، غرق در فکر، گفت: "بله. پس اسم او را باید خط  
زد."

## ۲۴

وقتی به خانه برگشتم، دیدم هاوز در اتاق مطالعه منتظرم است. با حالتی عصبی در اتاق قدم می‌زد، و وقتی وارد اتاق شدم طوری از جا پرید که انگار تیری به او اصابت کرده است.

پیشانی‌ش را خشک کرد و گفت: "باید مرا ببخشید. این اواخر اعصابم حساسی متشنج شده."

گفتم: "فرزندم، حتماً باید مدتی برای ایجاد تنوع بروی جایی. به زودی پاک از بین می‌روی، این طور که نمی‌شود."

"نمی‌توانم محل کارم را ترک کنم. نه، این کار را هرگز نمی‌کنم."  
"کسی حرف ترک خدمت نزد. تو مریضی. مطمئنم که هیداک هم همین نظر مرا دارد."

"هیداک... هیداک. این هم شد پزشک؟ حکیم دهاتی بی‌سواد."  
"فکر می‌کنم بی‌انصافی می‌کنی. همه او را در حرفه‌اش آدمی قابل می‌دانند."

"خوب، شاید. بله، شاید. اما من از او خوشم نمی‌آید. بگذریم، اصلاً برای این اینجا نیامده‌ام. آمدم از شما خواهش کنم که لطف کنید

امشب به جای من موعظه کنید. من... من واقعاً حالم برای این کار مساعد نیست."

"حتماً، حتماً به جایت مراسم را اجرا می‌کنم."  
 "نه، نه. برای مراسم می‌آیم. حالم کاملاً خوب است. فقط از فکر اینکه پشت کرسی خطابه بایستم و آن همه چشم به من خیره شود..."  
 چشمهایش را بست و با حالتی ناآرام آب دهانش را فرو داد.  
 شکی ندارم که وضع هاوز واقعاً ناجور است. ظاهراً متوجه شد که چه فکر می‌کنم، چون چشمهایش را باز کرد و خیلی سریع گفت:  
 "واقعاً چیزیم نیست. فقط این سردردهای وحشتناک... بیچاره‌ام کرده. می‌شود لطفاً یک لیوان آب به من بدهید."  
 گفتم: "حتماً."

رفتم و خودم لیوان را زیر شیر آب پر کردم. در خانه ما زنگ زدن معمولاً کاری است بی حاصل.

آب را به دستش دادم و او تشکر کرد. از جیبش قوطی مقوایی کوچکی درآورد، درش را باز کرد، کپسولی از کاغذبرنج بیرون آورد و با آب آن را فرو داد.

توضیح داد که: "گرد مسکن سردرد است."  
 ناگهان به فکر افتادم که نکند هاوز معتاد به مصرف دارو شده باشد.  
 دلیل خیلی از حالات عجیب و غریبش این طوری معلوم می‌شد.  
 گفتم: "زیاد که مصرف نمی‌کنی؟"

"نه، نه. دکتر هیداک قبلاً به من هشدار داده. اما واقعاً اثرش معجزه-آساست. فوراً درد ساکت می‌شود."

براستی هم آرامتر و مطمئن‌تر به نظر می‌رسید.

بلند شد.

"پس امشب موعظه می‌کنید؟ خیلی ممنونم، قربان."  
 "خواهش می‌کنم. باز هم می‌گویم که بهتر است مراسم را هم خودم  
 انجام بدهم. برو به خانه و استراحت کن. نه، با من بحث نکن. نمی‌خواهم  
 یک کلمه دیگر بشنوم."

دوباره از من تشکر کرد. بعد چشم از من برگرفت، به بیرون پنجره  
 خیره شد و گفت:

"امروز رفته بودید به تالار قدیمی، قربان، درست است؟"  
 "بله."

"بیخشید که می‌پرسم اما... دنبالتان فرستاده بودند؟"  
 با تعجب نگاهش کردم و او سرخ شد.  
 "بیخشید قربان. فقط... فقط فکر کردم شاید چیز تازه‌ای پیش آمده  
 که خانم پروترو دنبالتان فرستاده است."  
 ابدأ قصد نداشتم کنجکاوی هاوز را ارضا کنم.  
 گفتم: "می‌خواست درباره برنامه تشیع جنازه و یکی دو موضوع  
 بی‌اهمیت دیگر با من صحبت کند."

"آهان! پس فقط همین بود. که این طور."  
 حرفی نزدم. این پا و آن پا کرد، و بالاخره گفت:  
 "دیشب آقای ردینگ آمده بود دیدنم. اصلاً... اصلاً نمی‌دانم  
 چرا."

"خودش نگفت؟"

"فقط... فقط گفت به فکرش رسیده که به دیدنم بیاید. گفت که شبها  
 کمی احساس تنهایی می‌کند. تا به حال پیش من نیامده بود."

لبخند زنان گفتم. "خوب، ظاهراً باید مصاحب مطبوعی باشد."  
 "برای چه بلند می‌شود می‌آید دیدن من؟ اصلاً خوشم نیامد."  
 صدایش زیر و بلند شد. "گفت که باز هم به من سر می‌زند. منظورش  
 چیست؟ فکر می‌کنید منظورش چه باشد؟"

پرسیدم: "چرا باید فکر کنی که انگیزه دیگری دارد؟"  
 هاوز با لجبازی تکرار کرد: "خوشم نمی‌آید. من که هیچ وقت به او  
 بدی نکرده‌ام. هیچ وقت نگفتم که او مقصر است... حتی وقتی خودش را  
 متهم کرد گفتم که اصلاً معقول نیست. اگر من به کسی شک برده‌ام، فقط به  
 آرچر بوده... نه به او. آرچر قضیه‌اش به کلی فرق می‌کند... لات لا مذهب  
 ملحد. رذل دایم الخمر."

گفتم: "فکر نمی‌کنی یک کم سخت می‌گیری؟ آخر ما که چندان  
 چیز زیادی درباره‌ او نمی‌دانیم."  
 "شکارچی قاچاق، یک پایش زندان است و یک پایش بیرون، هر  
 کاری بگویند از او بر می‌آید."  
 با تعجب پرسیدم: "واقعاً فکر می‌کنی او سرهنگ پروترو را کشته  
 باشد؟"

هاوز هیچ وقت خوشش نمی‌آید که با بله یا نه جواب بدهد. تازگیها  
 بارها متوجه این مسئله شده‌ام.  
 "قربان، خودتان فکر نمی‌کنید که تنها راه حل ممکن همین است؟"  
 گفتم: "تا جایی که ما می‌دانیم، هنوز هیچ نوع شواهدی علیه او به  
 دست نیامده."

هاوز با هیجان گفت: "تهدیدهایش. تهدیدهایش یادتان رفته."  
 دیگر از شنیدن هر حرفی در باره تهدیدهای آرچر خسته شده‌ام، تا

جایی که من فهمیده‌ام، هیچ شاهی پیدا نشده که مستقیماً آنها را شنیده باشد.

"او مصمم بود که از سرهنگ پروترو انتقام بگیرد. با الکل خودش را ساخته و بعد او را کشته."

"این حرفها همه‌اش بر اساس فرض است."

"اما اذعان می‌کنید که کاملاً محتمل است؟"

"نه، نمی‌کنم."

"ممکن چطور؟"

"ممکن، بله."

چپ چپ نگاهم کرد.

"چرا فکر نمی‌کنید محتمل باشد؟"

گفتم: "چون مردی مثل آرچر برای کشتن کسی به فکر استفاده از اسلحه گرم نمی‌افتد. اسلحه دیگری انتخاب می‌کند."

ظاهراً هاوز از استدلال من جا خورده بود. از قرار منتظر این اعتراض نبود.

باشک و تردید گفت: "واقعاً فکر می‌کنید اعتراضتان موجه است؟"

گفتم: "به نظر من همین مانع اصلی انداختن گناه ارتکاب قتل به گردن آرچر است."

هاوز در برابر اظهارات قاطع من دیگر چیزی نگفت. باز تشکر کرد و رفت.

تا در ورودی بدرقه‌اش کردم و متوجه شدم که روی میز سرسرا چهارپاکت هست. این چهارپاکت داشت ویژگیهای مشترکی داشتند. دستخط همه کم و بیش بدون تردید زنانه بود، روی همه‌شان نوشته شده بود،



"دستی، فوری است،" و فقط یک فرق وجود داشت. یکیشان کثیفتر از بقیه بود.

شباهت آنها موجب شد احساس... دویینی که نه، چهارینی کنم. مری از آشپزخانه بیرون آمد و دید که به نامه‌ها خیره شده‌ام. بی آنکه پرسم، گفت: "از سر ناهار تا حالا دستی آورده‌اند. فقط یکیشان توی صندوق بود."

سر تکان دادم، آنها را برداشتم و به اتاق مطالعه بردم. در اولی نوشته شده بود:

"آقای کلمنت عزیز، از چیزی با خبر شده‌ام که فکر می‌کنم باید بدانید. به مسئله مرگ سرهنگ پروتروی بیچاره مربوط می‌شود. خیلی ممنون می‌شوم که نظرتان را بدانم... که آیا به پلیس مراجعه کنم یا نه. از زمان مرگ همسر مرحومم، از هر نوع جنجالی رویگردان شده‌ام. شاید بتوانید امروز بعد از ظهر سری به اینجا بزنید تا چند دقیقه‌ای در خدمتتان باشم."

دوستدار شما

مارتا پرایس ریدلی."

دومی را باز کردم:

"آقای کلمنت عزیز... خیلی آشفته‌ام... سخت به هیجان آمده‌ام... می‌خواهم بدانم که باید چکار کنم. چیزی شنیده‌ام که احساس می‌کنم ممکن است مهم باشد. من از اینکه پایم به کلاتری باز شود خیلی وحشت

دارم. خیلی پریشان و ناراحتم. جناب کشیش، ناراحت نمی‌شوید اگر چند دقیقه‌ای بیایید اینجا و مثل همیشه به شکها و سردرگمیهای من کاملاً پایان دهید؟

ببخشید که زحمتان می‌دهم،

دوستدار همیشگی شما،

کارولین ودربی."

سومی را که خواندم، احساس کردم که قبلاً آن را خوانده بوده‌ام.

"آقای کلمنت عزیز، خبر بسیار مهمی به گوشم خورده است. فکر می‌کنم اول از همه باید به شما بگویم. لطف کنید و بعد از ظهر هر وقت که شد سری به من بزنید. منتظران می‌مانم."

این مکتوب جنگجویانه به امضای "آماندا هارتل" بود.

پیام چهارم را باز کردم. یکی از خوش اقبالی‌های من این بوده که نامه‌های بدون امضای بسیار کمی برایم رسیده است. به نظر من، یک نامه بی‌امضا رذیلانه‌ترین و ظالمانه‌ترین سلاح ممکن است. این یکی هم مستثنی نبود. ظاهراً نویسنده وانمود کرده بود که آدم بی‌سوادی است، اما نکات متعددی سبب شد که این فرض را باطل تلقی کنم.

"کشیش عزیز - فکر می‌کنم باید بدانید که چه می‌گذرد. دیده شده که همسران دزدکی از کلبه آقای ردینگ خارج می‌شود. می‌دانید که منزورم چیست. این دوتا باهم سرو صری دارند. فکر کردم بهتر است بدانید.

یک دوست"

از فرط نفرت فریاد کوتاهی کشیدم و کاغذ رامچاله کردم و داشتم آن را داخل بخاری دیواری می انداختم که گریزدا وارد اتاق شد. گفت: "این چیست که داری این جور با تحقیر می اندازیش دور؟" گفتم: "کثافت."

کبریتی از جیبم درآوردم، روشن کردم و خم شدم. اما گریزدا خیلی سریع تر از من عمل کرد. قبل از آنکه بتوانم مانعش شوم، خم شد و گلوله مچاله کاغذ را برداشت و آن را صاف کرد. خواند. از نفرت فریادی کشید و آن را به طرفم انداخت و رویش را برگرداند. آتشش زدم و سوختنش را تماشا کردم. گریزدا حرکت کرده بود. کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می کرد.

بی آنکه رو برگرداند، گفت: "لن."  
"بله، عزیزم."

"می خواهم چیزی برایت بگویم. بله، جلوم را نگیر. واقعاً می خواهم، خواهش می کنم. وقتی... وقتی لارنس ردینگ آمد اینجا، کاری کردم فکر کنی که قبلاً فقط سلام و علیکی با او داشته ام. اما درست نبود. من... راستش را بخواهی... خیلی خوب می شناختمش. راستش، پیش از آنکه با تو آشنا شوم، می شود گفت عاشق او بودم. گمانم خیلی از آدمها عاشق لارنس می شوند. خوب، زمانی خیلی... خیلی واله و شیدایش بودم، احمقانه بود. مقصودم این نیست که برایش نامه های پر راز و نیاز می نوشتم یا از این کارهای احمقانه ای که توی کتابها می کنند. اما خوب، زمانی از او خوشم می آمد."

گفتم: "چرا به من نگفتی؟"

"خوب! چون... درست نمی‌دانم چرا، اما خوب... تو یک جاهایی خیلی احمق می‌شوی. فقط به این دلیل که از من سنت خیلی بیشتر است، فکر می‌کنی که من... خوب، فکر می‌کنی که من خیلی راحت ممکن است از دیگران خوشم بیاید. فکر کردم شاید از اینکه من و لارنس با هم دوست باشیم ناراحت بشوی و اذیت کنی."

گفتم: "خیلی خوب می‌توانی همه چیز را پنهان کنی،" به یاد آوردم که در همین اتاق، در کمتر از یک هفته پیش به من چه گفته بود و با چه حالت طبیعی و نبوغ آمیزی حرف زده بود.

"بله، همیشه خوب از عهده پنهان کردن بر می‌آمده‌ام. راستش از این کار خوشم می‌آید."

در صدایش زنگی از شادی کودکانه به گوش می‌رسید.  
 "اما این حرفی که زدم کاملاً راست است. قضیه آن را نمی‌دانستم، و فکر می‌کردم چرا لارنس این قدر فرق کرده... و... و خوب، واقعاً به من توجه نمی‌کند. من اصلاً عادت ندارم به من بی‌توجهی بشود."  
 سکوت کردم.

گریز لدا با اضطراب پرسید: "تو که حتماً می‌فهمی، لن؟"  
 گفتم: "بله، می‌فهمم."  
 ولی آیا واقعاً می‌فهمیدم؟

## ۲۵

متوجه شدم که نمی‌توانم به سادگی از تاثیر آن نامه بی‌امضا خلاص شوم.  
رد سیاهی قیر همیشه می‌ماند.

به هر حال، سه نامه دیگر را برداشتم، به ساعت نگاه کردم و به راه  
افتادم.

بارها از خود پرسیدم که چیست که همزمان سه خانم از آن مطلع  
شده‌اند. فکر کردم احتمالاً هر سه یک چیز را فهمیده‌اند. اما بعد فهمیدم  
که روان شناسیم اشکال داشته است.

نمی‌توانم تظاهر کنم که برای رفتن به سراغ آنان مجبور بودم از  
کنار اداره پلیس بگذرم. اما پاهایم مرا به آنجا کشاندند. خیلی مایل بودم  
که بدانم بازرس اسلک از تالار قدیمی برگشته است یا نه.

فهمیدم که برگشته و دوشیزه کرم هم همراه او برگشته است.  
گلادیس نازنین در اداره پلیس نشسته و کاملاً دست پیش را گرفته بود.  
مطلقاً انکار می‌کرد که چمدان را به جنگل برده است.

"فقط چون یکی از این پیرزنهای هاف هافوی و راج هیچ کاری جز  
این ندارد که از پنجره اش تمام شب بیرون را نگاه کند، می‌آید و این وصله

را به من می‌چسبانید. یادتان که نرفته، آن دفعه که گفت مرا بعد از ظهر روز قتل ته کوچه دیده، حرفش غلط از آب درآمد، و اگر آن دفعه روز روشن اشتباه کرده، چطور می‌توانسته شب مهتاب مرا بشناسد؟

"این پیرزنهای اینجا عجب موجودات بدذاتی‌اند، واقعاً بدذات‌اند. هر چه به دهنشان می‌رسد می‌گویند. من بیچاره بی‌خبر از همه جا توی رختخوابم خوابیده بودم. همه‌تان باید از خودتان خجالت بکشید."

"فرض کنیم صاحب مهمانخانه گراز آبی هم بگوید که این چمدان مال شماست، دوشیزه کرم. آن وقت چی؟"

"اگر هم چنین حرفی بزنند، اشتباه می‌کند. اسم که رویش نیست. تقریباً همه از این چمدانها دارند. تازه، آدم بیاید دکتر استون بیچاره را هم متهم کند که یک دزد معمولی است! آدمی که این قدر عنوان و اعتبار دارد."

"پس نمی‌خواهید توضیحی بدهید، دوشیزه کرم؟"

"حرف سرخواستن نیست. شماها اشتباه کرده‌اید، همین. هم شما و هم آن مارپلهای فضولتان. یک کلمه دیگر هم حاضر نیستم بگویم – تاوقتی وکیل اینجا حاضر باشد. همین الان هم می‌روم – مگر اینکه بخواهید بازداشت کنید."

در جواب حرفش، بازرس بلند شد و در را برایش باز کرد، و با اشاره سر او دوشیزه کرم خارج شد.

اسلک در حالی که به طرف صندلیش برمی‌گشت، گفت: "خوب، این هم که این رویه را در پیش گرفته. انکار محض. خوب، این پیرزن محترم هم ممکن است اشتباه کرده باشد. هیچ هیئت منصفه‌ای باورش نمی‌شود که آدم بتواند در شبی مهتابی کسی را از آن فاصله بشناسد. و

همان طور که گفتم، ممکن است پیرزن اشتباه کرده باشد."  
گفتم: "شاید، ولی من فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشد. دوشیزه مارپل معمولاً درست می‌گوید. برای همین زیاد از او خوششان نمی‌آید."  
نیش بازرس باز شد.

"هرست هم همین را می‌گوید. امان از این دهکده‌ها!"  
"نقره‌ها چی شد، بازرس؟"

"ظاهراً هیچ ایرادی نداشتند. البته حتماً یکی از این دو بدلی‌اند. درماچ بنهام آدم خبره‌ای هست که در شناخت نقره‌های قدیمی رودست ندارد. به او تلفن کرده‌ام و اتومبیلی فرستاده‌ام تا او را به اینجا بیاورد. به زودی می‌فهمیم که چی به چی است. یا دزدی انجام شده یا اینکه فقط نقشه‌اش کشیده شده است. به هر صورت چندان فرقی نمی‌کند - از نظر ما البته. این دو نفر در جنایت دخالتی نداشته‌اند. شاید از طریق دخترک بتوانیم ردش را پیدا کنیم - برای همین بی‌دردسر گذاشتم که برود."

گفتم: "اتفاقاً من هم تعجب کردم."  
"حیف شد که آقای ردینگ مقصر نبود. خیلی کم پیش می‌آید که یکی به خودش زحمت بدهد و در حق آدم خدمتی بکند."  
لبخند نامحسوسی بر لب، گفتم: "گویا همین طور است."  
بازرس نتیجه اخلاقی هم گرفت: "زنها خیلی دردسر درست می‌کنند."

آهی کشید و بعد به حرفش ادامه داد: "البته، آرچر هم هست،" از این حرفش حیرت کردم.

گفتم: "اوه! به فکر او هم افتاده‌اید؟"  
"خوب، معلوم است قربان، اول از همه. احتیاجی به نامه‌های

بی امضا نبود که مرا به او مشکوک کند."

خیلی سریع گفتم: "نامه های بی امضا. پس به دست شما هم رسیده؟"  
 "اینکه چیز تازه ای نیست قربان. دست کم روزی ده دوازده تاش به  
 دستان می رسد. بله! بله، خواستند ما را متوجه آرچر کنند. انگار که پلیس  
 خودش نمی داند چه کار کند! از همان اول به آرچر مظنون شده بودیم.  
 مشکل اینجاست که شاهد دارد که در آن وقت در محل دیگری بوده. نه  
 اینکه فکر کنید چیز مهمی است، نه، اما خوب، نادیده گرفتنش هم درست  
 نیست."

گفتم: "منظورتان چیست که چیز مهمی نیست؟"

"خوب، ظاهراً تمام بعد از ظهر را با چند تا از دوستانش بوده. همان  
 طور که گفتم، چندان اهمیتی ندارد. آدمهایی مثل آرچر و رفقاش حاضرند  
 برای هر چیزی قسم بخورند، یک کلمه از حرفهایشان را هم نباید باور  
 کرد. این را خودمان می دانیم. اما مردم نمی دانند و هیئت منصفه هم  
 بدبختانه از بین مردم انتخاب می شود. افراد هیئت هیچ چیز نمی دانند و از  
 ده تا نه تاشان هرچه را در جایگاه شهود گفته شود، باور می کنند... فرق هم  
 نمی کند که چه کسی بگوید. و البته خود آرچر هم آن قدر سر بی گناهی  
 خود قسم می خورد که کبود می شود."

لبخند به لب گفتم: "به اندازه آقای ردینگ اهل لطف کردن  
 نیست."

بازرس با لحنی که گویا واقعیت را بیان می کند، گفت: "ابداً."

گفتم: "گمانم طبیعی است که آدم به زندگی بچسبد."

بازرس با اندوه گفت: "تعجب می کنید اگر بدانید که تا به حال چند  
 قاتل آدمکش به خاطر رقت قلب هیئت منصفه از مجازات قصر در



رفته‌اند."

پرسیدم: "واقعاً شما فکر می‌کنید آرچر این کار را کرده؟"  
در تمام مدت تعجبم این بود که بازرس اسلک گویا هرگز نظری  
شخصی دربارهٔ این قتل نداشته است. ظاهراً تنها چیزی که توجهش را  
جلب می‌کند راحتی یا دشواری اثبات مسئله است.

گفت: "باید کمی بیشتر مطمئن شوم. اثر انگشتی، ردپایی، یا اینکه  
در حوالی زمان وقوع جنایت در آن حدود دیده شده باشد. نمی‌توانم  
بدون مدرک این طوری بی‌گدار به آب بزنم. یکی دوبار دور و بر خانهٔ  
آقای ردینگ دیده شده، ولی حتماً می‌گوید که می‌خواسته با مادرش  
صحبت کند. مادرش زن شریفی است. بله، به طور کلی من به مادرش نظر  
خوشی دارم. کاش می‌شد اقلأً مدرک قطعی برای اخاذی پیدا کنم — اما در  
این پروندهٔ قتل انگار هیچ مدرک قطعی برای هیچ چیز نمی‌شود پیدا کرد!  
همه‌اش فرضیه است، فرضیه. خیلی خیلی حیف شد که حتی یک پیردختر  
هم توی جادهٔ خانهٔ شما زندگی نمی‌کند، آقای کلمنت. مطمئنم اگر این  
طور بود، حتماً چیزی می‌دید."

حرفهایش مرا به یاد دیدارهایی انداخت که باید انجام می‌دادم،  
برای همین از او خداحافظی کردم. شاید بتوانم بگویم این دفعه تنها  
موردی بود که دیدم خلش خوش است.

اول به دیدن دوشیزه هارتنل رفتم. حتماً از پنجره مرا دیده بود،  
چون قبل از اینکه فرصت کنم زنگ بزنم در ورودی را باز کرد، و دستم را  
محکم گرفت و مرا به داخل خانه کشاند.

"خیلی لطف کردید که آمدید. بیایید این اتاق. اینجا می‌شود  
خصوصی حرف زد."

وارد اتاقی بسیار کوچک شدیم که تقریباً به اندازه لانه مرغ بود. دوشیزه هارتنل در را بست و با قیافه‌ای حاکی از مخفیکاری تمام اشاره کرد که بنشینم (فقط سه صندلی آنجا بود). متوجه بودم که از این وضعیت بسیار محظوظ شده است.

با آن صدای پرقدرتش که البته به مقتضای موقعیت کمی تخفیف یافته بود گفت: "من اصلاً اهل مقدمه چینی و این حرفها نیستم. می‌دانید که توی دهی مثل اینجا حرفها چطور دهن به دهن می‌رود." گفتم: "بدبختانه بله، همین طور است."

"من هم موافقم. هیچ کس مثل من از حرف و نقل بدش نمی‌آید. اما خوب چه می‌شود کرد. فکر کردم وظیفه دارم به بازرس پلیس بگویم که بعد از ظهر روز واقعه به دیدن خانم لسترنج رفته بودم و او خانه نبود. انتظار هم ندارم که به خاطر انجام وظیفه کسی از من تشکر کند، نه، وظیفه‌ام بود. از اول تا آخر زندگی هم آدم با قدرشناسی روبه‌رو می‌شود. تازه همین دیروز بود که آن خانم بیکر پررو..."

به امید منحرف کردن طولانی و طوفانی معمول گفتم: "بله، بله. چه بد، خیلی بد است. خوب، داشتید می‌گفتید."

دوشیزه هارتنل گفت: "مردم طبقات پایین بهترین دوستانشان را نمی‌شناسند. من هر وقت که به دیدنشان می‌روم، به موقعش توصیه‌ها و نصایحی به آنها می‌کنم. هیچ وقت هم از تشکر خبری نیست."

باز سر نخ‌ی دادم. "داشتید می‌گفتید که قضیه رفتن به خانه خانم لسترنج را به بازرس گفتید."

"بله، بله — که البته باز تشکری در کار نبود — بگذریم. گفت هر وقت لازم باشد خودش از من می‌خواهد اگر اطلاعاتی دارم در اختیارشان

بگذارم — شاید کلمه به کلمه‌اش همین نبود، اما کلاً مقصودش همین بود. این روزها مردهایی که در نیروی پلیس کار می‌کنند، به کل از طبقه دیگری هستند.

گفتم: "بله، به احتمال زیاد. خوب، داشتید می‌گفتید که؟"  
 "تصمیم گرفتم که این دفعه دیگر نزدیک این بازرس‌های عوضی نروم. از اینها گذشته، مردان روحانی آقای به تمام معنایند،" بعد اضافه کرد: "دست کم بعضی‌هایشان."

حدس زدم که این ویژگی ظاهراً مرا هم دربر می‌گیرد.  
 گفتم: "اگر کمکی از دستم بریاید."  
 دوشیزه هارتنل گفت: "مسئله احساس وظیفه است،" و تند دهانش رابست. "اصلاً دلم نمی‌خواهد که مجبور شوم این چیزها را بگویم. اصلاً و ابداً دلم نمی‌خواهد. اما وظیفه، وظیفه است."  
 منتظر ماندم.

دوشیزه هارتنل، در حالی که کمی سرخ شده بود، به حرفش ادامه داد. "خبردار شده‌ام که خانم لسترنج ادعا کرده که تمام مدت خانه بوده — و در را باز نکرده چون ... خوب، چون دلش نخواسته. چه فیس و افاده‌ها. من فقط وظیفه‌ام دانستم که به دیدنش بروم، آن وقت طرف این طوری رفتار می‌کند!"

با ملایمت گفتم: "حالشان خوب نبوده."  
 "حالش؟ چه حرف‌ها! آقای کلمنت، شما خیلی ساده‌اید. زنک هیچ چیزش نیست. واقعاً که! آن قدر ناخوش بوده که نتوانسته به جلسه بازپرسی بیاید. ارواح دلش! گواهی پزشکی از دکتر هیداک، هه! می‌تواند دکتر را سر انگشتش بچرخاند، همه می‌دانند. خوب، کجا بودم؟"

من هم درست نمی دانستم. وقتی دوشیزه هارتل حرف می زند، مشکل می شود فهمید که روایتش کجا تمام می شود و گریزش کجا آغاز می شود.

"آهان، یادم آمد! داشتم می گفتم آن روز بعدازظهر رفتم در خانه اش. خوب، مزخرف گفته که در خانه بوده. خانه نبود. من می دانم."  
"شما از کجا می دانید؟"

صورت دوشیزه هارتل کمی سرختر شد. اگر آدمی به این پرخاشگری نبود، می شود گفت رفتارش نشان می داد معذب است.  
توضیح داد: "هم در زدم هم زنگ. دوبار. دست بالا، سه بار. یک دفعه فکر کردم نکند زنگ در خراب باشد."

خوشحال شدم که دیدم وقت گفتن این حرف نمی تواند توی صورتم نگاه کند. معمار تمام خانه های ما یک نفر است. و صدای زنگهایی را که کار می گذارد همیشه می شود از همان بیرون در ورودی شنید. هم من و هم دوشیزه هارتل این را خوب می دانستیم، اما فکر کردم باید ادب را رعایت کرد.

زیر لب گفتم: "خوب؟"

"نمی خواستم کارتم را به صندوق نامه هایش ببندازم. ممکن بود کمال بی ادبی باشد، و من هر چه باشم، بی ادب نیستم."

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، جمله آخری را اظهار داشت.

"برای همین به فکر رسیدن به خانه را دور بزنم و به شیشه پنجره بزنم." بی آنکه خجالت بکشد، به حرفش ادامه داد: "دور خانه گشتم و از تمام پنجره ها نگاه کردم، اما اصلاً کسی خانه نبود."

کاملاً می فهمیدم چه می گوید. دوشیزه هارتل با علم به اینکه کسی

خانه نیست، عنان کنجکاویش را رها کرده و دور خانه گشته بود، حیاط را واریسی کرده بود و از تمام پنجره ها سرک کشیده بود تا هر چه را می تواند، در داخل خانه ببیند. تصمیم گرفته بود این ماجرا را به من بگوید چون فکر می کرد که من قاعدتاً مستمعی سهلگیرتر و همدلتر از پلیس هستم. فرض این است که مزیت روحانیان بر دیگران از نظر پیروانشان تسامحشان است. اظهار نظری نکردم، فقط پرسیدم:

"چه ساعتی بود، دوشیزه هارتنل؟"

دوشیزه هارتنل گفت: "قطعاً نزدیکیهای ساعت شش بود. بعدش یکر است رفتم به خانه، حدود شش و ده دقیقه بود که رسیدم، و خانم پروترو حدود شش و نیم آمد، بیرون در خانه از دکتر استون و دوشیزه کرم جدا شد. با هم درباره پیاز گل حرف زدیم. آن وقت فکرش را بکنید، تمام مدت سرهنگ پروتروی بیچاره غرق خون آنجا افتاده بوده. چه دنیای غم انگیزی است."

گفتم: "بهرتر است بگوییم دنیای ناخوشایندی است." از جایم بلند شدم.

"همین را می خواستید به من بگویید؟"

"فکر کردم شاید مهم باشد."

"شاید."

برای اینکه بیش از این درگیر نشوم، با آنکه دوشیزه هارتنل هم دلخور شد، خدا حافظی کردم. بعد به دیدن دوشیزه و دربی رفتم که با هیجان پذیرایم شد.

"جناب کشیش عزیز، چقدر لطف کردید. چای خورده اید؟ واقعاً

میل ندارید؟ نمی خواهید نازبالش پشتتان بگذارید؟ خیلی محبت کردید

که این قدر زود تشریف آوردید. همیشه آماده‌اید تا به خاطر دیگران به خودتان زحمت بدهید."

مقادی‌ری از این حرفها زده شد تا بالاخره به اصل مطلب رسید، و حتی در آن وقت هم با حاشیه رویهای مفصل به موضوع پرداخت. "باید بدانید که از منبع کاملاً موثقی این را شنیده‌ام." در سنت مری مید، مقصود از منبع موثق همیشه مستخدم خانه مردم است.

"نمی‌توانید بگویید چه کسی به شما گفته؟"  
"قول داده‌ام که نگویم، آقای کلمنت عزیز. به نظر من قول آدم مقدس است."

قیافه موقرانه‌ای به خود گرفته بود.  
"چطور است بگویم کلاغه گفته است. این طوری بهتر است، نه؟"  
خیلی دلم می‌خواست بگویم "خیلی احمقانه است." واقعاً دلم می‌خواست بگویم. بدم نمی‌آمد تأثیر حرفم را در دوشیزه ودربی ببینم.  
"خوب، این خانم کلاغه به من گفت که خانمی را دیده که اسمش را نمی‌آورم."

گفتم: "یک خانم کلاغه دیگر را؟"  
در کمال حیرت دیدم که دوشیزه ودربی قاه قاه به خنده افتاد و با شیطنت به بازویم زد و گفت: "وای، جناب کشیش! چقدر ناقلایید."  
وقتی حالش سر جایش آمد، به حرفش ادامه داد.

"بله، یک خانمی را دیده، فکر می‌کنید این خانم فلانی کجا داشته می‌رفته؟ پیچیده توی جاده خانه کشیشی، اما قبل از این کار به شکل عجیبی بالا وپایین جاده را نگاه کرده — گمانم برای اینکه ببیند آشنایی،

کسی او را می بیند یا نه."

گفتم: "آن وقت کلاغه..."

"رفته بوده به دیدن ماهی فروش - توی اتاق بالای مغازه."

حالا می فهمم که کلفتها روزهای تعطیلشان کجا می روند. می دانم که اگر بتوانند، از رفتن به یک جا پرهیز می کنند - هر جایی که در معرض دید همگان باشد.

دوشیزه و دربی، در حالی که با حالتی مرموز به طرفم خم شده بود، به حرفش ادامه داد: "ساعت نزدیکیهای شش بوده."  
"چه روزی؟"

دوشیزه و دربی جیغ مختصری کشید.

"معلوم است، روز قتل، مگر بهتان نگفتم؟"

در پاسخ گفتم: "خودم همین استنباط را کردم. خوب، اسم این خانم چی بود؟"

دوشیزه و دربی چند بار سرش را تکان داد: "اولش لام دارد."  
احساس کردم که به پایان اطلاعاتی رسیده ایم که دوشیزه و دربی قصد داشت گزارش کند، برای همین از جایم بلند شدم.  
دوشیزه و دربی دستانم را در دستهایش گرفت و با حالتی رقت-انگیز گفت: "کاری می کنید که پلیس مرا سین جیم نکند. واقعاً خوشم نمی آید اسمم سرزبانها بیفتد، یا تو دادگاه بایستم و شهادت بدهم!"  
گفتم: "در مواردی خاص اجازه می دهند شهود بنشینند." و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

هنوز خانم پرایس ریدلی مانده بود. این خانم محترم بدون معطلی تکلیفم را روشن کرد. بعد از آنکه با سردی تمام با من دست داد، با جدیت

گفت: "اصلاً حاضر نیستم پایم به دادگاه و کلانتری و این جور جاها کشیده شود. از طرف دیگر، متوجه هستید که به علت روبه‌رو شدن با وضعیتی که نیاز به توضیح دارد، فکر می‌کنم باید مقامات ذیصلاح را در جریان قرار داد."

گفتم: "مسئله به خانم لسترنج مربوط می‌شود؟"  
خانم پرایس ریدلی با سردی تمام گفت: "چرا باید به او مربوط شود؟"

در اینجا دست بالا را او داشت.

به حرفش ادامه داد: "قضیه خیلی ساده است. کلفتم، کلارا، دم در ایستاده بوده، رفته بوده دوسه دقیقه‌ای هوا بخورد - خودش که این طور می‌گوید. من که معتقدم خیلی بعید است. به احتمال زیاد چشمش دنبال پسر ماهی فروش بوده - اگر که البته خودش خودش را پسر بداند - جوانک بد ذات پررو، فکر می‌کند چون هفده سالش است می‌تواند با همه دخترها لاس بزند. به هر حال، داشتم می‌گفتم، دم در ایستاده بوده که صدای عطسه می‌شنود."

گفتم: "خوب"، منتظر بودم بقیه‌اش را بگوید.  
"همین - گفتم که صدای عطسه شنیده. لازم نیست بگویید که من دیگر مثل سابق جوان نیستم و ممکن است اشتباه کرده باشم، چون کلارا این صدا را شنیده، او هم که نوزده سالش بیشتر نیست."  
گفتم: "آخر چرا نباید صدای عطسه بشنود؟"

خانم پرایس ریدلی با ترحمی آشکار بر فقر هوشی من نگاهم کرد.  
"صدای عطسه را در روز واقعه و در ساعتی شنیده که هیچ کس در خانه شما نبوده. بی‌شک قاتل در بوته‌ها قایم شده و منتظر فرصت بوده."



باید دنبال مردی بگردید که سرماخورده باشد."

گفتم: "یا حساسیت فصلی داشته باشد. اما راستش، خانم پرایس ریدلی، این معما جواب خیلی ساده‌ای دارد. کلفت‌مان، مری، چند وقت است سرمای سختی خورده. در واقع صدای فح فحش این اواخر دیگر اعصاب‌مان را خرد کرده. حتماً کلفت‌تان صدای عطسه‌ او را شنیده."

خانم پرایس ریدلی با قاطعیت گفت: "صدای عطسه یک مرد بوده. تازه، صدای عطسه کلفت شما را توی آشپزخانه نمی‌شود از در خانه‌ ما شنید."

گفتم: "از در خانه‌تان صدای عطسه کسی را از اتاق مطالعه هم نمی‌شود شنید. یا دست کم من شک دارم که بشود."

خانم پرایس ریدلی گفت: "گفتم شاید طرف توی بوته‌ها قایم شده بوده. شکی نیست که وقتی کلارا آمده تو، او هم از در جلوی وارد خانه شما شده."

گفتم: "خوب، امکان دارد."

سعی کردم در صدایم حالت دل‌داری دادن عمدی بروز نکند، اما حتماً موفق نشدم، چون ناگهان خانم پرایس ریدلی به من براق شد.

"من عادت دارم که کسی به حرفم گوش نکند، اما باید این را هم ذکر کنم که انداختن راکت تنیس توی چمن بدون روکش راکت را از بین می‌برد. این روزها هم که راکت تنیس خیلی گران است."

این حمله از جناحی دیگر به‌نظرم کاملاً بی‌معنی بود. به کلی گیج شده بودم.

خانم پرایس ریدلی گفت: "اما شاید نظر شما این نباشد."  
"نه! نه... کاملاً موافقم."

"چه خوب. خوب، دیگر حرفی ندارم که بزنم. دیگر هم قضیه به من ربطی ندارد."

به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، مثل آدمی بود که از این دنیا دیگر خسته شده باشد. از او تشکر و خداحافظی کردم. دم در از کلارا صحت و سقم گفته خانمش را جویا شدم. "راست می‌گویند، قربان، صدای عطسه شنیدم. صدای عطسه معمولی هم نبود - ابداً."

هیچ وقت چیزی که با قتل مربوط باشد معمولی نیست. صدای تیر، صدای تیر معمولی نبود. عطسه، عطسه معمولی نبود. به گمانم این عطسه عطسه مخصوص جانیه‌ها بود. از دخترک پرسیدم که چه وقت صدا را شنیده، اما درست نمی‌دانست، فکر می‌کرد بین شش و ربع تا شش و نیم. اما به هرحال "قبل از وقتی بود که آن تلفن به خانم شد که حالشان را بد کرد."

از او پرسیدم که صدای تیر هم شنیده. گفت که صدای تیرها خیلی وحشتناک بوده. بعد از این حرفش از اعتبار گفته هایش در چشمم کاسته شد.

داشتم وارد حیاط خانه‌ام می‌شدم که تصمیم گرفتم به دیدن دوستی بروم. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که قبل از مراسم شامگاهی کلیسا فرصتی برای این دیدار هست. به طرف پایین جاده و خانه دکتر هیداک به راه افتادم. تا دم در به استقبال آمد. بار دیگر متوجه شدم که چقدر خسته و نگران به نظر می‌رسد. ظاهراً این ماجرا، معلوم نیست به چه علت، او را پیر کرده بود.

گفت: "از دیدنتان خوشحالم. چه خبر؟"

آخرین اطلاعات دربارهٔ استون را در اختیارش گذاشتم.  
گفت: "دزد سطح بالا. خوب، این طوری خیلی چیزها روشن می‌شود. مطالعاتی در این زمینه کرده بود، اما در حضور من چند دفعه‌ای اشتباه کرد. حتماً یک بار هم پروترو مچش را گرفته. یادتان که هست با هم دعوا کردند. نظرتان راجع به دختره چیست؟ او هم دست داشته؟"

گفتم: "هنوز به طور قطع معلوم نیست. خود من بشخصه فکر می‌کنم که او از این ماجرای خبر بوده." وبعد گفتم: "دخترک یک ابله به تمام معناست."

"نه! من چنین نظری ندارم. این دوشیزه گلادیس کرم خیلی زیرک است. از آن نمونه‌های سالم و تندرست. بعید است چندان مزاحم همکاران من بشود."

برایش گفتم که نگران هاوز هستم، و بسیار مایلم که مدتی برای استراحت و تغییر محیط از اینجا برود.

وقتی این حرف را زدم، به نظرم رسید حالت طفره رفتن به خودش گرفت. پاسخی که داده گوشم عاری از حقیقت آمد.

آهسته گفت: "بله، گمانم بهترین کار همین باشد. مرد بیچاره، مرد بیچاره."

"فکر می‌کردم از او خوشتان نمی‌آید."

"بله، زیاد از او خوشم نمی‌آید. خیلیها هستند که از شان خوشم نمی‌آید اما دلم برایشان می‌سوزد." یکی دو دقیقه بعد گفت: "حتی دلم برای پروترو هم سوخت. طفلک – هیچ کس هیچ وقت چندان دوستش نداشت. خیلی به شرافتش غره بود و زور می‌گفت. این ترکیب اصلاً دوست داشتنی نیست. همیشه هم همین طور بود – حتی وقتی جوان بود."

"مگر آن وقت هم با او آشنا بودید؟"  
 "بله، بله! وقتی در وستمورلند<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، نزدیکیهای آنجایی  
 که مطب داشتم. مال خیلی وقت پیش است. تقریباً بیست سال می‌شود."  
 آهی کشیدم. بیست سال پیش گریزدا پنج ساله بوده است. زمان  
 چیز غریبی است....

"خوب، کلمنت، فقط همین را می‌خواستی بگویی؟"  
 از جا پریدم. هیداک داشت با نگاهی نافذ نگاهم می‌کرد.  
 گفت: "چیز دیگری هم مانده، نه؟"  
 با تکان سر تأیید کردم.

وقتی وارد خانه‌اش شدم، تردید داشتم که به او بگویم یا نه، اما در  
 آن لحظه تصمیم گرفتم که بگویم. به هیداک علاقه دارم، مثل هر کس  
 دیگر. از هر نظر آدم درخشانی است. احساس می‌کردم حرفی که  
 می‌خواهم بزنم شاید برای او مفید باشد.  
 گفتگویم را با دوشیزه هارتنل و دوشیزه ودربی برایش تعریف  
 کردم.

تا مدتها بعد از تمام شدن حرفم سکوت کرده بود.  
 سرانجام گفت: "کاملاً درست است، کلمنت. در این مدت سعی  
 کرده‌ام تا جایی که می‌توانم خانم لسترنج را از هر نوع ناراحتی و آزاری  
 دورنگه دارم. راستش را بخواهی، از دوستان قدیمی من است. اما تنها  
 دلیلش این نیست. آن گواهی پزشکی که صادر کردم، بر خلاف آنچه  
 همه‌تان فکر می‌کنید کذب نیست."  
 سکوت کرد و بعد با حالتی جدی گفت:

---

1. Westmorland

"بین خودمان بماند، کلمنت. خانم لسترنج وضعیت محتومی دارد."

"چی؟"

"دارد می میرد. دست بالا به نظر من یک ماه دیگر وقت دارد. حالا تعجب دارد که می خواهم نگذارم با سؤال پیچ کردن او آزارش دهند؟" دنباله حرفش را گرفت:

"آن روز عصر که به این جاده پیچیده می خواسته بیاید اینجا - به این خانه."

"قبلاً این را نگفته بودی."

"نمی خواستم شایعه راه بیندازم. بین شش تا هفت موقع ویزیت من نیست و همه این را می دانند. اما می توانی مطمئن باشی که اینجا بود."

"اما وقتی من آمدم دنبالت، اینجا نبود. یعنی وقتی جسد را پیدا کردیم."

"نه،" ظاهراً آشفته می نمود. "رفته بود - قرار داشت."

"کجا قرار داشت؟ توی خانه خودش؟"

"نمی دانم، کلمنت. به شرافتم قسم، نمی دانم."

حرفش را باور کردم، اما...

گفتم: "فرض کن یکی را بیگناه دار بزنند؟"

گفت: "نه. هیچ کس را به خاطر کشتن سرهنگ پروترو دار نمی زنند. حرفم را قبول کن."

این یکی را نمی توانستم قبول کنم، اما با اطمینان خیلی زیادی این حرف را زد.

دوباره گفت: "هیچ کس را دار نمی زنند."

"این یارو، آرچر..."

حرکتی به نشان بی صبری کرد.

"آن قدر عقل نداشته که اثر انگشتش را از روی اسلحه پاک کند."

با ابهام گفتم: "شاید نداشته."

بعد چیزی به خاطر آمد، و بلور کوچک قهوه‌ای رنگی را که در جنگل پیدا کرده بودم از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم و پرسیدم که چیست.

با تردید گفت: "او هوم. شبیه اسید پیکریک است. از کجا پیدایش کردید؟"

گفتم: "این دیگر راز شرلوک هولمز است."

لبخند زد.

"اسید پیکریک چیست؟"

"خوب، یک جور ماده منفجره است."

"بله، می دانم، اما کاربرد دیگری هم دارد، مگر نه؟"

با تکان سر تأیید کرد.

"در پزشکی هم به کار می رود - به صورت محلول برای سوختگی. اثرش عالی است."

دستم را دراز کردم، واو هم کم و بیش با اکراه آن را به من پس داد.

گفتم: "احتمالاً اهمیتی ندارد. اما در جای عجیبی پیدایش کردم."

"نمی گوید کجا؟"

تقریباً بچگانه بود، اما نگفتم.

او برای خودش اسراری داشت. خوب، پس من هم اسرارم را برای خودم نگه می دارم.

کمی دلخور شده بودم که بیشتر مرا در جریان نگذاشته بود.

## ۲۶

آن شب وقتی از پله‌های سکوی وعظ بالا می‌رفتم حال عجیبی داشتم. کلیسا بیش از معمول جمعیت داشت. فکر نمی‌کنم این همه آدم به خاطر موعظه‌هاوز به کلیسا آمده بودند. موعظه‌های هاوز خسته‌کننده و جزمی‌اند. اگر هم خبر آمدن من به جای هاوز برای وعظ پخش شده بود، باز باعث نمی‌شد این همه آدم آنجا جمع شود. چون موعظه‌های من خسته‌کننده و حکیمانه‌اند. متأسفانه نمی‌توانستم این استقبال را به میزان ایمان آنها هم نسبت دهم.

سرانجام به این نتیجه رسیدم که همه آمده‌اند تا ببینند چه کس دیگری آمده است و احتمالاً بعد از مراسم در حیاط کلیسا گپ مختصری با هم بزنند.

هیداک، برخلاف معمول، در کلیسا حاضر شده بود، لارنس ردینگ هم همین طور. و بعد در کمال حیرت در کنار لارنس چشمم به چهره‌مهربانی و فرسوده‌هاوز افتاد. آن پروترو هم آمده بود. او معمولاً در مراسم شامگاه یکشنبه شرکت می‌کرد، اما فکر نمی‌کردم این بار هم بیاید.

از دیدن لتیس باز هم بیشتر حیرت کردم. حضور در کلیسا در صبحهای یکشنبه اجباری بود – سرهنگ پروترو حاضر نبود برسر این مسئله کوچکترین نرمشی نشان دهد، اما تا به آن روز لتیس را در مراسم شامگاهی ندیده بودم.

گلادیس کرم هم آمده بود و در میان آن پیردختران چروکیده گستاخانه جوان و سالم می نمود. بعد هیئت مبهمی را در انتهای کلیسا دیدم که دیرتر از بقیه به داخل کلیسا خزیده بود و حدس زدم که باید خانم لسترنج باشد.

نیازی به گفتن نیست که خانم پرایس ریدلی، دوشیزه هارتل، دوشیزه ودربی، و دوشیزه مارپل هم حی و حاضر آنجا نشسته بودند. می توانم بگویم که تمام اهالی دهکده بدون استثنا در کلیسا حضور به هم رسانده بودند. به یاد ندارم که تا آن زمان چنین جمعیتی در مراسم جمع شده باشند.

جماعت هم چیز غریبی است. آن شب فضا حالتی مغناطیسی داشت و نخستین کسی که این تأثیر را حس کرد، خود من بودم. من معمولاً موعظه‌هایم را قبلاً آماده می‌کنم. این کار را با دقت و وظیفه‌شناسی انجام می‌دهم، اما هیچ کس به خوبی خودم از نقایص موعظه‌هایم خبر ندارد.

امشب به ناچار می‌بایست بالبداهه موعظه کنم، و وقتی به صف در صف چهره‌هایی نگاه کردم که رو به من گرفته شده بود، جنونی ناگهانی ذهنم را تسخیر کرد. دیگر به هیچ وجه مفسر کلام خداوند نبودم. به یک بازیگر بدل شده بودم. تماشاچیان در مقابلم بودند و من می‌خواستم آنها را به حرکت درآورم – و علاوه بر این، احساس می‌کردم که قدرت این



کار را دارم.

از کار آن شبم به خود نمی‌بالم. شخصاً به حالات هیجانی تجدید ایمان در ارواح افراد اعتقادی ندارم. با این همه آن شب نقش انجیلیان پر-خروش و عربده‌جو را بازی کردم.

آهسته و با طمأنینه خواندن کتاب مقدس را آغاز کردم. مخاطب من پارسایان نیستند، آمده‌ام تا گناهکاران را به توبه بخوانم.

این آیه را دوبار تکرار کردم، و صدای خود را شنیدم، صدایی پر-طنین و زنگدار که شباهتی با صدای همیشگی لئونارد کلمنت نداشت. گریزدا را دیدم که از ردیف جلو با حیرت سر بلند کرد و نگاهم کرد، دنیس هم به دنبال او همین واکنش را نشان داد. چند لحظه‌ای نفس را در سینه حبس کردم، و بعد با تمام قوا به پیش تاختم.

عواطف جماعت حاضر در کلیسا چون آتش زیر خاکستر بود و به حدی رسیده بود که به راحتی می‌شد در آنها نفوذ کرد. و من این کار را کردم. گناهکاران را به توبه ترغیب کردم. عنان خود را رها کرده و به مرز جنون عاطفی رسیده بودم. بارها و بارها دست خود را به تهدید دراز کردم و این عبارت را تکرار کردم.

"با شما سخن می‌گویم..."

و هر بار از نقاط مختلف کلیسا صدای آه و بازدمی به گوشم می‌خورد.

هیجان جمعی عجیب است و ترسناک.

خطابه‌ام را با این کلمات زیبا و نیشدار به پایان بردم که شاید

نیشدارترین کلمات در تمامی کتاب مقدس باشند:

"در این شب روح تو را از تو می طلبند..."

حالت جذبه من عجیب و کوتاه بود. وقتی به خانه برگشتم باز همان آدم بی رنگ و رو و مردد همیشگی بودم. دیدم که گریز لدا کمی پریده - رنگ به نظر می رسد. بازویش را به دور بازویم حلقه کرد.

گفت: "لن، امشب کمی ترسناک شده بودی. من ... من خوشم نیامد. تا به حال نشنیده بودم این طوری موعظه کنی."

گفتم: "فکر هم نکنم در آینده بشنوی،" و خسته بر کاناپه افتادم. خیلی خسته بودم.

"برای چی این کار را کردی؟"

"نمی دانم، یکدفعه به سرم زد."

"آهان! پس ... پس مقصود خاصی نداشتی؟"

"منظورت چیست ... چه مقصود خاصی؟"

"همین طوری فکر کردم - همین. تو آدم را غافلگیر می کنی، لن. هیچ وقت احساس نمی کنم تو را می شناسم."

چون مری نبود، مشغول خوردن شام سرد شدیم.

گریز لدا گفت: "یکی برایت پیغامی گذاشته، لن. می شود بروی بیاوریش، دنیس؟"

دنیس که خیلی ساکت شده بود، بی صدا رفت.

پاکت را گرفتم و غرغری کردم. در گوشه فوقانی در سمت چپ پاکت نوشته شده بود: دستی - فوری.

گفتم: "باید مال دوشیزه مارپل باشد. کس دیگری نمانده."

حدسم کاملاً درست بود.

"آقای کلمنت عزیز، بسیار مایلم درباره‌ی یکی دو مسئله که به ذهنم رسیده با شما مختصراً صحبت کنم. احساس می‌کنم که همگی باید سعی کنیم تا این معمای غم‌انگیز هر چه زودتر حل شود. اگر اجازه بفرمایید، در حدود ساعت نه و نیم به خانه‌تان می‌آیم و به پنجره‌اتاق مطالعه‌تان می‌زنم. شاید گریزلدای عزیز هم بتواند بیاید اینجا و سر خواهرزاده‌ام را گرم کند. البته آقای دنیس هم در صورت تمایل تشریف بیاورند. اگر جوابی به دستم نرسید، منتظر آنها می‌مانم و بعد در موعد ذکر شده خدمتتان می‌رسم."

با کمال احترام،  
جین مارپل."

یادداشت را به دست گریزلدا دادم. با خوشحالی گفت: "بله! می‌رویم. یکشنبه شب هیچ چیز به اندازه‌ی یکی دو لیوان از آن لیکورهای خانگی نمی‌چسبد. فکر می‌کنم تقصیر این ژله شیر مری است که آدم این قدر افسرده می‌شود. انگار از توی مرده-شورخانه آورده باشندش."

ظاهراً دنیس به اندازه‌ی او مشتاق این برنامه نبود. غرغرکنان گفت: "بله، برای تو خوب است. می‌توانی یکریز از این قضایای روشنفکرانه درباره‌ی کتاب و هنر سرهم کنی و حرف بزنی. وقتی نشسته‌ام و به حرفهایت گوش می‌کنم، احساس می‌کنم یک احمق به تمام معنا هستم."

گریزلدا با آرامش تمام گفت: "خوب، چه بهتر. این طوری می‌فهمی که چند مرده حلاجی. اما خوب، فکر نکنم آقای ریموند وست

هم آن قدرها که وانمود می‌کند باهوش باشد."

گفتم: "خیلی از ما همین طوریم."

سخت در فکر بودم که دوشیزه مارپل درباره چه می‌خواهد با من حرف بزند. تا به اینجا که مطمئن بودم از میان زنان عضو کلیسایم او زیرکترین است. نه تنها همه چیز را می‌بیند و می‌شنود، بلکه از واقعیت‌هایی که به چشمش می‌آید نتایجی بسیار ظریف و متضاد استخراج می‌کند. اگر روزگاری بخواهم کاری مخفیانه در پیش بگیرم، فقط و فقط باید از دوشیزه مارپل بترسم.

کمی بعد از ساعت نه، به قول گریزدا، مهمانی سرگرم کردن خواهرزاده شروع شد، و من در انتظار آمدن دوشیزه مارپل، سرم را با تدوین جدولی از دانسته‌های مرتبط با جنایت گرم کردم. تا جایی که می‌شد آنها را بر طبق نظم زمانی تنظیم کردم. من آدم وقت‌شناسی نیستم، اما دقیقم، و دوست دارم همه چیز با روش علمی بر کاغذ بیاید.

رأس ساعت نه و نیم صدای تقه‌ای بر پنجره آمد، بلند شدم و دوشیزه مارپل را از پنجره قدی داخل کردم.

شال پشمی اسکاتلندی بسیار زیبایی بر سر و شانه‌هایش انداخته بود و کم‌وبیش به نظر پیر و ظریف می‌آمد. یکریز مثل گنجشک تک و تعارف‌کنان وارد شد.

"خیلی لطف کردید اجازه دادید بیایم ... چقدر گریزدا نازنین است... ریموند خیلی از مصاحبتش محظوظ می‌شود... اسمش را گذاشته گریز بی‌عیب ... می‌شود اینجا بنشینم؟ صندلی شما که نیست؟ آه! متشکرم... نه، زیر پای لازم نیست."

شال اسکاتلندی را روی صندلی گذاشتم و بر صندلی روبه‌روی

مهمانم نشستم. به هم نگاه کردیم، لبخندی بی‌رنگ به نشانهٔ نارضایتی بر لبانش نشست.

"احساس می‌کنم که قاعدتاً از خودتان می‌پرسید که چرا... چرا من این قدر به موضوع علاقه‌مند شده‌ام. احتمالاً فکر می‌کنید از خانمی به دور است. نه - خواهش می‌کنم - می‌خواهم اگر اجازه بدهید توضیح بدهم."

مدتی سکوت کرد، گونه‌هایش کم‌کم سرخ شد.

بالاخره گفت: "می‌دانید، وقتی آدمی مثل من در جای پرتی مثل اینجا تنها زندگی می‌کند، باید سرگرمی داشته باشد. البته بافتنی و راهنمایی و کارخیریه و طراحی هم هست، اما سرگرمی مورد علاقهٔ من مطالعهٔ سرشت آدمهاست، همیشه هم همین سرگرمیم بوده است. طبیعت آدمها خیلی متنوع و خیلی مسحورکننده است. خوب، بدیهی است که در یک ده کوچک، که چیزی ندارد تا حواس آدم را پرت کند، فرصت برای به اصطلاح کسب تبحر در مطالعات مورد علاقه بسیار زیادتر است. اولش آدم مردم را طبقه بندی می‌کند، با دقت و قاطعیت تمام، درست انگار پرنده یا گل باشند، گروه فلان، گونهٔ بهمان، نوع فلان. گاهی البته آدم اشتباه می‌کند، اما به مرور زمان اشتباهاتش کمتر و کمتر می‌شود. بعد هم آدم خودش را آزمایش می‌کند. مشکل کوچکی را می‌گیرد - مثلاً همان میگوهای پاک شده‌ای که برای گریزلدای نازنین خیلی جالب بود - معمایی که بسیار بی‌اهمیت است اما تا آدم آن را درست حل نکرده، به نظر کاملاً غیر قابل درک می‌آید. بعد هم قضیهٔ عوض شدن شربت سرفه بود، و چتر زن قصاب - این آخری مطلقاً بی‌معنی بود مگر اینکه فرض می‌کردیم که بقال اصلاً رفتار خوبی با زن داروخانه‌چی نداشته است - که البته بالاخره معلوم شد قضیه همین بوده است. نمی‌دانید چقدر جالب

است که آدم داوریش را به کار بگیرد و ببیند که درست است." لبخند زنان گفتم: "من فکر می‌کنم معمولاً شما به همین نتیجه می‌رسید."

دوشیزه مارپل اعتراف کرد: "متأسفانه همین باعث شده کمی به خودم غره بشوم. اما همیشه از خودم می‌پرسیدم که اگر روزی واقعاً یک معمای بزرگ پیدا شود، باز می‌توانم همین‌طور عمل کنم یا نه. یعنی درست حلش کنم. از لحاظ منطقی قاعدتاً قضیه همان است و فرقی نمی‌کند. هرچه باشد، ماکت کوچولوی یک زیردریایی که کار هم بکند درست همان زیردریایی واقعی است."

خیلی آهسته گفتم: "منظورتان این است که فقط مسئله نسبت مطرح است. من هم قبول دارم که از لحاظ منطقی باید همین باشد. اما نمی‌دانم واقعاً هم همین است یا نه."

دوشیزه مارپل گفت: "قطعاً باید یکی باشد. به قول معلمهای مدرسه، عوامل یکی هستند. پای پول در میان است، و کشش دو نفر از... خوب... دو جنس مخالف به هم... و غرابت، بله، خوب... خیلیها کمی عجیب و غریب‌اند... در واقع اغلب آدمها وقتی خوب بشناسیمشان عجیب و غریب‌اند. و آدمهای معمولی هم گاهی کارهای حیرت‌آوری می‌کنند، و آدمهای غیر عادی هم گاهی خیلی معقول و معمولی عمل می‌کنند. در واقع تنها راه، مقایسه افراد با افرادی است که بیشتر شناخته‌اید یا به آنها برخورد کرده‌اید. اگر بدانید که تعداد انواع متفاوت آدمها در مجموع چقدر کم است حیرت می‌کنید."

گفتم: "شما مرا می‌ترسانید. احساس می‌کنم دارند مرا زیر میکروسکپ می‌گذارند."

"البته اصلاً خوابش را هم نمی‌بینم که چیزی از این حرفها را به سرهنگ ملچت بزنم - مرد خیلی مستبدی است، نه؟ - و آن بازرس اسلک هم... خوب، درست مثل آن خانم جوان مغازه پوتین فروشی است که می‌خواهد به آدم کفش چرمی بفروشد چون کفش چرمی اندازه پای آدم دارد، و اصلاً کاری ندارد که او چرم گاو قهوه‌ای می‌خواهد."

واقعاً هم این توصیف خیلی خوب با اسلک جور در می‌آمد.  
 "اما شما، آقای کلمنت، مطمئنم که به اندازه بازرس اسلک درباره این جنایت اطلاع دارید. فکر کردم، اگر بشود با هم کار کنیم..."  
 گفتم: "جالب است، فکر می‌کنم همه ما ته دلمان خود را شریلوک هولمز می‌دانیم."

بعد برایش تعریف کردم که بعد از ظهر سه نفر مرا احضار کرده‌اند. قضیه پرتره تکه پاره شده را هم که آن پیدا کرده بود برایش گفتم. از روشی هم که دوشیزه کرم در اداره پلیس در پیش گرفته بود حرف زدم و گفتم که هیداک درباره بلوری که پیدا کرده بودم چه گفته است.

در پایان حرفهایم گفتم: "چون خودم آن را پیدا کرده‌ام، دلم می‌خواهد چیز مهمی باشد. اما احتمالاً هیچ ربطی به پرونده ندارد."

دوشیزه مارپل گفت: "تازگی چندین کتاب پلیسی امریکایی از کتابخانه گرفته‌ام و خوانده‌ام به این امید که کمکی بکنند."

"توی این کتابها چیزی درباره اسید پیکریک نبود؟"

"متأسفانه خیر. اما یادم هست زمانی داستان مردی را خواندم که او را با اسید پیکریک مسموم کرده بودند و لانولین را به اسم پماد به تنش مالیده بودند."

گفتم: "اما چون اینجا کسی را مسموم نکرده‌اند، ظاهراً ربطی به

قضیه پیدا نمی‌کند."

بعد جدولم را برداشتم و به او دادم.  
گفتم: "قصدم این بود که دانسته‌های مربوط به پرونده را به  
روشنترین شکل ممکن مجدداً بر کاغذ بیاورم."

جدول من

پنج‌شنبه، بیست و یکم ماه جاری.  
۱۲:۳۰ بامداد – سرهنگ پروترو قرار ملاقاتش را از شش به شش و ربع  
می‌اندازد. به احتمال خیلی زیاد نصف اهالی دهکده این را  
می‌شنوند.

۱۲:۴۵ – آخرین باری که اسلحه سر جایش دیده شده است. (اما در این  
مورد شک وجود دارد، چون خانم آرچر قبلاً گفته بود که به  
خاطر نمی‌آورد.)

۵:۳۰ (حدوداً) – سرهنگ و خانم پروترو با اتومبیل از تالار قدیمی به  
طرف دهکده به راه می‌افتند.

۵:۳۰ – تلفن عوضی به من از اتاق ورودی دروازه شمالی تالار قدیمی.  
۶:۱۵ – (یا یکی دو دقیقه قبل از آن) – سرهنگ پروترو به اقامتگاه  
می‌رسد. مری او را به اتاق مطالعه راهنمایی می‌کند.

۶:۲۰ – خانم پروترو از کوچه پشتی می‌آید و از حیاط عبور می‌کند و تا  
دم پنجره اتاق مطالعه می‌آید. سرهنگ پروترو را نمی‌بیند.

۶:۲۹ – تلفن از کلبه لارنس ردینگ به خانم پرایس ریدلی (بر طبق گفته  
مرکز تلفن).

۶:۳۵ – ۶:۳۰ – صدای شلیک تیر. (به شرط صحت زمان تلفن.) به  
موجب شهادت لارنس ردینگ، آن پروترو و دکتر استون ظاهراً



قبل از این بوده، اما احتمالاً خانم پ. ر. درست می‌گوید.

۶:۴۵ – لارنس ردینگ وارد خانه می‌شود و جسد را می‌بیند.

۶:۴۸ – من با لارنس ردینگ روبه‌رو می‌شوم.

۶:۴۹ – من جسد را می‌بینم.

۶:۵۵ – هیداک جسد را معاینه می‌کند.

یادداشت – فقط دو نفر هستند که مدرکی دال بر حضور در جایی دیگر در ساعت ۶:۳۰ تا ۶:۳۵ ندارند: دوشیزه کرم و خانم لسترنج. دوشیزه کرم می‌گوید که در محل حفاری بوده، اما نمی‌تواند این را اثبات کند. ظاهراً می‌توان او را از پرونده حذف کرد چون هیچ ارتباطی با قضیه ندارد. خانم لسترنج کمی بعد از ساعت شش از پیش دکتر هیداک می‌رود تا به سر قرار ملاقاتی برود. این قرار ملاقات با چه کسی و در کجا بوده؟ بعید است با سرهنگ پروترو قرار داشته باشد، چون معلوم بود که سرهنگ با من کار دارد. درست است که خانم لسترنج در زمان وقوع جنایت به محل نزدیک بوده است اما معلوم نیست به چه انگیزه‌ای می‌توانسته او را به قتل برساند. از مرگ او چیزی نصیبش نمی‌شده و فرضیهٔ اخاذی بازرس را هم نمی‌توانم بپذیرم. خانم لسترنج از این زن‌ها نیست. در ضمن بعید است که توانسته باشد به اسلحهٔ لارنس ردینگ دست پیدا کند.

دوشیزه مارپل گفت: "بسیار روشن است،" سرش را به تأیید تکان می‌داد. "واقعاً روشن و دقیق است. مردها همیشه می‌توانند یادداشتهای عالی تهیه کنند."

پرسیدم: "با اینها موافقید؟"

"بله، بله... خیلی قشنگ نوشته‌اید."

بعد پرسشی را مطرح کردم که تمام این مدت مایل بودم از او

پیرسم.

گفتم: "دوشیزه مارپل، شما به چه کسی مظنونید؟ یک بار گفتید که به هفت نفر مظنونید."

دوشیزه مارپل با حواس پرتی گفت: "بله، گمانم درست است. فکر می‌کنم هر کداممان به یکی مظنونیم. در واقع می‌شود دید که این طور است."

از من پرسید که به چه کسی مظنونم. گفت: "مسئله اینجاست که باید آدم برای هر چیزی توضیحی داشته باشد. هر چیزی را باید با توضیحات کافی و رضایتبخش روشن کرد. اگر آدم فرضیه‌ای داشته باشد که با همه واقعیات جور در بیاید... خوب، ممکن است فرضیه درست همین باشد. اما این کار خیلی دشواری است. اگر آن یادداشت نبود..."

باتعجب گفتم: "یادداشت؟"

"بله، یادتان که هست، بهتان گفتم. تمام این مدت این یادداشت نگرانم کرده. یک جایش اشکال دارد."

گفتم: "اما خوب، مطمئناً می‌دانید که حالا قضیه روشن شده است. یادداشت ساعت شش و سی و پنج دقیقه نوشته شده و کس دیگری - قاتل - برای ردگم کردن بالای یادداشت نوشته است ۶:۲۰. فکر می‌کنم این دیگر به خوبی روشن است."

دوشیزه مارپل گفت: "اما با همه اینها اشکال دارد."

"آخر چرا؟"

"گوش کنید." دوشیزه مارپل با هیجان تمام به جلو خم شد. "خانم پروترو، همان طور که گفتم، از جلو حیاط من رد شد، و تا پنجره اتاق

مطالعه رفت و داخل آن را نگاه کرد و سرهنگ پروترو را ندید.

گفتم: "چون پشت میز نشسته بوده."

"خوب، همین جایش اشکال دارد. آن وقت ساعت شش و بیست دقیقه بود. همه قبول کردیم که تا از شش و نیم نگذشته بوده، دلیلی نداشته که بنشیند و بنویسد که دیگر نمی تواند منتظر بماند - خوب، پس برای چی پشت میز نشسته بوده؟"

آهسته گفتم: "هیچ به این مسئله فکر نکرده بودم."

"پس جناب کلمنت عزیز، چطور است دوباره از اول مرور کنیم. خانم پروترو به نزدیک پنجره می آید و فکر می کند که اتاق خالی است - حتماً همین فکر را کرده چون در غیر این صورت برای دیدن آقای ردینگ به استودیو نمی رفته. درست نبود که این کار را بکند. حتماً از اتاق هیچ صدایی هم نمی آمده که او فکر کرده کسی در اتاق نیست. خوب، این طوری سه شق برایمان می ماند، نه؟"

"می خواهید بگویید که..."

"خوب، اولین شق این است که سرهنگ پروترو قبلاً مرده بوده - اما فکر نکنم این یکی احتمالش زیاد باشد. اولاً که تازه پنج دقیقه بود که وارد خانه شده بود و من یا آن پروترو صدای تیر را می شنیدیم، ثانیاً باز مسئله نشستن او پشت میز تحریر باقی می ماند. شق دوم این است که پشت میز نشسته بوده تا چیزی بنویسد، اما در این صورت حتماً یادداشتی بوده با محتوای بسیار متفاوتی. برای این نبوده که بگوید دیگر نمی تواند منتظر بماند. و شق سوم."

گفتم: "خوب؟"

"خوب، البته سومی هم این است که خانم پروترو راست می گوید و

اتاق واقعاً خالی بوده."

"مقصودتان این است که بعد از اینکه مری او را به اتاق راهنمایی کرده، باز بیرون رفته و دوباره برگشته؟"  
"بله."

"اما چرا باید این کار را کرده باشد؟"  
دوشیزه مارپل به نشان سردرگمی شانه بالا انداخت.  
گفتم: "اگر این طوری باشد، باید از زاویه دیگری به پرونده نگاه کرد."

"خوب، اغلب اوقات آدم مجبور می شود این کار را بکند - در هر زمینه ای. شما قبول ندارید؟"

جواب ندادم. داشتم با دقت سه شق پیشنهادی دوشیزه مارپل را سبک و سنگین می کردم.

بانوی محترم آهی کشید و از جا بلند شد.  
"دیگر باید بروم. خیلی خوشحالم که توانستم گپی با شما بزنم - اگر چه چندان پیشرفتی حاصل نکردیم، بله؟"

همان طور که می رفتم شالش را بیاورم، گفتم: "راستش را بخواهید، کل ماجرا به نظر من مثل مارپیچ بسیار پیچیده است."

"نه! من چنین نظری ندارم. فکر می کنم که در مجموع یک فرضیه هست که با همه چیز جور در می آید. البته به شرطی که وجود یک رخداد تصادفی را قبول داشته باشیم - و به نظر من یک تصادف قابل قبول است. بیش از یکی البته بعید به نظر می رسد."

نگاهش کردم و پرسیدم: "واقعاً این فکر را می کنید؟ منظورم آن فرضیه است؟"

"اعتراف می‌کنم که فرضیه من یک نقص دارد - چیزی هست که نمی‌توانم نادیده بگیرم. وای، چه خوب می‌شد اگر روی آن کاغذ چیز دیگری نوشته شده بود..."

آهی کشید و سرتکان داد. به طرف پنجره رفت و با حواس پرتی دست دراز کرد و گیاه نیم پژمرده‌ای را که در گلدان بود لمس کرد.  
"می‌دانید، آقای کلمنت، باید به این بیشتر آب بدهید. بیچاره خیلی تشنه است. باید مستخدمتان هر روز آبش بدهد. لابد این کار وظیفه اوست؟"

گفتم: "همان قدر که باقی کارها وظیفه اوست."

دوشیزه مارپل گفت: "هنوز کمی خام است."

گفتم: "بله. گریز لدا هم که اصلاً حاضر نیست بیرونش کند. نظرش این است که کلفتی پیش ما می‌ماند که خیلی طرفدار نداشته باشد. مری بعد از جلسه بازپرسی با خلق تنگ آمده بود خانه و دیده بود که لتیس اینجاست و بعد حرفشان شده بود."

دوشیزه مارپل گفت: "وای!" داشت از پنجره بیرون می‌رفت که ناگهان ایستاد و چهره‌اش دستخوش تغییراتی پی‌درپی و عجیب شد.  
با خودش زمزمه کرد: "وای، وای! عجب احمقی بودم. پس قضیه این بود. تمام این مدت احتمالش بوده."  
"چی گفتید؟"

با نگرانی رو به من کرد.

"هیچ چیز. همین الان فکری به مغزم خطور کرد. باید بروم خانه و خوب فکر کنم. می‌دانید، فکر می‌کنم حماقت بسیار نشان داده‌ام - اصلاً باورم نمی‌شود این قدر کودن شده باشم."

با بزرگواری گفتم: "من که مشکل می‌توانم این حرف را باور کنم."  
تا بیرون پنجره و انتهای چمن همراهش رفتم.  
"می‌شود به من بگویید که چه فکری این طور ناگهانی به مغزتان  
خطور کرد؟"

"می‌بخشید، بهتر است نگویم – یعنی فعلاً. می‌دانید، هنوز یک  
احتمال هست که من اشتباه کرده باشم. اما خودم فکر نمی‌کنم این طور  
باشد. خوب، رسیدیم به در حیاط خانه‌مان، خیلی از شما ممنونم. لطفاً  
بیشتر از این زحمت نکشید."

وقتی از در باغش داخل شد و کلون آن را پشت سرش انداخت،  
پرسیدم: "هنوز هم آن یادداشت کار را خراب می‌کند؟"  
با حواس پرتی نگاهم کرد.

"یادداشت؟ آه، بله، البته که یادداشت اصلی این نبوده. هیچ وقت  
فکر نکردم همین یادداشت اصلی بوده. شب به خیر، آقای کلمنت."  
به سرعت به طرف خانه رفت و من خیره به دنبال او بر جای ماندم.  
نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم.

## ۲۷

گریز لدا و دنیس هنوز برنگشته بودند. فهمیدم که طبیعی ترین کاری که باید می‌کردم این بود که با دوشیزه مارپل تا خانه‌شان بروم و آنها را به خانه بیاورم. هم من و هم او چنان غرق در این معما شده بودیم که فراموش کردیم جز خودمان کس دیگری هم در این دنیا هست.

تازه در سرسرایستاده بودم و مردد بودم که بروم و به آنها ملحق شوم یا نه، که زنگ خانه به صدا درآمد.

به طرف در رفتم. دیدم نامه‌ای در صندوق نامه‌ها افتاده و فکر کردم علت زنگ زدن همین بوده، برای همین نامه را برداشتم.

اما باز زنگ در به صدا درآمد و من با عجله نامه را در جیبم گذاشتم و در ورودی را باز کردم.

سرهنگ ملچت پشت در بود.

"سلام، کلمنت. داشتم با ماشین می‌رفتم خانه‌ام. فکر کردم سری بزنم و ببینم می‌شود اینجا با هم لبی تر کنیم."

گفتم: "با کمال میل. بفرمایید داخل اتاق مطالعه من."

کت چرمیش را کند و به دنبالم به اتاق مطالعه آمد. ویسکی و سودا

و دو لیوان برداشتم. ملچت جلو بخاری با پاهای گشوده ایستاده بود و داشت به سبیل کوتاهش دست می‌کشید.

"یک خبر کوچولو برایت دارم کلمنت. حیرت‌آورترین خبری است که تا به حال شنیده‌ای - اما فعلاً بگذاریمش کنار. اوضاع اینجا چطور است؟ دیگر پیرزنی پیدا نشده که رد شکار را بو بکشد؟"

گفتم: "آن قدرها هم بد عمل نکرده‌اند. در واقع یکیشان فکر می‌کند که به شکار رسیده."

"دوستان، دوشیزه مارپل، بله؟"

"دوستان، دوشیزه مارپل."

سرهنگ ملچت گفت: "این جور زنها همیشه فکر می‌کنند که همه چیز را می‌دانند."

بالذت تمام ویسکی و سودایش را مزه مزه کرد.

گفتم: "این سؤال من شاید دخالت بیجا باشد، اما حتماً کسی از پادوی ماهی‌فروشی سؤال کرده. مقصودم این است که اگر قاتل از در ورودی بیرون رفته باشد، احتمال دارد این پسر او را دیده باشد."

ملچت گفت: "اسلک آن قدر که باید سؤال پیچش کرده. اما پسرک می‌گوید که هیچ کس را ندیده. بعید است که دیده باشد. قاتل که قصد نداشته خود را نشان همه بدهد. جلو در ورودی خانه‌تان هم که پنهان شدن کاری ندارد. ممکن است این طرف و آن طرف را نگاه کرده باشد تا مطمئن شود کسی نمی‌آید. پادوی ماهی‌فروشی می‌بایست به خانه شما، خانه هیداک و خانه خانم پرایس ریدلی برود. قال گذاشتن او که کاری نداشته."

گفتم: "بله، گمانم حق با شماست."



ملچت به حرفش ادامه داد. "از طرف دیگر، اگر هم اتفاقاً آن آرچر رذل این کار را کرده باشد، و آن جوانک، فرد جکسون، این حوالی او را دیده باشد، شک دارم که بروز بدهد. آرچر پسر عمویش است."

"واقعاً به آرچر مظنونید؟"

"خوب، حتماً خبر دارید که آرچر از پروتروی ما یک ضربه جنانانه خورده بود، کینه عجیبی به هم داشتند. پروترو چندان اهل گذشت و ملایمت نبود."

گفتم: "نه، آدم بسیار بی رحمی بود."

ملچت گفت: "من که می‌گویم زندگی کن و بگذار زندگی کنند. البته قانون، قانون است، اما خوب ضرری ندارد آدم این قدر هم از تقصیرات دیگران مطمئن نباشد. این کار هیچ وقت از پروترو بر نمی‌آمد."

گفتم: "اصلاً مایه افتخارش بود."

سکوت برقرار شد، بعد پرسیدم:

"آن "خبر حیرت‌آور" که قولش را دادید چیست؟"

"خوب، واقعاً هم حیرت‌آور است. آن نامه ناتمام یادتان هست که پروترو در لحظه قتل مشغول نوشتنش بود؟"

"خوب؟"

"دادیم به یک کارشناس خط‌تایبند ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه راکس دیگری نوشته یا نه. طبعاً نمونه‌های دستخط پروترو را هم برایش فرستادیم. خوب، می‌دانی چه گفت؟ نامه اصلاً به خط پروترو نیست."

"یعنی نامه جعلی است؟"

"بله، جعلی است. ۶ و ۲۰ دقیقه را هم یکی دیگر نوشته — اما

چندان مطمئن نیستند. زمان با جوهر دیگری نوشته شده، اما خود نامه جعلی است. پروترو آن را ننوشته."

"از این بابت مطمئن هستند؟"

"بله، همان قدر که هر کارشناسی می تواند اطمینان داشته باشد. می دانید که این کارشناسها چطورند! ولی خوب، آن قدر که باید مطمئن هستند."

گفتم: "خیلی عجیب است." بعد به یاد چیزی افتادم.

گفتم: "عجب، یادم هست همان موقع خانم پروترو گفت که اصلاً شبیه دستخط شوهرش نیست و من توجهی نکردم."  
"واقعاً؟"

"فکر کردم یکی از همین حرفهای بی معنی است که زنها معمولاً می زنند. اگر در این میان فقط یک چیز بود که شکی در موردش وجود نداشت، این بود که پروترو آن نامه را ننوشته."

به هم نگاه کردیم.

با کندی تمام گفتم: "عجیب است اما همین پیش پای شما دوشیزه مارپل داشت می گفت که آن نامه یک اشکالی دارد."

"آمان از این زن، اگر خودش هم مرتکب قتل شده بود نمی توانست بیش از اینها اطلاعات داشته باشد."

در همان لحظه زنگ تلفن به صدا درآمد. زنگ تلفن هم روان شناسی غریبی دارد. این بار صدای زنگ مصر بود و احساس نوعی اضطراب شوم را در آدم به وجود می آورد.

رفتم و گوشی را برداشتم.

گفتم: "خانه کشیش، بفرمایید."

صدایی جنون آمیز و عجیب و بسیار زیر از آن طرف سیم به گوشم خورد.

گفت: "می خواهم اعتراف کنم. خداوندا، می خواهم اعتراف کنم."  
گفتم: "الو، الو، چرا قطع شد؟ چه شماره ای بود؟"  
صدایی کشدار و خسته گفت که اطلاعی ندارد. بعد هم گفت که متأسف است که مزاحمتی برایم فراهم شده.  
گوشی را گذاشتم و رویم را به طرف ملچت کردم.  
گفتم: "یک دفعه گفتید که اگر کس دیگری بیاید و گناه قتل را به گردن بگیرد، کارتان به دارالمجانین می کشد."  
"مگر چی شده؟"

"یکی پای تلفن بود که می خواست اعتراف کند... از مرکز تلفن قطع شد."

ملچت پرید و گوشی را برداشت.  
"باهاشان حرف می زنم."  
گفتم: "بله، حتماً. شاید تیغ شما ببرد. می گذارم به عهده خودتان. من دارم می روم. گمانم آن صدا را شناختم."

## ۲۸

به سرعت خیابان دهکده را پشت سر گذاشتم. ساعت یازده بود، و در ساعت یازده یکشنبه شب‌ها آدم فکر می‌کرد تمام اهالی دهکده سنت‌مری میدمرده‌اند. اما به وقت عبور دیدم که نور چراغی از پنجره طبقه اول می‌تابد، و فهمیدم که هاوز هنوز بیدار است. رای همین توقف کردم و زنگ زدم.

بعد از مدتی طولانی، خانم صاحبخانه هاوز، خانم سدلر<sup>۱</sup> با زحمت دو کلون را باز کرد، زنجیری را کشید و کلیدی را چرخاند و بعد با سوءظن سراز لای در بیرون آورد و مرا برانداز کرد.

ناگهان گفت: "شما یید جناب کشیش!"

گفتم: "شب به خیر. آمده‌ام به دیدن آقای هاوز. دیدم چراغش روشن است، پس هنوز نخواییده."

"شاید. از وقتی شامش را برایش بالا بردم، دیگر او را ندیده‌ام. شب آرامی بود — نه کسی به دیدنش آمده و نه خودش بیرون رفته."

---

1. Sadler

سرتکان دادم و از کنارش رد شدم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. هاوز در طبقه اول یک اتاق خواب و یک اتاق نشیمن داشت. وارد اتاق نشیمن شدم. هاوز روی صندلی بلندی خوابش برده بود. ورود من به اتاق بیدارش نکرد. یک قوطی خالی و لیوانی آب نیمه پر کنارش بود.

روی زمین، کنار پای چپش، کاغذی مچاله شده بود که چیزی بر آن نوشته شده بود. آن را برداشتم و صاف کردم. در آغاز نوشته شده بود: "کلمنت عزیز..." تا به آخر خواندم، فریادی کوتاه کشیدم و آن را در جیبم گذاشتم. بعد روی هاوز خم شدم و به دقت نگاهش کردم.

بعد گوشی تلفن را که کنار آرنجش بود برداشتم و شماره خانه را دادم. احتمالاً ملچت هنوز داشت رد تلفن را پیدا می‌کرد، چون تلفنچی گفت که خط اشغال است. از مرکز تلفن خواستم به من تلفن کنند و بعد گوشی را گذاشتم.

دست در جیبم کردم تا بار دیگر کاغذی را که از زمین برداشته بودم ببینم. همراه با آن نامه‌ای که از صندوق نامه درآورده و هنوز درش را باز نکرده بودم بیرون آمد.

ظاهرش بسیار آشنا بود، طوری که تنم را لرزاند. دستخط همان دستخط نامه ناشناسی بود که بعد از ظهر به دستم رسیده بود. پاکتش را باز کردم.

یک بار - دو بار آن را خواندم و نتوانستم از آن سر دریاورم. می‌خواستم برای بار سوم آن را بخوانم که تلفن زنگ زد. مثل خوابگردها تلفن را برداشتم و صحبت کردم.

"الو؟"

"الو."

"شما یید، ملچت؟"

"بله، شما کجایید؟ آن تلفن را ردیابی کردم. شماره اش..."

"شماره اش را می دانم."

"عجب! خوب است. الان از همان جا دارید حرف می زنید؟"

"بله."

"اعتراف چی شد؟"

"اعتراف را هم گرفتم."

"یعنی قاتل را پیدا کردید؟"

در آن لحظه شدیدترین وسوسه زندگی به سراغم آمد. به هاوز نگاه کردم. به نامه مچاله شده نگاه کردم. به دستخط ناشناس نگاه کردم. به قوطی خالی و برچسب چرومیم روی آن نگاه کردم. به یاد گفتگویی افتادم که خیلی گذرا پیش آمده بود.

تلاش بسیار زیادی به خرج دادم.

گفتم: "من... نمی دانم. بهتر است خودتان بیایید." و نشانی را به او

دادم.

بعد روی صندلی مقابل هاوز نشستم و فکر کردم. دو دقیقه وقت

داشتم که خوب فکر کنم.

دو دقیقه دیگر ملچت از راه می رسید. نامه بی امضا را برداشتم و

برای سومین بار آن را خواندم.

بعد چشمانم را بستم و فکر کردم...

## ۲۹

نمی دانم چند وقت آنجا نشستم – در واقع گمانم چند دقیقه ای بیشتر نبود. اما وقتی صدای باز شدن در را شنیدم و سربرگرداندم و دیدم ملچت وارد اتاق شد، به نظرم می آمد که قرنهای گذشته است. به هاووز که روی صندلی خواب بود، خیره نگاه کرد، بعد رو به من کرد.

"چی شده، کلمنت؟ این بساط چیست؟"

از دو نامه ای که به دست داشتم، یکی را انتخاب کردم و به او دادم. با صدایی آهسته آن را خواند:

"کلمنت عزیز، حرفی که می خواهم بزنم خیلی ناخوشایند است. فکر می کنم بهتر باشد بنویسم. بعداً می توانیم درباره اش با هم صحبت کنیم. به سوءاستفاده های مالی اخیر مربوط می شود. متأسفانه باید بگویم که در مورد هویت مقصر هیچ گونه شکی برایم باقی نمانده است. برایم دردناک است که مقام روحانی رسمی کلیسا را متهم کنم، اما وظیفه ام سخت روشن است. باید برای دیگران درس عبرتی شود و..."

ملچت پرسشگرانه نگاهم کرد. در این مرحله نوشته به صورت

خطوط درهم و برهم ادامه یافته بود و مرگ دست نویسند را به کام خود برده بود.

ملچت نفس عمیقی کشید، بعد به هاوز نگاه کرد.  
 "پس قضیه این بود! تنها کسی که هیچ وقت به او شک نکردیم. و ندامت او را به اعتراف واداشته بود!"  
 گفتم: "این اواخر رفتارش خیلی عجیب شده بود."  
 ملچت ناگهان فریاد کوتاهی کشید و به طرف مرد به خواب رفته رفت. شانه‌هایش را گرفت و اول آرام و بعد با شدت هر چه تمامتر تکانش داد.

"نخواایده! مسموم شده! یعنی چه؟"  
 چشمش به قوطی خالی افتاد و آن را برداشت.  
 "یعنی..."

گفتم: "به گمانم بله. همین دیروز اینها را نشانم داد. گفت که از مصرف زیاد آنها برحذرش داشته‌اند. مفرش همین است، مرد بیچاره. شاید بهترین مفر باشد. ما که نمی‌توانیم درباره‌اش قضاوت کنیم."  
 اما ملچت در درجه اول رئیس پلیس استان بود. استدلالهایی که به نظر من معقول می‌آمد، از نظر او ارزشی نداشت. قاتلی را به چنگ آورده بود و می‌خواست قاتلش را دار بزند.

در یک چشم به هم زدن خود را به تلفن رساند، دستگاه را بی‌صبرانه تکان تکان داد تا سرانجام جوابی شنید. از مرکز خواست تلفن هیداک را بگیرند. بعد سکوت شد، ایستاده و گوشش را به تلفن چسبانده بود و چشمانش به هیکل بی‌حس و حال روی صندلی دوخته شده بود.  
 "الو...الو...الو... منزل دکتر هیداک؟ می‌شود به دکتر بگویید فوراً"



بیایند به خیابان های ۱، خانه آقای هاوز. خیلی فوری است... چی گفتید؟... خوب، پس چه شماره ای است؟... آهان، می بخشید."

سر از پا نشناخته دوباره مرکز را گرفت.

"شماره عوضی بود، شماره عوضی - همیشه اشتباه می گیرند! زندگی یک آدم به همین وابسته است. الو... شماره اشتباه بود... بله... سریعتر... سه... نه... نه... نه دو."

باز بی صبرانه منتظر شد - اما این بار کمتر طول کشید.

"الو... هیداک، خودتانید؟ ملچت هستم. لطفاً فوراً بیایید به شماره ۱۹ خیابان های. هاوز قرص زیادی خورده. فوراً بیایید، خیلی حیاتی است."

گوشی را گذاشت. بی صبرانه در اتاق به قدم زدن پرداخت.  
"برای چی فوراً دکتر را خبر نکردی، کلمنت، واقعاً نمی فهمم چرا. حتماً هوش و حواست از کار افتاده بوده."

خوشبختانه هرگز به مغز ملچت خطور نمی کند که ممکن است کسی در نحوه عمل خود عقایدی خلاف عقاید او داشته باشد. حرفی نزدم و او به حرفش ادامه داد:

"این نامه را کجا پیدا کردی؟"

"مچاله افتاده بود زمین - از دستش افتاده بود."

"عجب ماجرای است. پیرزن حق داشت که می گفت نامه ای که پیدا کرده ایم عوضی است. نمی دانم چطوری به این قضیه پی برده. اما این عجب احمق بوده که نامه را از بین نبرده. فکر کن، نگه داشتنش چه معنی

می داده — دیگر مدرکی کوبنده تر از این نمی شود تصور کرد!"

"طبیعت انسان پر است از اعمال متضاد."

"اگر این طوری نبود، گمان نکنم هیچ وقت می شد قاتلی را دستگیر کرد! دیر یا زود مرتکب کار احمقانه ای می شوند. کلمنت، قیافه ات خیلی درهم است. گمانم ضربه خیلی بدی برایت بوده؟"

"بله. گفتم که هاوز این اواخر خیلی رفتارش عجیب شده بود، اما اصلاً فکرش را هم نمی کردم که..."

"کی فکرش را می کرد؟ آهان، مثل اینکه صدای موتور ماشین می آید. "به طرف پنجره رفت و کرکره را بالا کشید و خم شد. "بله، خودش است، هیداک."

در یک چشم به هم زدن دکتر وارد اتاق شد. ملچت وضعیت را در چند کلمه تشریح کرد.

هیداک آدمی نیست که احساساتش را نشان دهد. فقط ابروها را بالا برد، سر تکان داد، و به طرف بیمار رفت. نبضش را گرفت، پلکش را بالا زد، و به دقت چشمهایش را معاینه کرد. بعد رو به ملچت کرد.

پرسید: "می خواهید برای رفتن بالای دار نجاتش دهم؟ اما تقریباً کار از کار گذشته. به هر حال چندان امیدی نمی شود داشت. شک دارم بشود او را به هوش آورد."

"هر کاری از دستتان برمی آید بکنید."

"بسیار خوب."

کیفی را که همراهش آورده بود باز کرد و با سرنگ زیر جلدی مایع را به بازوی هاوز تزریق کرد. بعد بلند شد.

"بهترین کار این است که او را فوراً ببریم به ماچ بنهام — به

بیمارستان آنجا. بیاید کمک کنیم او را ببریم توی اتومبیل من."  
 هر دو کمک کردیم. هیداک وقت نشستن پشت فرمان سربرگرداند  
 و چیزی گفت:

"ملچت، شما به هر حال نمی‌توانید دارش بزنید."  
 "یعنی حالش خوب نمی‌شود؟"

"شاید بشود، شاید هم نه. مقصودم این نبود. مقصودم این است که  
 حتی اگر هم حالش خوب شود... این بیچاره مسئول اعمالش نبوده است.  
 من این را شهادت خواهم داد."  
 وقتی داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم، ملچت پرسید: "منظورش از این  
 حرف چه بود؟"

برایش توضیح دادم که هاوز به آنسفالیت لتارژیک مبتلا بوده.  
 "آهان، بیماری خواب؟ توی این دور و زمانه همیشه برای هر عمل  
 کثیفی که مرتکب می‌شوند دلیل خوبی پیدا می‌کنند. نظر تو چیست؟"  
 "علم خیلی چیزها به ما آموخته است."

"لغت به این علم - با عرض معذرت، کلمنت؛ اما از این نازک-  
 نارنجی بازی‌ها خیلی بدم می‌آید. من آدم ساده‌ای هستم. خوب دیگر،  
 گمانم بد نیست یک نگاهی به این دور و برها بکنیم."  
 اما در همین لحظه اتفاقی افتاد که بسیار حیرت‌آور بود. در باز شد  
 و دوشیزه مارپل وارد اتاق شد. سرخ و پریشان شده بود، و ظاهراً فهمید که  
 ما هم گیج شده‌ایم.

"خیلی خیلی ببخشید که مزاحم شدم - شب به خیر، سرهنگ  
 ملچت. راستش خیلی متأسفم، اما شنیدم آقای هاوز ناخوش شده‌اند و فکر  
 کردم بد نیست بیایم و ببینم کاری از دستم بر می‌آید یا نه."

سکوت کرد. سرهنگ ملچت داشت با حالتی نسبتاً حاکی از  
بیزاری نگاهش می‌کرد.

با سردی تمام گفت: "خیلی لطف کردید، دوشیزه مارپل. اما نیازی  
نبود زحمت بکشید. راستی از کجا فهمیدید؟"

من هم سخت تشنه پرسیدن همین سؤال بودم!  
دوشیزه مارپل توضیح داد: "با تلفن. این روزها خیلی از این  
اشتباهها می‌شود. شما اول با من حرف زدید، فکر کردید که من دکتر  
هیداک هستم. شماره من سی و دو است."

فریاد زدم: "پس این طور!"

برای همه چیزدانی دوشیزه مارپل همیشه توضیحی به نهایت خوب  
و معقول وجود دارد.

به حرفش ادامه داد: "برای همین آمدم ببینم کاری از دستم  
برمی‌آید."

ملچت این بار هم سردتر از قبل گفت: "خیلی لطف کردید. اما  
کاری از دست کسی بر نمی‌آید. هیداک بردش بیمارستان."

"واقعاً بردش بیمارستان؟ خوب، چه خوب شد! خیلی از شنیدنش  
خوشحال شدم. آنجا دیگر خطری تهدیدش نمی‌کند. وقتی گفتید کاری از  
دست کسی بر نمی‌آید، منظورتان این نبود که نمی‌شود برایش کاری کرد،  
بله؟ منظورتان این نبود که امیدی به نجاتش نیست؟"

گفتم: "هیچ معلوم نیست."

چشم دوشیزه مارپل به قوطی افتاد.

گفت: "لابد داروی زیادی مصرف کرده؟"

فکر می‌کنم ملچت ترجیح می‌داد سکوت کند. شاید اگر شرایط

دیگری بود، من هم همین را ترجیح می‌دادم. اما گفتگویم با دوشیزه مارپل دربارهٔ این پرونده چنان در ذهنم تازه بود که نمی‌توانستم چنین موضعی اتخاذ کنم، گرچه باید اذعان کنم که ظهور ناگهانی او در صحنه و کنجکاوی شدیدش مرا هم اندکی ناراحت کرده بود.

گفتم: "بد نیست نگاهی به این بکنید،" و نامهٔ ناتمام پروترو را به دستش دادم.

نامه را گرفت و بدون اظهار تعجب تا به آخر خواند.

گفتم: "قبلاً خودتان به چنین نتیجه‌ای رسیده بودید، نه؟"

"بله... بله، درست است. آقای کلمنت، می‌شود پرسیم که امشب برای چه آمدید اینجا؟ راستش من گیج شده‌ام. شما و سرهنگ ملچت با هم... اصلاً انتظارش را نداشتم."

قضیهٔ تلفن را برایش گفتم و گفتم که فکر کردم صدای هاوز است. دوشیزه مارپل غرق در فکر، سر تکان داد.

"خیلی جالب است. می‌شود بگویم خدا خیلی رحم کرد. بله، درست سر بزنگاه شما را آورد اینجا."

با دلخوری پرسیدم: "سر بزنگاه برای چی؟"

دوشیزه مارپل با تعجب نگاهم کرد.

"برای نجات جان آقای هاوز دیگر."

گفتم: "فکر نمی‌کنید بهتر بود که هاوز نجات پیدا نکند؟ هم برای خودش، هم برای بقیه. حالا حقیقت معلوم شده و..."

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم، چون دوشیزه مارپل چنان تندتند سر تکان می‌داد که فراموش کردم می‌خواستم چه بگویم.

گفت: "البته، البته! او هم می‌خواهد شما همین فکر را بکنید! فکر

کنید که حقیقت را می‌دانید - و این طوری برای همه بهتر است. بله، بله، همه چیز جور در می‌آید - نامه، داروی زیادی، و وضع روانی آقای هاوز و اعترافش. همه‌اش با هم جور است... اما خوب، اشکال دارد..."

هر دو به او خیره شده بودیم.

"برای همین خیلی خوشحال شدم که آقای هاوز در امان است... توی بیمارستان دیگر دست کسی به او نمی‌رسد. اگر حالش خوب شود، حقیقت را به شما می‌گوید."

"حقیقت؟"

"بله - می‌گوید که اصلاً به سرهنگ پروترو دست هم نزده."

گفتم: "اما تلفنش چی؟ نامه... خوردن قرصها. قضیه کاملاً روشن است."

"او هم می‌خواهد شما همین فکر را بکنید. بله، خیلی باهوش است! نگه داشتن نامه و استفاده این طوری از آن واقعاً نشانه هوش سرشار است."

گفتم: "منظورتان از "او" کیست؟"

دوشیزه مارپل گفت: "منظورم قاتل است."

و خیلی آهسته به دنبال حرفش گفت:

"منظورم آقای لارنس ردینگ است..."

## ۳۰

هر دو به او زل زده بودیم. واقعاً فکر می‌کنم برای یکی دو دقیقه هر دو مطمئن بودیم که عقلش را از دست داده است. اتهامی که بر زبان آورده بود به نظرمان کاملاً مسخره می‌آمد.

سرهنگ ملچت اولین کسی بود که حرف زد. با مهربانی و تحملی ترحم‌آمیز حرف می‌زد.

گفت: "حرفتان بی‌معنی است، دوشیزه مارپل. از ردینگ کاملاً ارفع اتهام شده."

دوشیزه مارپل گفت: "طبعاً. خودش ترتیبی داد که این طور بشود." سرهنگ ملچت با سردی گفت: "برعکس. خیلی تلاش کرد تا گناه قتل را به گردن بگیرد."

دوشیزه مارپل گفت: "بله، همه‌مان را این طوری خام کرد، خود من هم مثل بقیه. یادتان که هست، آقای کلمنت عزیز، که وقتی شنیدم آقای ردینگ به قتل اعتراف کرده چقدر جا خوردم. تمام فکریایی که کرده بودم خراب شد و باعث شد فکر کنم بیگناه است... آخر تا قبل از آن مطمئن بودم که کار خودش بوده."

"پس شما به لارنس ردینگ مظنون بودید؟"

"می دانم که توی کتابها همیشه مجرم کسی است که هیچ کس انتظارش را ندارد. اما هرگز ندیده‌ام که در زندگی واقعی هم همین صادق باشد. در زندگی واقعی بیشتر وقتها بدیهی ترین کس همانی است که دنبالش هستیم. با آنکه همیشه به خانم پروترو علاقه زیادی داشته‌ام، اما خواهی نخواهی به این نتیجه رسیدم که او کاملاً تحت نفوذ آقای ردینگ است و هرکاری او بگوید می‌کند، و البته ردینگ هم از آن مردهای جوان نیست که اصلاً حاضر باشند با زنی بی پول و پله فرار کنند. از دید او لازم بود که سرهنگ پروترو از سر راه برداشته شود... و خوب، او را از سر راه برداشت. او هم از آن جوانهایی است که به هیچ اصل اخلاقی پایبند نیستند."

از وسط حرفهای دوشیزه مارپل، سرهنگ ملچت مشغول خرناس کشیدن شد. بالاخره منفجر شد.

"مطلقاً بی معنی است - همه‌اش! کارهای ردینگ تا ساعت ۶ و ۵۰ دقیقه مشخص است و هیداک هم با اطمینان می‌گوید که پروترو در آن وقت کشته نشده است. گمانم فکر می‌کنید که بیشتر از یک پزشک سرتان می‌شود. یا اینکه می‌خواهید بگویید هیداک عمداً دروغ می‌گوید... معلوم هم نیست که چرا؟"

"من فکر می‌کنم گواهی دکتر هیداک کاملاً صحیح است. او مرد درستکاری است. و دیگر اینکه در واقع خانم پروترو به سرهنگ پروترو شلیک کرده، نه آقای ردینگ."

دوباره به او زل زدیم. دوشیزه مارپل تور روی شانه‌هایش را مرتب کرد و شال پشمالوی روی دوشش را عقب زد و خطابه ملایم خود را به



طبیعی ترین شکل ممکن در دنیا و با لحن پیردختری معمولی آغاز کرد؛  
خطابه ای مملو از تکان دهنده ترین عبارات ممکن.

"تا به این لحظه فکر نمی کردم که درست باشد حرفی بزنم. اعتقاد آدم - حتی اگر آن قدر قوی باشد که مترادف علم او شود - با مدرک فرق دارد. و اگر آدم توضیحی در دست نداشته باشد که با همه واقعیات موجود جور در بیاید (اتفاقاً داشتم همین امشب به آقای کلمنت می گفتم) نمی تواند واقعاً با اعتقاد قلبی آن را مطرح کند. و توضیح من هم درست کامل نشده بود - فقط یک چیز کم داشت - اما یک دفعه، وقتی داشتم از اتاق مطالعه آقای کلمنت می آمدم بیرون، متوجه نخل داخل گلدان کنار پنجره شدم... و خوب... همه چیز معلوم شد! مثل روز روشن است!"

ملچت زیر لب به من گفت: "دیوانه شده... پاک دیوانه شده!"  
اما دوشیزه مارپل در کمال آرامش در حالی که چهره اش شکفته شده بود نگاهمان کرد و با همان صدای ملایم و خانم بزرگانه اش به حرف زدن ادامه داد.

"خیلی متأسف بودم که چنین نظری پیدا کرده ام... خیلی متأسف بودم. چون از هر دو شان خوشم می آمد. اما شما که می دانید طبیعت آدمها چگونه است. اولاً وقتی اول او و بعد خانم پروترو آن جور برای ایزگم کردن اعتراف کردند... خوب بیش از حد خیالم راحت شد. خوب، اشتباه کرده بودم و بعد سعی کردم کسانی را در نظر بیاورم که احتمالاً برای از میان برداشتن سرهنگ پروترو انگیزه ای داشتند."

زیر لب گفتم: "هفت مظنون!"

لبخند زد. "بله، بله. یکیش آرچر... احتمالش کم بود، اما خوب، وقتی مردی با خوردن مشروب (که خیلی هم آدمها را آتشی می کند)

جرئت پیدا کند، دیگر معلوم نیست. بعد هم، خوب، مری شما بود. مدتی است با آرچر دوست شده، و خلق و خوی عجیبی هم دارد. هم انگیزه و هم فرصت... خوب، آخر توی خانه تنها بود! خانم آرچر هم می توانسته خیلی راحت اسلحه را از کلبه آقای ردینگ بیاورد و به یکی از این دو نفر بدهد. بعد هم لتیس... که آزادی و پول می خواهد تا هرکاری دوست دارد بکند. موارد بسیاری را دیده ام که قشنگترین و معصوم ترین دخترها نشان داده اند که کم و بیش هیچ منع اخلاقی را نمی شناسند. گرچه البته آقایان هرگز حاضر نیستند این را قبول کنند."

بر خود لرزیدم.

دوشیزه مارپل ادامه داد: "آن راکت تنیس هم که بود."

"راکت تنیس؟"

"بله، همان که کلارای خانم ریدلی روی چمن کنار در خانه شما دیده بود. ظاهراً آقای دنیس زودتر از آنکه گفته است از بازی تنیس برگشته. پسرهای شانزده ساله خیلی تلقین پذیر و فاقد تعادل اند. هرانگیزه ای که داشته... به خاطر لتیس بوده یا خود شما، این احتمال وجود داشت که کار او باشد. و بعد، آقای هاوز بیچاره و شما - البته طبیعتاً نه هر دوی شما - به قول وکلا، یکی یکی."

با حیرت گفتم: "من؟"

"بله. واقعاً عذر می خواهم - هیچ وقت هم واقعاً این فکر را نکردم - اما خوب، مسئله گم شدن آن پولها بود. یا شما متصر بودید یا آقای هاوز، و خانم پرایس ریدلی هم هی این طرف و آن طرف می نشست و می گفت که کار شماست - بیشتر به این خاطر که سخت با هر نوع تحقیقاتی مخالفت می کردید. البته خود من بشخصه از اول مطمئن بودم که کار آقای

هاوز است — مرا خیلی یاد آن نوازنده ارگ بدبخت می انداخت؛ اما خوب نمی شد کاملاً مطمئن شد..."

با صدایی گرفته گفتم: "اما خوب، هرچه باشد، آدم آدم است."  
"دقیقاً. و بعد هم گریزلدا ی نازنین."

ملچت حرفش را قطع کرد. "اما خانم کلمنت هیچ دخالتی نداشته. او با قطار ۶ و ۵۰ دقیقه برگشته."

دوشیزه مارپل جواب داد: "خودش این طور گفته بود. آدم نباید هر چیزی را که هر کسی می گوید باور کند. قطار ۶ و ۵۰ دقیقه آن شب نیم ساعت تأخیر داشت. اما من او را ساعت هفت و ربع با چشمهای خودم دیدم که داشت به طرف تالار قدیمی راه می افتاد. پس نتیجه گرفتم که با قطار قبلی آمده. در واقع او را دیده بودند؛ اما شاید این را خودتان می دانید؟"

با حالتی پرسشگرانه به من نگاه کرد.

نیرویی در نگاهش بود که مرا واداشت تا آخرین نامه بی امضا را به او بدهم، همان که کمی پیش درش را باز کرده بودم. در این نامه با جزئیات تمام گفته شده بود که گریزلدا در ساعت شش و بیست دقیقه آن روز شوم در حال خروج از پنجره پستی کلبه لارنس ردینگ دیده شده است.

نه در آن لحظه و نه بعدها هرگز از سوءظنی که یک لحظه به مغزم هجوم آورده بود حرفی نردم. مثل کابوس به مغزم آمده بود — رابطه ای میان لارنس و گریزلدا در گذشته، رسیدن آن به گوش پروترو، تصمیم او برای در جریان گذاشتن من — و گریزلدا که درمانده اسلحه را می دزد و پروترو را ساکت می کند. گفتم که فقط مثل کابوس بود — اما برای چند دقیقه طولانی تجسم وحشتناک واقعیت شده بود.

نمی دانم دوشیزه مارپل هم اصلاً از این ماجرا بویی برده بود یا نه. به احتمال زیاد بو برده بود. کمتر چیزی از چشم او مخفی می ماند. سری تکان داد و نامه را به من برگرداند.

گفت: "همه ده حرفش را می زنند. و خوب، به نظر مشکوک می رسید. بخصوص که خانم آرچر در جلسه بازپرسی قسم خورد که وقتی وسط روز از خانه می رفته، اسلحه سر جایش بوده است."

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

"ای بابا، حسابی از مطلب دور افتادم. می خواستم بگویم... و فکر می کنم وظیفه دارم که توضیحی را که برای معما پیدا کرده ام، مطرح کنم. اگر قبول نکردید... خوب، من کارم را انجام داده ام. تا همین جایش هم، اینکه می خواستم تا مطمئن نشده ام حرفی نزنم، احتمالاً زندگی آقای هاوز بیچاره را به خطر انداخته."

باز مکث کرد، و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش فرق کرده بود. دیگر حالت معذرت خواهی نداشت، مصمم تر شده بود.

"توضیح من از وقایع این است. بعد از ظهر پنجشنبه دیگر نقشه جنایت با تمام جزئیات طرح شده است. لارنس ردینگ اول به دیدن جناب کشیش آمد ولی می دانست که او در خانه نیست. اسلحه اش را همراهش آورده و آن را در گلدان کنار پنجره قایم کرده است. وقتی جناب کشیش وارد شده، لارنس توضیح داده که آمده تا بگوید تصمیم گرفته از آنجا برود. ساعت پنج و نیم لارنس ردینگ از اتاقک نگهبانی شمال تالار قدیمی به جناب کشیش زنگ زده و با صدای زنانه با ایشان حرف زده (می دانید که چه هنرپیشه خوبی است).

"خانم پروترو و شوهرش تازه از دهکده راه افتاده بوده اند. و چیر

عجیب اینکه (البته اتفاقاً کسی فکر نکرده که عجیب بوده) - خانم پروترو کیف همراهش نیاورده. واقعاً بسیار غیر عادی است که زنی کیف دستیش را همراهش نیاورد. کمی مانده به شش و بیست دقیقه، از جلو حیاط من می‌گذرد و می‌ایستد و با من حرف می‌زند، تا من خوب وقت پیدا کنم که بینم اسلحه‌ای همراهش نیست و رفتارش هم مثل همیشه است. می‌دانید، آنها می‌دانستند که اگر چیزی باشد از چشم من پنهان نمی‌ماند. می‌پیچد پشت خانه و به طرف پنجره اتاق مطالعه می‌رود. سرهنگ بیچاره نشسته پشت میز و دارد برای شما نامه می‌نویسد. همان طور که همه می‌دانیم، گوشش سنگین است. اسلحه را طبق قرار از توی گلدان بر می‌دارد، تا پشت سر او می‌آید و به سرش شلیک می‌کند، اسلحه را می‌اندازد زمین و مثل برق می‌آید بیرون و از داخل حیاط به طرف استودیو می‌رود. تقریباً هر کسی حاضر است قسم بخورد که او وقت این کار را نداشته!"

صدای اعتراض سرهنگ بلند شد: "صدای تیر چی؟ صدای تیر را نشنیدید؟"

"شنیده‌ام گویا چیزی به اسم صدا خفه کن ما کسیم اختراع کرده‌اند. از داستانهای پلیسی این را فهمیده‌ام. نمی‌دانم، یعنی می‌شود صدای عطسه‌ای که کلارای مستخدم شنیده واقعاً همان صدای تیر بوده باشد؟ اما مهم نیست. آقای ردینگ دم در استودیو با خانم پروترو دیدار می‌کنند. با هم می‌روند تو... و خوب، می‌دانید که هر چه باشد، آدم آدم است، پس می‌دانند که تا آنها نیابند بیرون، من از حیاطم خارج نمی‌شوم!"

تا به حال این قدر از دوشیزه مارپل خوشم نیامده بود که با شوخ طبعی تمام نشان داد که از نقطه ضعف خود با خبر است.

"وقتی بیرون می‌آیند، رفتارشان شادمانه و طبیعی است. اما در واقع

در این مورد اشتباه کردند. چون اگر واقعاً با هم خداحافظی کرده بودند، که به ظاهر چنین ادعایی هم دارند، حالتشان قطعاً می‌بایست خیلی فرق کند. اما خوب، نقطه ضعفشان همین بود. در واقع اصلاً به هیچ وجه جرئت نمی‌کنند به نظر ناراحت بیایند. ده دقیقه بعدش هم حواسشان هست که به نفع خودشان شاهد پیدا کنند. بالاخره آقای ردینگ می‌رود به خانه کشیشی، و تا جایی که جرئت دارد معطل می‌کند. احتمالاً شما را از دور دیده و توانسته قضایا را قشنگ برنامه‌ریزی کند. اسلحه و صداخفه‌کن را بر می‌دارد، نامه جعلی را که زمان را بالای آن با جوهر دیگری نوشته و ظاهراً دستخطش هم فرق می‌کند روی میز می‌گذارد. وقتی متوجه جعل در نامه شوند، ظاهراً قضیه این می‌شود که کسی بدون مهارت لازم خواسته گناه را به گردن آن پروترو بیندازد.

"اما وقتی نامه را روی میز می‌گذارد، کاملاً برخلاف انتظار، متوجه نامه‌ای می‌شود که سرهنگ پروترو خودش داشته می‌نوشته. و چون آدم بسیار باهوشی است، می‌فهمد که ممکن است روزی این نامه خیلی به دردش بخورد، برای همین آن را بر می‌دارد. عقربه ساعت را مطابق نوشته روی نامه تنظیم می‌کند - و می‌داند که همیشه این ساعت یک ربع جلو است. باز فکرش این است که گناه را به گردن خانم پروترو بیندازد. بعد بیرون می‌آید، دم در به شما بر می‌خورد، و نقش کسی را بازی می‌کند که بر مرز جنون قرار گرفته. گفتم که آدم بسیار باهوشی است. قاتلی که مرتکب قتل شده سعی می‌کند چه کار کند؟ معلوم است، سعی می‌کند رفتارش طبیعی باشد. خوب، آقای ردینگ هم همین کار را نمی‌کند. صداخفه‌کن را دور می‌اندازد، اما اسلحه به دست وارد اداره پلیس می‌شود و چنان احمقانه خود را متهم جلوه می‌دهد که همه فریب می‌خورند."

شنیدن چکیده ماجرا از دهان دوشیزه مارپل مسحورمان کرده بود. چنان با اطمینان حرف می زد که هر دو مان احساس کردیم که جنایت فقط به همین ترتیب می توانسته رخ داده باشد و لا غیر. پرسیدم: "صدای تیر توی جنگل چی؟ اتفاقی که امروز عصر می گفتید، همین بوده؟"

"نه! نه، اصلاً نه!" سرش را تند و تند به نشان نفی تکان داد. این صدا تصادفی نبوده - اصلاً و ابداً. کاملاً لازم بوده که صدای تیری شنیده شود - و الا سوءظن نسبت به خانم پروترو ادامه پیدا می کرده. درست نمی دانم آقای ردینگ چطور ترتیبش را داده، اما می دانم که اگر به اسید پیکریک ضربه وارد شود منفجر می شود، و فراموش که نکرده اید، جناب کشیش، که آقای ردینگ را درست در همان قسمت از جنگل دیدید که سنگی به دست داشته و در همان حوالی هم بعداً آن تکه بلور را پیدا کردید. آقایان همیشه خیلی خوب ترتیب همه چیز را می دهند - سنگ را بالای بلورها معلق نگه داشته و بعد فتیله ساعتی... یا نمی دانم کبریت دیرسوز را هم روشن کرده. خلاصه چیزی که سوختنش حدود بیست دقیقه طول بکشد - آن وقت صدای انفجار در حدود ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه بلند می شود، یعنی وقتی که او و خانم پروترو دیگر از استودیو بیرون آمده باشند و همه هم آنها را ببینند. خیلی وسیله مطمئنی بوده چون بعدش می خواستند چه چیزی را پیدا کنند - فقط یک سنگ بزرگ می مانده! اما همین را هم سعی کرده از آنجا ببرد... که شما به او برخوردید."

ناگهان گفتم: "فکر می کنم حق با شما باشد،" چون به یاد آوردم که آن روز لارنس از دیدن من چقدر جا خورده بود. در آن وقت به نظر کاملاً طبیعی آمده بود اما حالا...

ظاهراً دوشیزه مارپل فکرم را خواند، چون با زیرکی سر تکان داد. گفت: "بله، حتماً وقتی درست همان موقع به شما برخوردی حسابی غافلگیر شده. اما خیلی خوب ایزگم کرده - تظاهر کرده که سنگ را برای باغچه‌های سنگی من می‌آورد. اما..." در اینجا لحن دوشیزه مارپل ناگهان بسیار مؤکد شد. "این سنگ به درد باغچه‌های سنگی من نمی‌خورد! و همین مرا متوجه اصل ماجرا کرد!"

در تمام این مدت سرهنگ ملچت مثل آدمهای سحر شده نشسته بود. تازه در این لحظه علایم هوشیاری در او مشهود شد. یکی دوبار خرناس کشید، گیج و سردرگم فین کرد، و گفت:

"به حق چیزهای نشنیده! به حق چیزهای نشنیده!"

بیش از این نخواست امتیازی بدهد. فکر می‌کنم او هم مثل من تحت تأثیر قاطعیت منطقی نتیجه‌گیریهای دوشیزه مارپل قرار گرفته بود. اما در آن لحظه حاضر نبود این را اذعان کند.

در عوض دست دراز کرد، نامه‌مچاله شده را برداشت و با خشونت گفت:

"بله خیلی خوب است. اما این یارو هاوز را چه کارش می‌کنید! آخر او خودش واقعاً تلفن زد و اعتراف کرد."

"بله، همین را گفتم که نشانه لطف خدا بوده. بی شک تأثیر موعظه جناب کشیش بوده. باید بگویم، آقای کلمنت، واقعاً موعظه‌تان بسیار درخشان بود. حتماً عمیقاً آقای هاوز را متأثر کرده. دیگر نتوانسته تحمل کند و احساس کرده که باید اعتراف کند - اعتراف به برداشتن پولهایی از صندوق کلیسا."

"چی؟"



"بله، و همین، به لطف خدا زندگیش را نجات داده. (چون امیدوارم و دعا می‌کنم نجات پیدا کرده باشد) کار دکتر هیداک خیلی خوب است. به نظر من آقای ردینگ این نامه را نگه داشته (کار خطرناکی کرده، اما گمانم در محل امنی آن را مخفی کرده بوده) و منتظر شده تا مطمئن شود منظور نامه که بوده. چیزی نگذشته که مطمئن شده منظور آقای هاوز است. شنیده‌ام دیشب با آقای هاوز آمده اینجا و مدت زیادی اینجا مانده. فکر می‌کنم داروی خودش را با داروی او عوض کرده و نامه را در جیب لباس خانه آقای هاوز گذاشته. جوان بیچاره، بی‌خبر از همه جا داروی مرگ‌آور را خورده – بعد از مرگش هم قاعدتاً وسایلش را می‌گشتند و نامه را پیدا می‌کردند و همه فوراً نتیجه می‌گرفتند که کشتن سرهنگ پروترو کار او بوده و بعد هم از فرط ندامت خودکشی کرده. به گمانم آقای هاوز امشب بعد از خوردن آن داروی مرگ‌آور نامه را پیدا کرده. با توجه به وضع روانی آشفته‌اش حتماً فکر کرده این هم از جانب خداوند آمده و حتماً بعد از آن موعظه جناب کشیش، فکر کرده حتماً باید به همه چیز اعتراف کند."

سرهنگ ملپت گفت: "به حق چیزهای نشنیده، به حق چیزهای نشنیده! خیلی خیلی عجیب است! من... من... یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم."

تا به حال حرفی به زبانش نیامده بود که لحنش تا به این حد نامطمئن باشد. حتماً به گوش خودش هم همین طور آمده بود که گفت:

"آن یکی تلفن چی – همان که از کلبه آقای ردینگ به خانم پرایس ریدلی زده شد؟"

دوشیزه مارپل گفت: "آهان! تصادفی که گفتم همین بود – گریز لدا

جان تلفن زده بوده - گمانم با آقای دنیس قرار و مدارش را گذاشته‌اند. شایعاتی را که خانم پرایس ریدلی دربارهٔ جناب کشیش پخش می‌کرده شنیده‌اند و فکر کرده‌اند چطور است او را به این ترتیب ساکت کنند (البته کار بچگانه‌ای کرده‌اند). از تصادف روزگار، این تلفن دقیقاً در همان زمانی شده که صدای تیر از جنگل به گوش آمده. باعث می‌شد آدم این دو را با هم مربوط بداند.

ناگهان به یاد آوردم که همه چطور این صدای تیر را "متفاوت" از صدای تیر معمولی توصیف می‌کردند. حق با آنها بود. با این همه برایشان بسیار دشوار بود که بگویند این "اختلاف" صدا از کجا بوده.

سرهنگ ملچت سینه صاف کرد. گفت: "راه حل شما به ظاهر بسیار موجه است، دوشیزه مارپل. اما اجازه بدهید عرض کنم که حتی یک مدرک هم ندارید."

دوشیزه مارپل گفت: "می‌دانم. اما قبول دارید که درست است؟" سکوت شد، بعد سرهنگ کم و بیش با اکراه گفت:

"بله، قبول دارم. این قتل لعنتی فقط می‌توانسته این طوری رخ دهد. اما هیچ مدرکی وجود ندارد - حتی سر سوزنی."

دوشیزه مارپل سرفه‌ای کرد.

"برای همین فکر کردم شاید در شرایط فعلی..."

"خوب؟"

"گذاشتن تله‌ای کوچک مجاز باشد."

## ۳۱

سرهنگ ملچت و من هر دو خیره نگاهش کردیم.  
"تله؟ چه جور تله‌ای؟"

دوشیزه مارپل کمی عدم اطمینان نشان می‌داد، اما معلوم بود که فکر همه چیز را کرده است. "فرض کنید یکی به آقای ردینگ تلفن بزند و به او هشدار بدهد."

سرهنگ ملچت لبخند زد.

"همه چیز کشف شده است. بپرا!" این کلک قدیمی شده است، دوشیزه مارپل. نه اینکه فکر کنید اغلب اوقات نمی‌گیرد! چرا می‌گیرد. اما فکر می‌کنم در این مورد این جوانک، ردینگ، پرنده‌ای زیرکتر از آن است که این طوری به تله بیفتد."

دوشیزه مارپل گفت: "باید چیز خیلی خاصی باشد. این را خوب می‌فهمم. من پیشنهاد می‌کنم — فقط پیشنهاد — که این هشدار را کسی بدهد که همه می‌دانند در این مسائل نظریاتی نسبتاً غیرعادی دارد. از گفتگو با دکتر هیداک هر کسی به این فکر می‌افتد که احتمالاً در مورد مسئله‌ای مثل قتل هم از دیدگاهی غیر معمول به مسئله نگاه کند. اگر اشاره

کند که کسی - خانم سدلر - یا یکی از بچه‌هاش - اتفاقاً تعویض قرص‌ها را دیده‌اند - خوب، معلوم است، اگر آقای ردینگ بی‌گناه باشد که این حرف اصلاً برایش معنی ندارد، اما اگر گناهکار باشد..."

"خوب، به احتمال زیاد دست به کار احمقانه‌ای می‌زند."

"و می‌افتد به دام ما. بله امکانش هست. خیلی هوشمندانه بود، دوشیزه مارپل. اما هیداک چی؟ حاضر است؟ همان طور که گفتید، نظریات او..."

دوشیزه مارپل با قیافه‌ای بشاش حرف او را قطع کرد.

"بله! بله. اما فقط در نظریه! در عمل قضیه فرق می‌کند، غیر از این است؟ اما خوب، خودشان آمدند، می‌شود از خودشان پرسیم."

فکر می‌کنم هیداک از دیدن دوشیزه مارپل در نزد ما بسیار حیرت کرد. خسته و فرسوده به نظر می‌آمد.

گفت: "چیزی نمانده بود کار تمام شود. اصلاً چیزی نمانده بود. اما حالا دیگر جان به در می‌برد. وظیفه یک پزشک نجات جان بیمارش است و من هم نجاتش دادم، اما اگر موفق نمی‌شدم، همین قدر خوشحال می‌بودم."

ملچت گفت: "وقتی خبرهای ما را بشنوید، نظرتان عوض می‌شود."

و به اختصار و ایجاز تمام فرضیه دوشیزه مارپل را درباره جنایت

برای دکتر هیداک گفت و در پایان هم پیشنهاد آخر او را مطرح کرد.

در این موقع بود که توانستیم دقیقاً به چشم خود ببینیم که مقصود

دوشیزه مارپل از تفاوت از نظریه تا عمل چیست.

نظریات هیداک ظاهراً دستخوش تغییری تمام عیار شده بود. فکر

می‌کنم بدش نمی‌آمد سرلارنس ردینگ را بالای دار ببیند. فکر می‌کنم

کشتن سرهنگ پروترو نبود که این همه کینه او را برانگیخته بود. علت اصلی خشمش ظلمی بود که در حق هاوز بخت برگشته روا داشته بود. هیداک گفت: "رذل لعنتی! مردک رذل! هاوز بیچاره مفلوک. خواهر و مادری هم دارد. لکه ننگ مادر و خواهر یک قاتل بودن تا آخر عمر بر دامنشان می ماند، چه عذاب روحی و حشتناکی را می بایست تحمل کنند. چه اهانت‌هایی را باید از آدم‌های بزدل تحمل می کردند!"

برای برانگیختن خشم بدوی ناب، بهترین آدم کسی است که به غایت نودوست باشد و سخت هم به هیجان آمده باشد.

گفت: "اگر این حقیقت داشته باشد، می توانید روی من حساب کنید. مردک لیاقت زنده ماندن ندارد. هاوز مفلوک بی دفاع."

هر سگ لنگی می تواند در جلب همدردی هیداک موفق شود. او و ملچت بادقت مشغول تدارک جزئیات نقشه بودند که دوشیزه مارپل بلند شد که برود و من اصرار کردم که تا خانه او را همراهی کنم.

وقتی داشتیم از خیابان خلوت می گذشتیم، دوشیزه مارپل گفت: "خیلی لطف کردید، آقای کلمنت. واویلا، ساعت از دوازده گذشته. امیدوارم ریموند خوابیده باشد و منتظر من بیدار نماند."

گفتم: "باید همراهتان می آمد."

دوشیزه مارپل گفت: "نگذاشتم بفهمد که دارم از خانه بیرون می آیم."

ناگهان با به یادآوری تحلیل روانی ظریف ریموند وست از جنایت لبخند زدم.

گفتم: "اگر فرضیه شما درست در بیاید — که البته من بشخصه شکی ندارم که درست در می آید — یک امتیاز از خواهرزاده تان می گیرید."

دوشیزه مارپل هم لبخند زد – لبخندش اغماض آلود بود.  
 "یاد حرف خاله مادرم، فنی<sup>۱</sup>، افتادم. آن وقت شانزده سالم بود  
 و فکر کردم حرفش خیلی ابلهانه است."  
 گفتم: "خوب؟"  
 "همیشه می گفت: "جوانها فکر می کنند پیرها احمق اند؛ اما پیرها  
 می دانند که جوانها احمق اند!"

## ۳۲

دیگر چیز زیادی نمانده که بگویم. نقشهٔ دوشیزه مارپل کارگر افتاد. لارنس ردینگ بیگناه نبود، و اشاره به وجود کسی که شاهد تعویض کپسولها بوده واقعاً سبب شد دست به "کاری احمقانه" بزند. وجدان معذب چنین قدرتی دارد.

البته وضعیتش خاص بود. فکر می‌کنم اول به حکم غریزه می‌خواسته ول کند و فرار کند. اما بایست فکری برای همدستش می‌کرد. نمی‌توانست بدون اینکه چیزی به او بگوید از آنجا برود، و جرئت نداشت تا صبح صبر کند. برای همین همان شب به تالار قدیمی رفت — و دو نفر از شایسته‌ترین مأموران سرهنگ ملچت او را تعقیب کردند. ریگی به پنجرهٔ اتاق آن پروترو زد، او را از خواب بیدار کرد، و با صدایی آهسته مصرانه از او خواست تا بیاید پایین که با هم صحبت کنند. بی‌شک در بیرون از خانه بیشتر احساس امنیت می‌کردند، چون ممکن بود لتیس بیدار شود. اما به این ترتیب دو مأمور پلیس توانستند مکالمه را به طور کامل بشنوند. دیگر شکی باقی نماند. دوشیزه مارپل طابق النعل بالنعل درست گفته بود. ماجرای محاکمهٔ لارنس ردینگ و آن پروترو را همه می‌دانند.

قصد ندارم در اینجا وارد این مسئله بشوم. فقط باید بگویم که این پیروزی به حساب بازرس اسلک گذاشته شد که پشتکار و هوشش سبب شده بود که مجرمان در پنجه عدالت گرفتار شوند. طبعاً حرفی از سهم دوشیزه مارپل در حل معما به میان نیامد. خود او از فکر چنین چیزی به وحشت می‌افتاد.

درست پیش از آغاز محاکمه، لئیس به دیدنم آمد. طبق معمول مثل اشباح از پنجره اتاق مطالعه‌ام به داخل لغزید. برایم گفت که در تمام مدت از همدستی نامادریش در قضیه مطمئن بوده. جا گذاشتن کلاه زردش را بهانه کرده بود تا بیاید و اتاق مطالعه را بگردد. با تمام وجود امیدوار بوده که چیزی پیدا کند که از چشم پلیس دور مانده باشد.

با آن صدای خواب آلوده‌اش گفت: "می‌دانید، آنها به اندازه من از او نفرت نداشتند. خوب، نفرت کارها را برای آدم آسانتر می‌کند." وقتی از نتیجه جستجویش نومید شده بود، عمداً گوشواره آن را پای میز انداخته بود.

"چون می‌دانستم که او این کار را کرده، چه اهمیتی داشت؟ چه فرقی می‌کرد؟ او پدرم را کشته بود."

آهی کشیدم. چیزهایی هست که لئیس هرگز متوجهشان نخواهد شد. از بعضی جهات از لحاظ اخلاقی دچار کور رنگی است. پرسیدم: "قصد داری چه کنی، لئیس؟"

"هر وقت - هر وقت این ماجرا تمام شد، می‌روم خارج." تردید کرد و بعد به حرفش ادامه داد. "با مادرم می‌روم خارج."

یکه خوردم و نگاهش کردم.

سرش را تکان داد.



"اصلاً حدس نزده بودید؟ خانم لسترنج مادر من است. می دانید، دارد... دارد می میرد. می خواست مرا ببیند، برای همین با اسم قلابی آمد اینجا - دکتر هیداک کمکش کرد. یکی از دوستان قدیمی مادرم است - زمانی خیلی به مادرم علاقه مند بوده - همین حالا هم می شود فهمید! هنوز هم به نحوی به او علاقه دارد. گمانم همیشه مردها چشمشان دنبال مادرم بوده. حتی الان هم خیلی جذاب است. به هر حال، دکتر هیداک هر کاری از دستش بر می آمد برای کمک به او انجام داد. با اسم واقعی اینجایم چون این مردم یک مشت حرف مفت زن نفرت انگیزند. آن شب به دیدن پدر آمد و به او گفت که دارد می میرد و خیلی مشتاق است که مرا ببیند. پدر هم وحشیانه رفتار کرد. گفت که دیگر او هیچ حقی ندارد، و من فکر می کنم او مرده - واقعاً فکر می کرد توانسته آن داستانش را به من قالب کند! مردهایی مثل پدر جلوتر از نوک بینیشان را نمی توانند ببینند!

"اما مادر از آنهایی نیست که به این سادگی تسلیم شود. فکر کرده بود درستش آن است که اول به دیدن پدر برود، اما وقتی پدر با آن سنگدلی رویش را به زمین انداخت، برایم نامه ای فرستاد، و من آن روز از مهمانی زودتر آمدم و ساعت شش و ربع در انتهای کوره راه با او دیدار کردم. خیلی زود از هم جدا شدیم و قرار ملاقات بعدی را گذاشتیم. هنوز شش و نیم نشده بود که از هم جدا حافظی کردیم. بعد از آن وحشت کردم که مبادا به او مظنون شوند که پدر را کشته است. آخر هر چه باشد، کینه ای از او به دل داشت. برای همین آن نقاشی قدیمی را توی انبار پیدا کردم و صورتش را از بین بردم. می ترسیدم پلیس فضولی کند و تابلو را پیدا کند و بفهمد که قضیه چیست. دکتر هیداک هم ترسیده بود. فکر می کنم یک

وقتهایی هم واقعاً به فکر افتاده که نکند کار خود او باشد! مادر آدم... آدم در مانده‌ای است. عواقب کارها برایش اهمیتی ندارد."

سکوت کرد.

"عجیب است. من و مادر به هم تعلق داریم. من و پدر این طور نبودیم. اما مادر... خوب بگذریم، می‌خواهم با او بروم به خارج از کشور. تا... تا آخر پیشش می‌مانم..."

بلند شد. دستش را گرفتم.

گفتم: "خدا هر دو تن را حفظ کند. امیدوارم روزی خوشبختی که لایقش هستی به سراغت بیاید، لئیس."

سعی کرد بخندد و گفت: "حتماً، قاعدتاً. تا به اینجا که خیلی مزه‌اش را نچشیده‌ام، درست است؟ خوب، گمان نکنم خیلی مهم باشد. خدا حافظ، آقای کلمنت. همیشه با من خیلی خیلی خوب بودید - هم شما و هم گریزدا!"

گریزدا!

مجبور شدم صراحتاً برای گریزدا اعتراف کنم که آن نامه بی‌امضا چقدر آشفته‌ام کرده بود. اول خندید و بعد با وقار تمام برایم خطابه‌ای خواند.

بعد گفتم: "به هر حال، در آینده بسیار موقر و خداترس خواهم بود - درست مثل پدران زایر."

نمی‌توانستم گریزدا را در نقش یک پدر زایر تجسم کنم.

ادامه داد:

"می‌دانی، لن، به زودی در زندگی نیرویی تحکیم‌کننده پیدا خواهد شد. وارد زندگی تو هم خواهد شد، اما در مورد تو این تأثیر یک

نوع... یک نوع تجدید جوانی خواهد بود. دست کم امیدوارم این طور شود! وقتی خودمان یک بچه واقعی پیدا کنیم، دیگر نصف این زمان هم مرا فرزند عزیزم صدا نخواهی کرد. خوب، لن، تصمیم گرفته‌ام که دیگر (به قول کتابها) یک "همسر و مادر" واقعی بشوم، خانه‌دار هم باید بشوم. دو کتاب دربارهٔ ادارهٔ خانه خریده‌ام و یکی دربارهٔ عشق مادری، و اگر این طوری همسر و مادر و خانه‌دار نمونه نشوم، دیگر نمی‌دانم چه باید کرد! هر سه تا کتاب بی‌نهایت مضحک‌اند - البته متوجهی که خودشان چنین قصدی ندارند. بخصوص آن که مربوط به بزرگ کردن بچه است."

وقتی داشتم او را در آغوش می‌کشیدم ناگهان ترس برم داشت و پرسیدم: "نکند کتابی هم دربارهٔ چگونگی رفتار با شوهران خریده باشی؟" گریز لدا گفت: "احتیاجی به این یکی ندارم. من زن خیلی خوبی هستم. تو را هم خیلی دوست دارم. دیگر بیش از این چه می‌خواهی؟" گفتم: "هیچ چیز."

"می‌شود یک بار بگویی که دیوانه‌وار مرا دوست داری؟" گفتم: "گریز لدا، می‌پرستم! می‌ستایمت! دیوانه‌وار و بی‌اختیار و کاملاً غیرکشیشانه دیوانه‌ات هستم!"

همسرم آهی عمیق از سر رضایت برآورد.  
بعد ناگهان خود را عقب کشید.

"در درس! دوشیزه مارپل دارد می‌آید. نگذار بو ببرد، باشد؟ دوست ندارم همه بالش پشتم بگذارند و مجبورم کنند پایم را بالا بگذارم. بگو رفته‌ام زمین گلف. این طوری گمراه می‌شود - دروغ هم نگفته‌ای، چون ژاکت زردم را آنجا جا گذاشته‌ام و لازمش دارم."

دوشیزه مارپل دم پنجره رسید، با عذرخواهی ایستاد و سراغ

گریزلدا را گرفت.

گفتم: "گریزلدا رفته به زمین گلف."

حالت نگرانی ناگهان در چشمان دوشیزه مارپل مشهود شد.

گفت: "اما آخر این کار اصلاً درست نیست... آن هم حالا."

و بعد به نحوی دلپذیر و قدیمی و خانمانه و پیر دخترانه سرخ شد.

و برای آنکه حالت ناراحتی از بین برود، به عجله درباره پرونده

پروترو و "دکتر استون" حرف زدیم که معلوم شده بود شیادی است

معروف با چندین نام مستعار. اما دوشیزه کرم از هر نوع همدستی مبرا

شناخته شد. بالاخره اعتراف کرد که چمدان رابه جنگل برده، اما این کار را

از روی حسن نیت انجام داده، چون دکتر استون به او گفته بوده که

می‌ترسد باستان شناسان رقیب که برای رسیدن به هدفشان و بی اعتبار کردن

نظریه‌های او حتی از دزدی هم روگردان نیستند، اشیاء مکشوفه را ببرند. از

قراین پیدا بود که دخترک این داستان نه چندان موجه را باور کرده بوده.

حالا، بنا به گفته اهالی ده، دارد دنبال موردی اصیل‌تر می‌گردد، از قبیل

مرد میانسال مجردی که منشی بخواهد.

وقتی حرف می‌زدیم، مدام از خود می‌پرسیدم که دوشیزه مارپل

چطور از آخرین راز ما باخبر شده است. اما خود دوشیزه

مارپل، بی‌درنگ، و با احتیاط تمام سرنخ را به دستم داد.

زیر لب گفت: "امیدوارم گریزلدای عزیز خودش را خسته نکند،" و

بعد از مکثی محتاطانه، "دیروز در ماچ بنهام توی کتابفروشی بودم..."

بیچاره گریزلدا - آن کتاب مربوط به عشق مادری همه رشته‌هایش

را پنبه کرده است.

ناگهان گفتم: "دوشیزه مارپل، داشتم از خودم می‌پرسیدم که اگر

روزی مرتکب قتل شوید، آیا امکانش هست که هرگز رازتان بر ملا شود.

دوشیزه مارپل وحشترده گفت: "چه فکر وحشتناکی. امیدوارم هرگز کاری به این بدی از عهده‌ام بر نیاید."

زیر لب گفتم: "اما خوب، بالاخره آدم آدم است."

دوشیزه مارپل با خنده‌ای زیبا و پیردخترانه نشان داد که تیر به هدف خورده است.

"چقدر ناقلا یید، آقای کلمنت." از جا بلند شد. "اما خوب، طبیعی است که این قدر سر حال باشید."

کنار پنجره توقف کرد.

"از قول من به گریز لدای نازنین سلام فراوان برسانید و بگویید که... هر راز کوچکی پیش من محفوظ می ماند."

این دوشیزه مارپل هم واقعاً موجود نازنینی است...

## نوع شناسی داستان پلیسی<sup>۱</sup>

داستان پلیسی را نمی‌توان به انواع تقسیم کرد. این نوع ادبی صرفاً  
اشکالی متفاوت از لحاظ تاریخی ارائه می‌دهد.<sup>۲</sup>

اگر در آغاز مقاله‌ای که دقیقاً از "انواع داستان پلیسی" بحث می‌کند، این نظر را آورده‌ام، قصدم این نیست که بر اختلاف نظرم با نویسندگان فوق تأکید کنم، بلکه می‌خواهم نشان بدهم که دیدگاه آنان بسیار عام و گسترده است؛ بنابراین، اول از همه باید با همین دیدگاه مقابله کنیم. مسئله ربطی به داستان پلیسی ندارد: نزدیک به دو قرن است که در مطالعات ادبی شاهد واکنش شدید علیه مفهوم "نوع [ژانر]" هستیم. ما یا درباره ادبیات به طور کلی می‌نویسیم یا درباره اثری واحد، و قاعده‌ای غیر رسمی هم پیدا شده که به موجب آن، طبقه‌بندی چندین اثر و قرار دادنشان در یک نوع کاستن از ارزش آنهاست. برای این دیدگاه می‌توان توضیح تاریخی خوبی پیدا کرد. تفکرات ادبی دوره کلاسیک نیز که بیشتر با انواع کار داشت تا با آثار، نشانگر گرایشی بود تویخ آمیز - اثری که چنان که باید و شاید از قواعد نوع خود پیروی نمی‌کرد ضعیف قلمداد می‌شد. چنین بود که این نوع نقد نه فقط در پی توصیف انواع که در پی تجویز

---

1. Tzvetan Todorov, "The typology of detective story," in *Modern Criticism and Theory*, ed. David Lodge, Longman, 1988.

این مقاله که نخستین بار به سال ۱۹۶۶ منتشر شد، یکی از نمونه‌های نقد ساختاری است که ویژگی برجسته آن جستجوی مدلهایی است تفسیری که بتوان به مدد آنها انبوه داده‌های ادبی را طبقه‌بندی و تبیین کرد.

2. Boileau and Narcejac, *Le Roman Policier*, 1964.

آنها هم بود؛ شبکه نوع مقدم بر خلق ادبی بود نه تابع آن. واکنش به این گرایش بسیار ریشه‌ای بوده است: رمانتیکها و اخلاف امروزی آنان نه تنها از تبعیت از قواعد انواع (که در واقع تنها امتیاز آنها بود) سرباز زده‌اند، بلکه حتی حاضر نیستند وجود چنین مفهومی را نیز بپذیرند. بنابراین، نظریه انواع تا همین اواخر رشد نیافته باقی مانده بود. با این همه، در حال حاضر گرایشی برای جستجوی واسطه بین تصور بسیار کلی از ادبیات و اشیاء منفردی که همان آثارند وجود دارد. این تأخیر بی‌شک ناشی از این واقعیت است که نوع شناسی از خلال توصیف این آثار منفرد القا می‌شود؛ با این همه، هنوز مانده تا این توصیف از عهده یافتن راه‌حلهایی رضایتبخش برآید. چون ما نمی‌توانیم ساختار آثار را توصیف کنیم، باید به مقایسه برخی از عناصر قابل اندازه‌گیری مثل وزن قانع باشیم. به رغم آنکه می‌خواهیم در اینجا به بررسی انواع پردازیم (چنان که آلبر تیبوده گفته است، چنین پژوهشی با کلیات سروکار دارد)، باید این کار را اول با تشریح توصیف ساختاری شروع کنیم: فقط نقد دوره کلاسیک می‌توانست به خود اجازه بدهد که انواع را از شماهای منطقی مجرد استنتاج کند.

مشکل دیگری هم گریبانگیر مطالعه انواع است که در واقع ناشی از ماهیت کلیه هنجارهای زیبایی شناختی است. هر اثر مهمی به نحوی نوع جدیدی را خلق می‌کند و در عین حال پا از قواعد از پیش تعیین شده نوع فراتر می‌گذارد. نوع *The Charterhouse of Parma*، یعنی هنجاری که این رمان به آن پاسخ می‌دهد، نه رمان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم که نوع "رمان استاندالی" است که دقیقاً با همین اثر و چند تایی دیگر ایجاد شده است. می‌توان گفت که هر کتاب بزرگی وجود دو نوع، واقعیت دو هنجار، را تثبیت می‌کند: نوعی که از آن تخطی می‌کند؛ یعنی نوع مسلط بر ادبیات پیش از آن اثر، و نوعی که خود ایجاد می‌کند.

با این همه سرزمین سرخوشی هم هست که در آن این تناقض دیالکتیکی بین اثر و نوع آن وجود ندارد: قلمرو ادبیات عامه. شاهکار ادبی به حکم قاعده وارد هیچ نوعی نمی‌شود مگر شاید نوع خود؛ اما شاهکار ادبیات عامه دقیقاً کتابی است که به بهترین وجهی در نوع خود بگنجد. داستان پلیسی هنجارهای خود را دارد؛ "تکامل بخشیدن" به آنها به معنای اعتنا نکردن به آنهاست: "بهبود بخشیدن" به داستان پلیسی یعنی خلق

"ادبیات" نه داستان پلیسی. "قاتل کیه" نمونه از قواعد نوع تخطی نمی‌کند و تابع آنهاست: *No Orchids for Miss Blandish*<sup>۱</sup> تجلی نوع خود است نه تعالی آن. اگر انواع ادبیات عامه را درست تشریح کرده بودیم، دیگر نیازی نبود تا از شاهکارهایش سخن بگوییم. اینها همه یکی‌اند؛ بهترین رمان همانی است که درباره‌اش هیچ چیزی نمی‌توان گفت. این پدیده کلاً نادیده گرفته شده و پیامدهایش در همه مقوله‌های زیبایی شناختی تأثیر می‌کند. امروز ما با شکافی بین دو تجلی اساسی روبه‌رویم؛ دیگر در جامعه ما نه یک هنجار زیبایی شناختی واحد که دو هنجار وجود دارد؛ سنجه‌ای واحد را نمی‌توان هم در مورد هنر "عالی" به کار بست و هم در مورد هنر "عامه".

بنابراین، بیان انواع داستان پلیسی نسبتاً ساده به نظر می‌رسد، اما باید کار را با توصیف "گونه‌ها" شروع کنیم که در ضمن به معنای تعیین حدود آنهاست. کار را از داستان پلیسی کلاسیک شروع می‌کنیم که در فاصله دو جنگ جهانی به اوج خود رسید و آن را "قاتل کیه" نامیدند. تلاشهای متعددی در جهت تعیین قواعد این نوع صورت گرفته است (کمی بعد به بیست قاعده ون داین می‌رسیم). اما بهترین تعریف کلی که من می‌شناسم تعریفی است که بوتور از رمان خود، *Passing Time* به دست می‌دهد. جرج برتون، نویسنده داستانهای متعدد درباره قتل‌های مرموز برای نگارنده توضیح داده است که "هر داستان پلیسی براساس دو قتل شکل می‌گیرد که اولی که به دست قاتل انجام شده صرفاً موجبات دومی را فراهم می‌آورد که در آن خود قاتل قربانی قاتلی پاک و مصون از مجازات یعنی کارآگاه است." "و" در روایت ... دو زنجیره زمانی بر هم نهاده می‌شوند: روزهای تحقیق و جستجو که با قتل آغاز می‌شود و روزهای درام که به ارتکاب قتل می‌انجامد.»

در داستانهای "قاتل کیه"، اساس کار بر دوگانگی است، و همین دوگانگی به

---

۱. داستان پرهیجان نوشته جیمز هدلی چیس، که اول بار در سال ۱۹۳۹ منتشر شد. این رمان موضوع مقاله مشهوری به نام "Raffles and Miss Blandish" به قلم جرج اورول شد.



توصیف ما از این نوع ادبی شکل می‌دهد. در این نوع رمان نه یک داستان که دو داستان داریم: داستان جنایت و داستان تحقیق. این دو داستان در نابترین شکل خود هیچ نقطه مشترکی ندارند. در اینجا نخستین سطور یک قاتل کیه "ناب" را می‌خوانید:

کارت کوچک سبزی که بر آن با ماشین تحریر نوشته شده است:  
اودل، مارگارت.

شماره ۱۸۴ خیابان هفتاد و یک غربی. قتل: در حدود ساعت ۱۱ شب خفه شده است. به آپارتمان دستبرد زده شده. جواهرات به سرقت رفته‌اند. جسد را ایمی گیسون، مستخدمه، کشف کرده است. [ون داین پرونده قتل "قناری"]

داستان اول، داستان جنایت، پیش از شروع داستان دوم به پایان می‌رسد. اما در داستان دوم چه رخ می‌دهد؟ چیز مهمی رخ نمی‌دهد. شخصیت‌های این داستان دوم، داستان تحقیق و جستجو، عمل نمی‌کنند، چیزهایی می‌فهمند. ممکن نیست اتفاقی برایشان بیفتد: در این نوع ادبی، مصونیت کارآگاه قاعده‌ای است تضمین شده. نمی‌توان تصورش را کرد که خطری هرکول پوآرو یا فیلو ونس<sup>۱</sup> را تهدید کند، مورد حمله قرار گیرند، زخمی یا حتی کشته شوند. صد و اندی صفحه میان کشف جنایت تا افشای قاتل تماماً مراحل کارآموزی کندی است که در آن نشانه‌ای از پس نشانه و سر نخ‌های از پس سر نخ دیگر را بررسی می‌کنیم. بنابراین "قاتل کیه" معماری کاملاً هندسی دارد: مثلاً در قطار سریع السیر شرق نوشته آگاتا کریستی دوازده مظنون هست؛ کتاب دوازده فصل دارد و دوازده بازجویی، یک مقدمه و یک مؤخره (که کشف قتل و کشف قاتل است).

بنابراین، این داستان دوم، داستان تحقیقات، جایگاهی خاص دارد. تصادفی نیست که غالباً ماجرا از زبان یکی از دوستان کارآگاه نقل می‌شود که صریحاً می‌گوید که دارد کتابی می‌نویسد؛ داستان دوم در واقع توضیح چگونه نوشته شدن این کتاب است.

۱. کارآگاه در بسیاری از رمان‌های ون داین

داستان اول، کتاب را به کلی نادیده می‌گیرد، یعنی هرگز به ماهیت ادبی خود اعتراف نمی‌کند (هیچ پلیسی نویسی نمی‌تواند به خود اجازه بدهد که مستقیماً به ماهیت تخیلی داستان اشاره کند، چنان که در "ادبیات" می‌کنند). از طرف دیگر، از داستان دوم انتظار می‌رود که نه تنها واقعیت کتاب را در نظر داشته باشد، بلکه دقیقاً داستان همان کتاب هم باشد.

بنابراین، می‌توانیم درباره دو داستان پیشتر رویم و بگوییم که داستان اول – داستان جنایت – می‌گوید که "واقعاً چه اتفاقی افتاد،" حال آنکه داستان دوم – داستان تحقیقات – توضیح می‌دهد که "خواننده (یا راوی) چگونه از آن با خبر شد." اما این تعاریف نه تنها در مورد دو داستان داستانهای پلیسی صادق‌اند، بلکه دو جنبه از هر اثر ادبی هستند که چهل سال پیش فرمالیستهای روس مشخص کردند: ماجرا و طرح<sup>۱</sup> روایت: ماجرا یعنی آنچه در زندگی رخ داده و طرح نحوه ارائه ماجرا به ماست. مفهوم اول با واقعیت احضار شده مرتبط است، رخدادهایی شبیه به آنها که در زندگی ما واقع می‌شوند؛ دومی با خود کتاب، با روایت، با ترفندهای ادبی که نویسنده به کار می‌گیرد مرتبط است. در ماجرا از بازگشت به گذشته خبری نیست و کنشها از نظم طبیعی پیروی می‌کنند؛ در طرح نویسنده می‌تواند نتایج را پیش از علل عرضه کند و پایان را پیش از آغاز. این دو مفهوم نه نشانگر دو بخش از یک داستان یا دو اثر متفاوت، که دو جنبه از اثری واحدند. در واقع دو نظریه درباره موضوعی واحدند. داستان پلیسی چگونه می‌تواند از عهده حضور هر دوی آنها در کنار هم برآید؟

برای توضیح این امر به ظاهر متناقض، نخست باید مقام خاص دو داستان را به خاطر بیاوریم: داستان اول در واقع داستان غیبت است یعنی نمی‌تواند حضوری بلاواسطه در کتاب داشته باشد و راوی هم نمی‌تواند مکالمات یا کنشها را مستقیماً عرضه کند: برای این کار باید در داستان دوم از زبان شخصیتی دیگر (یا همان شخصیت) آنها را گزارش

---

۱. این ترجمه از اصطلاحات روسی *fabula* و *sjuzet* چندان بروفق مراد نیست، چون واژه‌های "story" و "plot" در اغلب متون نقد داستان سهل‌انگارانه و گاه معادل هم به کار می‌روند. "مقال" (discourse) شاید بهتر بتواند لفظ *sjuzet* را بیان کند.

کند. شأن داستان دوم هم چنان که دیدیم بیش از آنی است که باید؛ این داستان به خودی خود اهمیتی ندارد و فقط واسطه خواننده است با داستان جنایت. نظریه پردازان داستان پلیسی همیشه گفته‌اند که در این نوع از ادبیات، سبک باید کاملاً شفاف و نامحسوس باشد؛ فقط باید ساده و روشن و صریح نوشت. ناشری بود که پرونده‌های واقعی را عرضه می‌کرد، با گزارش پلیس، بازپرسی‌ها، عکسها، اثرانگشتها، حتی حلقه‌های مو؛ این مدارک "حقیقی" می‌بایست خواننده را به کشف مجرم هدایت کنند (در صورتی که خواننده شکست می‌خورد، می‌توانست پاسخ معمار را در پاکتی در بسته که به صفحه آخر الصاق شده بود پیدا کند، مثلاً حکم قاضی دادگاه را).

پس در "قاتل کیه" با دو داستان روبه رویم که یکی غایب است اما واقعی، دیگری حاضر است اما بی‌اهمیت. این حضور و این غیبت وجود این دو را در تداوم روایت تبیین می‌کنند. اولی مستلزم چنان قواعد و ترفندهای ادبی متعددی است (که در واقع جنبه‌های مربوط به "طرح" روایت‌اند) که نویسنده نمی‌تواند آنها را توضیح نداده رها کند. این ترفندها اساساً، چنان که می‌توان دید، بر دو نوع‌اند: بازگشت‌های به گذشته و "نظرگاه‌های" فردی: لحن و آهنگ هر اطلاعاتی از شخص انتقال دهنده آن اطلاعات متأثر می‌شود، هیچ مشاهده‌ای بدون مشاهده گر وجود ندارد؛ نویسنده به حکم تعریف نمی‌تواند مثل رمانهای کلاسیک دانای کل باشد. به این ترتیب، به نظر می‌رسد که داستان دوم جایی است که در آن همه این ترفندها توجیه و "طبیعی" می‌شوند: نویسنده برای آنکه به آنها کیفیتی "طبیعی" ببخشد، باید توضیح بدهد که دارد کتاب می‌نویسد! و برای آنکه این داستان دوم کدر نشود و بیخود بر داستان اول سایه نیندازد، باید سبک خنثی و ساده بماند تا به آنجا که حتی نامحسوس شود.

حال بیایید نوع دیگری از داستان پلیسی را بررسی کنیم، نوعی که قبل از جنگ دوم جهانی و بویژه پس از آن در ایالات متحد خلق شد و در فرانسه به نام *série noire* (thriller) چاپ می‌شود؛ در این نوع داستان پلیسی دو داستان در هم ادغام می‌شوند یا به عبارت دیگر اولی کمرنگ و دومی پررنگ می‌شود. دیگر از جنایت پیش از لحظه روایت حرفی زده نمی‌شود؛ روایت با عمل همراه می‌شود. هیچ یک از داستانهای پرهیجان (thriller) به شکل خاطرات ارائه نمی‌شوند: هیچ

نقطه‌ای نیست که راوی در آن کلیه رخداد‌های گذشته را درک کند؛ حتی نمی‌دانیم که زنده به آخر داستان می‌رسد یا نه. پیش‌نگری جای گذشته‌نگری را می‌گیرد. داستانی نداریم که درباره‌اش به حدس و گمان پردازیم؛ معمایی هم به آن معنا که در قاتل کیه بود در کار نیست. اما خواننده همچنان با علاقه دنبالش می‌کند؛ اینجاست که می‌بینیم دو نوع علاقه کاملاً متفاوت وجود دارد. اولی را می‌توان کنجکاوی نامید که از معلول به علت می‌رسد: از معلولی معین (جسد و بعضی سرنخ‌ها و نشانه‌ها) باید علت (مجرم و انگیزه‌اش) را دریابیم. شکل دوم تعلیق است که در آن حرکت از علت است به معلول: اول با علل روبه‌رو می‌شویم، داده‌های اولیه (گانگسترهایی که آماده سرقت می‌شوند)، و توجه‌مان بر اثر انتظار برای اتفاقاتی که رخ خواهد داد، یعنی معلول‌هایی معین (جسد، جنایت، دعوا) حفظ می‌شود. این نوع علاقه در قاتل کیه غیر قابل تصور بود. چون شخصیت‌های اصلی آن (کارآگاه و دوستش، راوی) به حکم تعریف این نوع داستان مصونیت داشتند: هیچ بلایی بر سرشان نمی‌آمد. در داستان‌های پرهیجان وضع برعکس است: هر چیزی امکان‌پذیر است و کارآگاه، اگر نگوییم زندگیش، سلامتیش را به خطر می‌اندازد.

در اینجا تقابل بین قاتل کیه و داستان پرهیجان را همچون تقابل دو داستان با یک داستان واحد عرضه کردم؛ اما این طبقه‌بندی منطقی است نه تاریخی. داستان پرهیجان نیازی نداشت با دست زدن به این تحول خاص وارد میدان شود. بدبختانه، البته بدبختانه برای منطق، انواع در تطابق با توصیفات ساختاری به وجود نمی‌آیند؛ یک نوع جدید حول عنصری ایجاد می‌شود که در نوع قدیمی اجباری نبود: این دو عناصر متفاوتی را کدبندی می‌کنند. به این دلیل، فن نقد کلاسیسیم با جستجوی طبقه‌بندی منطقی انواع، و قتش را تلف می‌کرد. داستان پرهیجان معاصر نه حول یک روش ارائه که حول قشری که ارائه می‌کند، شخصیت‌ها و رفتارهایی خاص، شکل گرفته است؛ به عبارت دیگر، ویژگی شکل دهنده آن درونمایه‌های آن است. مارسل دوامل، پیشگام داستان پرهیجان در فرانسه، در سال ۱۹۴۵ آن را چنین توصیف کرده است: در این نوع می‌توان "خشونت [رایافت] - در همه اشکال‌ش، و بویژه شرم‌آورترین‌شان - کتک زدن‌ها، کشتن‌ها... بی اخلاقی همان قدر در اینجا سیل است که احساسات شریف ....

عشق هم هست – ترجیحاً عشق پلید – شهوات خشونت آمیز، نفرت تسکین ناپذیر.» داستان پرهیجان در واقع حول این چند عنصر همیشگی ساخته می‌شود: خشونت، معمولاً جنایتی دهشتناک، بی اخلاقی شخصیتها. "داستان دوم"، آن که در زمان حال رخ می‌دهد، نیز به حکم ضرورت جایگاه مرکزی دارد. اما امحای داستان اول ویژگی اجباری این نوع نیست: داشیل هامت و ریموند چندلر، که از اولین نویسندگان داستانهای پرهیجان هستند، عنصر معما را حفظ کرده‌اند؛ نکته مهم این است که حال این عنصر کارکردی ثانوی دارد، تابع است و برخلاف قاتل کیه دیگر عنصری مرکزی نیست.

محدودیت قشری که وصف می‌شود نیز داستانهای پرهیجان را از داستانهای ماجراجویانه متمایز می‌کند، هر چند این حد و مرز چندان بارز نیست. می‌توانیم بینیم که ویژگیهای بالا – خطر، تعقیب، مبارزه – در داستانهای ماجراجویانه نیز یافت می‌شوند؛ با این همه داستان پرهیجان استقلالش را حفظ می‌کند. این امر چندین علت دارد که باید روشنشان کنیم: کمرنگ شدن نسبی داستان ماجراجویانه و جایگزین شدنش با رمان جاسوسی؛ گرایش داستانهای پرهیجان به امور خارق‌العاده و غریب، که آن را از یک طرف به سفرنامه‌ها و از طرف دیگر به داستانهای علمی تخیلی معاصر نزدیک می‌کند؛ و سرانجام، گرایش به توصیف که رمان پلیسی کاملاً با آن بیگانه است. تفاوت قشر و رفتاری را که وصف می‌شود باید به این وجوه تمایز افزود، و دقیقاً همین تفاوت به داستانهای پرهیجان امکان می‌دهد تا به عنوان یک نوع شکل بگیرند.

یکی از نویسندگان بسیار جزمی داستانهای پلیسی، ون داین، در سال ۱۹۲۸ بیست قاعده را برشمرده که هر پلیسی نویس صاحب عزت نفس می‌بایست آنها را رعایت کند. این قواعد از آن زمان تاکنون بارها نقل شده‌اند (برای مثال، رجوع کنید به کتاب بو آلو و نارسه یا که در اول مقاله از آن نقل کردیم) و بارها مورد مخالفت قرار گرفته‌اند. چون هدف ما در اینجا تجویز شیوه‌های کار برای نویسندگان نیست، بلکه می‌خواهیم انواع داستان پلیسی را توصیف کنیم، بد نیست به اختصار این قواعد را از نظر بگذرانیم. در اصل این قواعد بسیار مطول‌اند و می‌توان آنها را در هشت نکته زیر خلاصه کرد:

۱. رمان باید حداکثر یک کارآگاه و یک مجرم و دست کم یک قربانی (یک جسد) داشته باشد.
۲. مجرم نباید قاتل حرفه‌ای باشد، نباید کارآگاه باشد، باید به دلایل شخصی مرتکب قتل شود.
۳. در رمان پلیسی عشق جایی ندارد.
۴. مجرم باید آدم مهمی باشد:  
(الف) در زندگی: گماشته یا کلفت نباشد.  
(ب) در کتاب: جزو شخصیت‌های اصلی باشد.
۵. همه چیز باید توضیحی عقلانی داشته باشد؛ توضیحات عجیب و غریب مجاز نیست.
۶. جایی برای توصیف یا تحلیلهای روانی نیست.
۷. در اطلاعات مربوط به داستان قرابت زیر باید رعایت شود:  
"نویسنده: خواننده = قاتل: کارآگاه."
۸. باید از موقعیتها و راه‌حلهای مبتذل اجتناب کرد (ون داین ده نمونه را ارائه می‌کند).

اگر این فهرست را با توصیف داستان پرهیجان مقایسه کنیم، پدیده‌ای جالب را کشف می‌کنیم. مصداق بخشی از قواعد ون داین ظاهراً کل داستانهای پلیسی است و بخشی دیگر "قاتل کیه". جالب آنکه این نحوه توزیع باعرصه کاربرد قواعد همراه می‌شود: آنهایی که به درونمایه مربوط اند، یعنی زندگی که عرضه می‌شود ("داستان اول")، به قاتل کیه محدود می‌مانند (قواعد ۱ تا ۴ الف)؛ آنهایی که به مقال، به کتاب ("داستان دوم") مربوط‌اند به همان اندازه در مورد داستان پرهیجان صادق‌اند (قواعد ۴ ب تا ۷؛ قاعده ۸ هم که کلی‌گویی و سبتری است). در واقع، در داستان پرهیجان اغلب بیش از یک کارآگاه (*For Love of Imabelle* نوشته چستر هایمز) و بیش از یک قاتل (*Fast Buck* نوشته جیمز هدلی چیس) وجود دارد. قاتل کم و بیش ناچار است حرفه‌ای باشد و به دلایل شخصی هم آدم نمی‌کشد ("آدمکش اجیر شده")؛

علاوه بر این، اغلب هم از مأموران پلیس است. عشق – "ترجیحاً عشق پلید" – هم در این نوع جایی دارد. از طرف دیگر، توضیحات عجیب و غریب، توصیف، و تحلیل‌های روانی راه به آن نمی‌یابند؛ قاتل باید یکی از شخصیت‌های اصلی باشد. در مورد قاعدهٔ هفتم هم باید گفت که با محو داستان دوگانه دیگر علت وجودی خود را از دست داده است. همین ثابت می‌کند که سیر رشد بیشتر در بخش درونمایه تأثیر گذاشته است و نه ساختار خود مقال (ون داین بر ضرورت معما و در نتیجه داستان دوگانه تأکید نکرده که بی شک علتش بدیهی پنداشتن آنهاست).

ویژگی‌های به ظاهر بی‌اهمیتی هم هست که می‌توان در هر دو نوع از داستان پلیسی آنها را کدبندی کرد: یک نوع ویژگی‌های مشخصی را که در کلیاتی به درجات مختلف جای می‌گیرند به هم می‌پیوندد. به این ترتیب، داستان پرهیجان، که با هر گونه تأکیدی بر ترفندهای ادبی بیگانه است، واقعیات غافلگیرکننده را برای آخرین سطور فصل نگه نمی‌دارد؛ حال آنکه در قاتل کیه، که با صراحت بخشیدن به قراردادهای ادبی در "داستان دوم" آن را شروع می‌کند، اغلب اوقات فصل را با افشاگری خاصی به پایان می‌برد (پوآرو به راوی قتل راجر آکروید می‌گوید: "قاتل تو هستی"). علاوه بر این، خصوصیات سبکی معینی در داستانهای پرهیجان هست که مشخصاً به این نوع تعلق دارند. توصیفها بدون جمله‌پردازی و با سردی تمام ارائه می‌شوند، حتی اگر چیزهای وحشتناکی وصف شوند؛ می‌توان گفت که با "تلخی و طعنه" وصف می‌شوند ("از جو مثل خوک خون می‌رفت. باورکردنی نبود که پیرمردی این قدر خون داشته باشد، Kiss Tomorrow Good bye)، "هوراس مک کوی، تشبیه‌ها حاکی از بی‌رحمی‌اند (توصیف دستها: "احساس می‌کردم که اگر روزی دستش به گردن من برسد، کاری می‌کند که خون از گوشه‌هایم بیرون بزنند، "چیس، Yor Never Know With Women). خواندن تکه‌هایی مثل اینها کافی است تا مطمئن شوید داستانی از نوع پرهیجان پیش رویتان است.

جای تعجب نیست که بگوییم بین این دو نوع متفاوت نوع سومی هم پدید آمده که ویژگی‌های آنها را با هم ترکیب می‌کند: رمان تعلیق. در این نوع، راز و معمای قاتل کیه و دو داستان، یکی داستان گذشته و دیگری داستان حال، حفظ شده‌اند؛ اما داستان

دوم به صرف ردیابی حقیقت تقلیل نیافته است. در این نوع نیز مثل داستانهای پرهیجان، داستان دوم نقش مرکزی دارد. توجه خواننده به واسطه آنچه رخ داده و نیز آنچه رخ خواهد داد حفظ می‌شود؛ او همان قدر نگران آینده است که نگران گذشته. به این ترتیب آن دو نوع علاقه‌ای که گفتیم یکی می‌شوند - کنجکاوی برای دانستن نحوه تبیین وقایع گذشته و نیز تعلیق: چه بر سر شخصیت‌های اصلی می‌آید؟ این شخصیت‌ها آن مصونیتی را که در قاتل کیه تضمین شده بود از دست داده‌اند و زندگیشان را مدام به خطر می‌اندازند. نقش معما در اینجا متفاوت از قاتل کیه است. معما در اینجا آغاز کار است و علاقه اصلی از داستان دوم زاده می‌شود، یعنی داستانی که در زمان حال رخ می‌دهد.

از لحاظ تاریخی، این شکل از داستان پلیسی در دو مقطع پدیدار شد: هم نقش انتقال از قاتل کیه به داستان پرهیجان را بر عهده گرفت و هم به صورت نوع دوم وجود داشت. دو نوع فرعی از رمان تعلیق در این دو دوره می‌گنجند. اولی که می‌توان آن را "داستان کارآگاه آسیب‌پذیر" نامید، عمدتاً در رمانهای هامت و چندلر متجلی شده است. ویژگی اصلی آن اینکه کارآگاه مصونیتش را از دست می‌دهد، کتک می‌خورد، به شدت آسیب می‌بیند، مدام جانش را به خطر می‌اندازد، و خلاصه در جهان سایر شخصیت‌ها ادغام می‌شود و دیگر مثل خواننده مشاهده‌گری مستقل نیست (قیاس و داین یعنی کارآگاه به منزله خواننده را که به خاطر دارید). این رمانها را بنا به عادت و براساس قشری که وصف می‌کنند جزو داستانهای پرهیجان طبقه‌بندی کرده‌اند، اما می‌بینیم که ترکیب بندی آنها سبب می‌شود تا به رمانهای تعلیق نزدیکتر شوند.

نوع دوم رمان تعلیق در واقع تلاش کرده تا از قشر متعارف جنایتکاران حرفه‌ای خلاص شود و به جنایت با انگیزه‌های شخصی قاتل کیه بازگردد، هر چند که از ساختار جدید نیز تبعیت می‌کند. حاصل این تلاش رمانی است که می‌توان آن را "داستان مظنون در مقام کارآگاه" نامید. در این مورد، جنایت در صفحات اول رخ می‌دهد و کلیه شواهدی که پلیس در دست دارد، اتهام را متوجه فرد خاصی می‌کنند (که شخصیت اصلی است). او برای اثبات بی‌گناهی خود باید مجرم واقعی را پیدا کند حتی اگر به قیمت جانش تمام شود. می‌توانیم بگوییم که در این مورد، این شخصیت همزمان



کارآگاه، مجرم (از چشم پلیس)، و قربانی (قربانی بالقوه قاتلان واقعی) است. بسیاری از رمانهای ویلیام آیریش، پاتریک کوئنتین، و چارلز ویلیامز براساس همین الگو بنا شده‌اند.

دشوار می‌توان گفت که آیا آشکالی که در بالا وصف کردیم نشانگر مراحل یک تکامل‌اند یا آنکه می‌توانند همزمان وجود داشته باشند. این واقعیت که گاه یک نویسنده پیش از اوج شکوفایی داستان پلیسی انواع متعددی را خلق کرده، فرض کنیم آرتور کانن دوئل یا موریس لابلان، سبب می‌شود به راه حل دوم متمایل تر شویم، بویژه به این دلیل که این سه شکل امروز هم کنار هم به حیات خود ادامه می‌دهند. اما جالب توجه اینکه سیر تکامل داستان پلیسی در چارچوب وسیع آن دقیقاً تابع توالی این اشکال بوده است. می‌توانیم بگوییم که داستان پلیسی در مقطعی خاص قید و بند این یا آن نوع را دست و پاگیر دیده و خود را از آنها می‌رهاند تا رمزگان جدیدی ایجاد کند. قاعده نوع به محض آنکه به فرم ناب بدل شود و ساختار کل دیگر آن را توجیه نکند، به عنصری دست و پاگیر تبدیل می‌گردد. از همین جاست که در رمانهای هامت و چندلر، معما یکسره بهانه می‌شود، و داستان پرهیجان که جانشین قاتل کیه شد، آن را کنار گذاشت تا شکل جدیدی از علاقه یعنی تعلیق را پروبال دهد و بر توصیف قشری خاص تمرکز یابد. رمان تعلیق که پس از سالهای اوج داستان پرهیجان پدیدار شد، احساس کرد که این قشر خاص خصلتی بی‌فایده است و فقط خود تعلیق را حفظ کرد. اما در عین حال لازم بود تا طرح را تقویت و معمای قدیمی را دوباره وارد صحنه کند. رمانهایی که تلاش کرده‌اند نه معما را به کار گیرند و نه قشر خاص داستانهای پرهیجان را – مثلاً *Premeditations*، فرانسیس ایل و *The Talented Mr Ripley*، پاتریشیا های اسمیت – چنان انگشت شمارند که نمی‌توان آنها را نوعی مستقل تلقی کرد.

در اینجا به پرسش آخر می‌رسیم: با رمانهایی که در طبقه‌بندی ما نمی‌گنجد چه باید کرد؟ به نظر من تصادفی نیست که خواننده بنا بر عادت، رمانهایی را که همین حالا نام بردم حاشیه نوع اصلی می‌داند، شکلی واسطه‌ای بین رمان پلیسی و خود رمان. با این همه، اگر این شکل (یا شکلی دیگر) هسته خلق نوع جدیدی از داستان پلیسی شود، باز این امر به خودی خود دلیلی بر رد طبقه‌بندی پیشنهادی نیست؛ چنان که قبلاً گفته‌ام، نوع

جدید لزوماً براساس نفی ویژگی اصلی نوع قدیم شکل نمی‌گیرد، بلکه از مجموعه متفاوتی از خواص ایجاد می‌شود که اجباری در کار نیست تا با شکل اول هماهنگی منطقی داشته باشد.